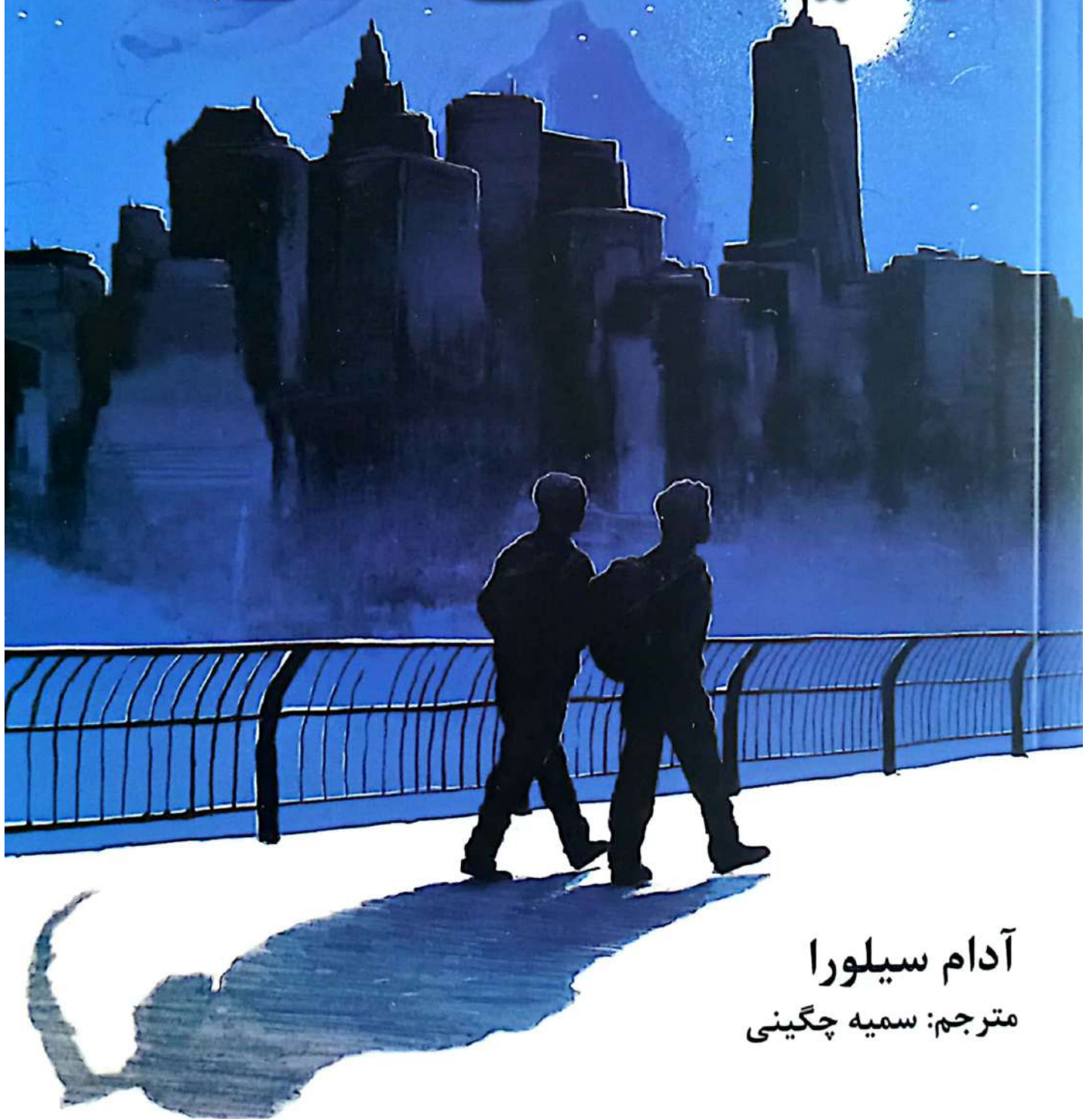




هر دو در نهایت می میرند



آدام سیلورا
مترجم: سمیه چگینی

فایل شده توسط چنل @bookxteria



هر دو در نهایت میمیرند

آدام سیلورا
سمیه چگینی

تقدیم‌نامه

برای کسانی که نیاز به یادآوری دارند تا بتوانند
فهرستی روزانه تهیه کنند.

از مادرم به خاطر عشقش و همین‌طور از سیسیلیا
برای عشق بی‌مثالش قدردانی می‌کنم. من همواره به
هر دوی آن‌ها نیاز داشته‌ام.

بخش اول پیک مرگ



زندگی کردن کمیابترین چیزی است که در جهان وجود دارد.
اکثر مردم زنده‌اند، اما فقط همین.

اسکار وایلد

متیو تورز

۵ سپتامبر ۲۰۱۷

۱۲:۲۲ صبح

پیک مرگ یک عمر است که هشدار می‌دهد - اما امروز قرار است من بمیرم. فراموشش کن، هشدار کلمه مهمی است، کلمه‌ای که به تو اخطار می‌دهد تا بتوانی از چیزی دوری کنی، مثل اتومبیلی که به رهگذرانی که بی‌اعتنا به چراغ قرمز از خیابان عبور می‌کنند، بوق می‌زند تا به آن‌ها هشدار بدهد عقب بروند. صدای زنگ بخصوصی مانند صدای زنگ ناقوس کلیسایی که از یک چهارراه آن طرف‌تر به گوش می‌رسد، تمامی ندارد. موبایلم در آن سوی اتاق مدام دارد زنگ می‌خورد. خیلی ترسیده‌ام. به سرعت صدها فکر به مغزم هجوم می‌آورد. شرط می‌بندم این آشفته‌گی روحی همان حالتی است که چتر باز وقتی برای اولین بار می‌خواهد از هواپیما پیرد تجربه می‌کند یا همچون احساس نوازنده پیانویی است که برای نخستین بار می‌خواهد در یک کنسرت بنوازد؛ اگر چه فرصت چندانی برای این که از این احساسات مطمئن شوم برایم باقی نمانده است.

احمقانه است. یک لحظه پیش در حال خواندن مطالب وبلاگ «شمارش معکوس‌ها» بودم، جایی که «آدم‌های دم مرگ» روزها و ساعت‌های پایانی عمر خود را در قالب عکس، متن و ... در فضای مجازی پخش می‌کنند؛ به خصوص درباره‌ی دانشجوی سال سوم که سعی داشت برای سگش خانه‌ای دیگر بیابد، مطالبی خواندم و حالا قرار است بمیرم.

قرار است ... نه ... بله ... بله.

در سینه‌ام احساس سنگینی می‌کنم. امروز قرار است بمیرم. همیشه از مردن می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا تصور می‌کردم ترسم از مرگ مانع اتفاق افتادنش می‌شود، هر چند نه برای همیشه اما حداقل تا وقتی که بتوانم بزرگ‌تر شوم. حتی پدرم در کله‌ام

فرو کرده بود که باید وانمود کنم شخصیت اصلی داستانی هستم که هرگز هیچ اتفاق بدی برایش نمی افتد چه برسد به مرگ؛ چون قهرمان داستان باید زنده بماند تا بقیه را نجات دهد. صدایی که در سرم است دارد آرام تر می شود و پیک مرگ در آن سوی خط تلفن منتظر است تا به من بگوید امروز در سن هجده سالگی قرار است بمیرم.

وای، واقعاً من...

دلم نمی خواهد تلفن را بردارم، دلم می خواهد به اتاق خواب پدرم بروم و هر چه می توانم به او دشنام بدهم چون او زمان بدی را برای بودن در بیمارستان انتخاب کرد، یا این که با مشت به دیوار بکوبم زیرا همین که من به دنیا آمدم مادرم مُرد. تلفن برای بار سیزدهم زنگ می خورد و من دیگر نمی توانم از آنچه قرار است امروز اتفاق بیفتد اجتناب کنم.

لپ تاپم را از روی پاهایم به پایین سر می دهم و از روی تخت بلند می شوم. تلوتلو می خورم، احساس ضعف دارم مثل زامبی ها و مرده های متحرک آهسته به سمت میز حرکت می کنم. روی صفحه موبایلم نام پیک مرگ افتاده است، البته که باید همین طور باشد.

می لرزم اما هر طور است تلفن را جواب می دهم. چیزی نمی گویم، مطمئن نیستم چه باید بگویم. نفس می کشم چرا که بیش از بیست و هشت هزار نفس برایم باقی نمانده است - میانگین تعداد نفس های هر فردی که در حال احتضار نیست همین قدر است - و من هم می خواهم تا حد امکان از آن بهره ببرم.

الو، من آندریا هستم، از طرف پیک مرگ تماس می گیرم. شما تیموتی هستی؟ تیموتی.

اسم من تیموتی نیست.

به آندریا گفتم «اشتباه گرفتی.» با این که دلم برای تیموتی سوخت اما قلبم آرام شد، جدی می گویم؛ اسم من متیو است.

این اسمی بود که از طرف پدرم به من رسیده بود و حالا او می خواهد من آن را حفظ کنم البته به شرط این که بتوانم بچه دار شوم.

صدای کلیدهای صفحه کیبورد می آید، شاید دارد در بانک اطلاعاتی شان به جستجو می پردازد.

«اوه ببخشید، تیموتی مردیه که پیش از شما داشتم باهاش حرف می زدم. متأسفانه خبرهای خوبی براش نداشتم مرد بیچاره. شما باید متیو تورز باشی درسته؟»
و دقیقاً به همین ترتیب آخرین امیدم را از دست دادم.

«متیو لازمه تأیید کنی خودت هستی. زیاد وقت ندارم متأسفانه امشب باید با افراد زیاد دیگه ای تماس بگیرم.»

همیشه تصور می کردم پیک مرگم - این نامی بود که سازمانشان روی آن ها گذاشته بود نه من - با همدلی بیشتری این خبر را به من می دهد یا حتی شاید مدام تکرار کند که چه حادثه‌ی غم انگیزی! و این که من هنوز خیلی جوان هستم. صادقانه بخواهم بگویم حتی خیلی برایم راحت تر بود که با خوش‌زبانی بگویند که روز آخر عمرم را خوش بگذرانم تا حداقل بفهمم دارد چه بلایی بر سرم می آید. در این صورت در خانه نمی ماندم و سرگرم کنار هم چیدن تکه‌های هزارتایی پازل که تمامی هم نداشت نمی شدم و یا به سمت لذت‌های جسمانی نمی رفتم چون ارتباط فیزیکی با یک فرد مرا می ترساند؛ اما این پیک باعث شد تصور کنم که دارم وقتش را هدر می دهم چون برخلاف من، او کارهای زیادی برای انجام دادن دارد.

«بسیار خب، خودم هستم، من متیوام.»

«متأسفانه باید بهت خبر بدم که وقت زیادی نداری و تا بیست و چهار ساعت دیگه با مرگی ناگهانی روبرو میشی و ما نمی‌تونیم مانع رخ دادنش بشیم؛ اما تو فعلاً زنده هستی.»

پیک دربارهی این که زندگی همیشه عادلانه نیست حرف زد سپس فهرستی از کارهایی که امروز می‌توانم انجام دهم ارائه داد. من نباید از دستش ناراحت باشم معلوم است که از تکرار این جملات خسته شده است. جملاتی که ملکه‌ی ذهنش شده‌اند و شاید آن‌ها را به صداها بلکه هزاران نفر گفته است این که آن‌ها به‌زودی می‌میرند. او هیچ‌گونه احساس همدلی نسبت به من نشان نمی‌داد، شایدم در همان لحظه که داشت خبر مرگم را می‌داد سرگرم سوهان کشیدن ناخن‌هایش و یا دوزبازی بود.

در وبلاگ «شمارش معکوس‌ها» آدم‌های دم‌مرگ همه چیز را در مورد تماس‌هایشان و نحوه گذراندن ساعات پایانی عمرشان به اشتراک می‌گذارند. در واقع می‌توان آن‌را «تویتر» محتضران نامید. مطالبی خواندم که در آن عده‌ای از آن‌ها اقرار کرده بودند که از پیک پرسیده‌اند که چطور خواهند مرد اما به‌جز یک سری اطلاعات کلی چیز دیگری به آن‌ها نمی‌گویند حتی رینولدز، رئیس‌جمهور پیشین هم چهار سال قبل برای فرار از مرگ سعی کرده بود در یک پناهگاه زیرزمینی پنهان شود که سرانجام یکی از مأموران مخفی خودش، او را ترور کرد. پیک مرگ می‌تواند تاریخ مرگ را بگوید اما در مورد زمان دقیق مرگ و ساعت آن و این که چطور اتفاق می‌افتد توانایی تعیین ندارد.

«متوجه شدی؟...»

«بله.»

«وارد سایت پیک مرگ شو و هر درخواستی در مورد نحوه‌ی برگزاری مراسم تدفینت داری بنویس به‌علاوه می‌تونی مشخص کنی که دوست داری روی سنگ‌قبرت چی نوشته بشه. البته شایدم دلت بخواد سوزونده بشی که در این صورت...»

تا به الان فقط در یک مراسم تدفین شرکت داشته‌ام آن هم وقتی بود که مادر بزرگم از دنیا رفت. هفت ساله بودم و در آن مراسم شیطننت می‌کردم چون تصور می‌کردم مادر بزرگم خوابیده و باید از خواب بیدارش کنم. بعد از پنج سال پیک مرگ به وجود آمد و ناگهان همه نسبت به مراسم ختم خودشان حساس شدند و برایشان اهمیت پیدا کرد.

اینکه شانس داشته باشیم پیش از مرگ بتوانیم با همه خدا حافظی کنیم خوب است اما آیا بهتر نیست همین زمان کوتاه را به زندگی کردن واقعی بپردازیم و آن را هدر ندهیم؟ شاید اگر می‌توانستیم مطمئنم شوم به جز تعداد انگشت‌شمار دوستانم افراد دیگری هم در مراسم تدفین شرکت می‌کنند احساس متفاوت‌تری داشتم.

«تیموتی از طرف تمام کارکنان پیک مرگ اعلام می‌کنم که عمیقاً متأسفیم که تورو از دست میدیم، امروز رو هر طور که دوست داری زندگی کن، باشه؟»

«من متیوام.»

«شرمنده‌ام متیو، واقعاً روز طولانی‌ای رو داشتم این تماس‌ها خیلی استرس‌آور هستن...»
با این که می‌دانستم کار مؤدبانه‌ای نیست اما تلفن را قطع کردم چون نمی‌توانستم به حرف‌های کسی گوش بدهم که در مورد روز استرس‌زایش می‌گوید در حالی که می‌داند من تا ساعتی دیگر خواهم مرد و یا حتی ممکن بود تا دقایقی دیگر بمیرم مثلاً شکلاتی توی گلویم بپرد و یا وقتی از خانه‌ام بیرون می‌روم از روی پله‌ها بیفتم و یا حتی قبل از این که به بیرون برسم گردنم بشکند و یا کسی یواشکی وارد خانه‌ام شود و مرا بکشد. تنها چیزی که مطمئن بودم باعث مرگم نمی‌شود سن و سالم بود.

کف زمین روی زانوهایم نشسته‌ام. امروز همه چیز به پایان می‌رسد و هیچ کاری از دست من برنمی‌آید. نمی‌توانم به سرزمین جادوگران بروم و عصای جادویی را بردارم و مرگم را متوقف کنم. نمی‌توانم سوار قالیچه پرنده شوم و به جستجوی غول چراغ جادو بگردم که بیاید و آرزوی من برای زنده ماندن را برآورده کند. البته شاید بشود یک دانشمند دیوانه را پیدا کنم که مرا فریز کند، اما این امکان هم هست که در میانه‌ی این آزمایش غیرعادی بمیرم. مرگ اجتناب‌ناپذیر است. روزی همه می‌میرند اما روز مرگ من همین امروز است.

فهرست افرادی که دلم برایشان تنگ می‌شود - البته اگر مرده‌ها بتوانند دل تنگ کسی شوند - خیلی کوتاه است حتی نمی‌شود اسم آن را فهرست گذاشت: یکی از آن‌ها پدرم است که تمام تلاشش را برای من انجام داده است و دیگری، بهترین دوستم لیدیا است؛ نه فقط به خاطر این که در راهروهای مدرسه مرا نادیده نمی‌گرفت بلکه برای این که وقت ناهار در کنار می‌نشست و با من در کلاس‌های زمین‌شناسی شرکت می‌کرد؛ و همین طور برایم می‌گفت که

می خواهد فعال محیط زیست شود تا دنیا را نجات بدهد و اعتقاد داشت من می توانم با زندگی کردن در آن، رؤیای او را محقق سازم و اینکه...

اگر کسی علاقه مند است درباره فهرست کسانی بداند که دل تنگشان نمی شوم باید بگویم که فهرستی از آنها ندارم. هیچ کس تا الان در حقم بدی نکرده است و می توانم بفهمم چرا برخی از مردم حتی دلشان نمی خواهد کاری به کار من داشته باشند؛ جدی می گویم، درک می کنم. من آدم ترسو و شکاکی هستم، چند باری که دعوت شدم تا با همکلاسی هایم کارهای هیجان انگیزی مثل اسکیت بازی در پارک یا رانندگی در شب را انجام دهم منصرف شدم چون فکر می کردم ممکن است منجر به مرگمان شود. تصور می کنم بیشتر حسرت فرصت هایی را می خورم که از دست دادم، فرصت هایی برای زندگی کردن واقعی؛ و همین طور افسوس می خورم که چرا از ظرفیت ها و فرصت هایی که در آن چهار سال تحصیل داشتم تا دوستی های بیشتری را شکل بدهم استفاده نکردم. دلم تنگ خواهد شد برای شب بیداری هایی که در آن دوران بود و دوستانم تا صبح بازی می کردند در حالی که من از این کار پرهیز می کردم چون می ترسیدم.

اما بیشتر دلم برای یک چیز تنگ می شود و آن هم متیوی آینده است، کسی که شاید دیگر خجالتش ریخته باشد و می تواند بهتر زندگی کند. سخت است بخواهم تصویر روشنی از متیوی آینده ببینم.

اما گمان می کنم او سعی خواهد کرد چیزهای جدیدی را امتحان کند مثل دود کردن مواد با دوستانش، گرفتن گواهینامه رانندگی و رفتن به پورتوریکو برای به دست آوردن اطلاعات درباره ی اصل و نسبش. شاید هم با کسی قرار عاشقانه بگذارد یا شاید برای دوستانش پیانو بنوازد و آواز بخواند. در این صورت قطعاً افراد بیشتری در مراسم تدفینش شرکت خواهند داشت مثل همان مراسمی که تا آخر هفته مردم را مشغول نگه می دارد- اتاقی پر از افرادی که فرصت نیافته اند برای آخرین بار او را در آغوش بکشند.

متیوی آینده فهرست طولانی تری از دوستانی را داشت که دل تنگشان می شد؛ اما من هرگز این فرصت را نخواهم یافت که به متیوی آینده تبدیل شوم. با هیچ کس نشئگی دود را تجربه نخواهم کرد و گواهینامه رانندگی نخواهم گرفت و هیچ کس همراه من در اتومبیل پدرم نخواهد نشست و هرگز با دوستانم سر این که کفش های بولینگ کی بهتر است و یا با دیدن بازی های کامپیوتری سر این که چه کسی «ولورین» باشد جنگ و جدل نخواهم داشت.

باز هم کف اتاق می افتم در حالی که به مرگ و زندگی می اندیشم، شاید حتی آن هم نه. زندگی کردن و سپس مرگ.

۱۲:۴۲ صبح

پدرم هر وقت ناامید یا ناراحت می شد زیر دوش آب گرم می رفت تا آرام شود. من هم وقتی سیزده ساله شدم از او تقلید می کردم چون درگیر افکار پیچیده ای شدم و نیاز داشتم در مورد آن ها بیندیشم. هنوز هم دوش آب گرم می گیرم برای این که احساس گناه می کنم، احساس گناه از امید به این که بخشی از دنیا به غیر از لیدیا و پدرم از مرگ من غمگین باشند و این که سعی نکردم روزهایی را که هنوز نمی دانستم قرار است بمرم، زندگی کنم. من تمام گذشته را هدر دادم و دیگر فردایی هم نخواهد بود.

قصد ندارم به هیچ کس به جز پدرم حرفی بزنم اما او هم حتی هوشیار نیست که بتوانم رویش حساب کنم. نمی خواهم روزهای آخر عمرم را با فکر کردن به کلمات غم انگیزی که مردم به من می گویند هدر بدهم تا حدس بزنم که از روی صداقت است یا خیر، هیچ کس نباید ساعات پایان عمرش را صرف حدس زدن نیت واقعی مردم کند.

باید بیرون بروم حتی با گول زدن خودم، با این فکر که امروز هم شبیه روزهای دیگر است. باید به بیمارستان بروم و دست های پدرم را که فقط در کودکی گرفته بودم، برای آخرین بار بگیرم... وای، برای آخرین بار.

پیش از آنکه بتوانم با حقیقت مرگ روبرو شوم خواهم مرد.

باید به دیدن لیدیا و دختر یک ساله اش «پنی» بروم. وقتی بچه به دنیا آمد لیدیا من را پدر خوانده پنی کرد. چقدر مضحک است، قرار بود من شخصی باشم که اگر لیدیا از دنیا رفت و بعد از نامزدش، از پنی نگهداری می کند، نامزدش حدود یک سال پیش مرد. پسری هجده ساله بدون هیچ درآمدی چطور می تواند حضانت کودکی خردسال را بر عهده بگیرد؟ پاسخ کوتاه است: او نمی تواند؛ اما من قصد داشتم وقتی بزرگ تر شدم برای پنی داستان هایی از مادر قهرمانش و پدرش بگویم و هر وقت آمادگی اش را داشتم حضانت او را بر عهده بگیرم و او را به خانه ام بیاورم؛ و حالا قرار بود برای همیشه از زندگی او خط بخورم حتی پیش از این که به عکسی در آلبوم خانوادگی شان تبدیل شوم که ممکن بود لیدیا درباره اش داستان هایی را برای پنی تعریف کند و شاید او سرش را تکان دهد و به عینکم بخندد و صفحه آلبوم را برای دیدن عکس های دیگری که برایش آشنا تر هستند ورق بزند. من حتی برای او سایه هم نخواهم بود و وجود نخواهم داشت؛ اما این باعث نمی شود که برای آخرین بار به دیدنش بروم و او را قلقلک ندهم و ذره های باقی مانده غذا را از روی صورتش پاک نکنم یا این که کمک نکنم تا لیدیا کمی استراحت کند و روی درس هایش برای گرفتن مدرکش تمرکز کند و یا حتی بتواند دندان هایش را مسواک بزند و موهایش را شانه کند یا کمی چرت بزند.

بعد از آن به طریقی از بهترین دوستم و دخترش دور می شوم و می روم و زندگی می کنم.

امروز روز دوش گرفتن یک ساعته نیست، شیر آب را می‌بندم چون آب قطع شده است. عینکم را برمی‌دارم و روی صورتم می‌گذارم. از حمام بیرون می‌آیم اما به خاطر آبی که روی زمین ریخته است لیز می‌خورم و قبل از این که بیفتم به گیره‌ی حوله چنگ می‌زنم و دوباره راست می‌ایستم؛ شاید این نظریه که می‌گوید پیش از مردن کل زندگی‌ات از پیش چشمانت می‌گذرد حقیقت دارد، شاید هم نه. چند بار نفس عمیق می‌کشم، این گونه مردن بداقبال‌ی بزرگی است و به‌طور حتم یک نفر داستان مرگم را در سایت «مرگ‌های احمقانه» اضافه خواهد کرد، سایتی که پرطرفدار بود و از دید من شرم‌آور.

نیاز دارم از اینجا بیرون بروم و زندگی کنم اما اول باید بتوانم از این آپارتمان زنده بیرون بیایم.

۱۲:۵۶ صبح

برای همسایه‌های واحد کناری نامه‌های تشکرآمیز نوشتم و گفتم امروز روز آخر من است. وقتی پدرم در بیمارستان بستری شد یکی از همسایه‌ها به نام الیوت، به من سر می‌زد و برایم غذا می‌آورد به‌خصوص از هفته گذشته که اجاق گازمان خراب شد چون سعی داشتم برای پدرم خوراک اسپانیایی درست کنم. «شون» همسایه‌ی واحد دیگر، قرار بود یکشنبه بیاید و اجاق را تعمیر کند اما دیگر نیازی نیست، پدرم خودش می‌تواند آن را تعمیر کند، شاید نیاز باشد بعد از مرگم کمی سرگرم شود.

می‌روم سر کمد لباس‌ها و پیراهن نخی آبی - خاکستری که لیدیا برای تولد هجده سالگی‌ام خریده بود بیرون می‌آورم و آن را روی بلوز سفیدی که تنم است می‌پوشم، تابه‌حال آن را بیرون نپوشیده‌ام. آن را برای حس صمیمیت بیشتر لیدیا نسبت به خودم، به تن می‌کنم. به ساعت نگاهی می‌اندازم - این ساعت قدیمی پدرم بود که به خاطر سوی کم چشم‌هایش یک ساعت دیجیتالی خرید و آن را کنار گذاشت - حدود ساعت یک بعدازظهر است.

اگر در یک روز معمولی بودم ممکن بود تا دیروقت پای بازی ویدیویی بنشینم و روز بعد خسته و کسل به مدرسه بروم و شاید در وقت استراحت می‌خواهیدم. می‌توانستم از ساعت‌هایی که کلاس ندارم بهتر استفاده کنم، یک کلاس دیگر مثل کلاس هنر برمی‌داشتم هرچند که نمی‌توانستم با نقاشی کشیدن زندگی‌ام را نجات دهم. (یا هر کاری بکنم تا زندگی‌ام را نجات بدهم، البته این واضح است چه اینجا چه هر جای دیگری) اگر زنده می‌ماندم ممکن بود عضو یک گروه کر شوم و پیانو بنوازم و یا پیش از آنکه برای گروه کر بخوانم با فردی خوش صدا یک آواز دونفره اجرا می‌کردم تا کمی شناخته شوم. تناثر هم می‌توانست جالب باشد به شرط این که نقشی به من می‌دادند تا بتوانم از روزمرگی‌ها فاصله بگیرم؛ اما نه، من فقط دلم می‌خواست در جایی کمی استراحت کنم و چرت بزنم.

ساعت ۱۲:۵۸ صبح است. هر وقت ساعت یک شود باید هر طور هست خودم را از این آپارتمان بیرون ببرم. این خانه هم سرپناهم است هم زندانم. به جای این که در این خانه مدام بالا و پایین بروم برای یک بار هم که شده باید بروم بیرون و هوای تازه را تنفس کنم. باید بروم بیرون، درخت‌ها را بشمارم، آواز مورد علاقه‌ام را بخوانم، پایم را در رودخانه هارسون فرو ببرم و فقط سعی کنم به عنوان مرد جوانی که خیلی زود مرده است در خاطره‌ها بمانم. ساعت یک صبح است.

باور نمی‌کنم، شاید دیگر هیچ گاه به اتاق خوابم بازنگردم. به سمت در ورودی می‌روم، دستگیره را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و آهسته در را می‌بندم. دلم نمی‌خواهد وارد دنیایی شوم که قرار است مرا پیش از این که زندگی کرده باشم، بکشد.

روفوس امتریو

۱:۰۵ صبح

وقتی پیک مرگ تماس گرفت در حال کتک زدن دوست پسر نامزد سابقم بودم، هنوز بالای سرش ایستاده بودم و زانوهایم را روی شانه‌هایش گذاشته بودم تا نتواند جُم بخورد. پیش از آنکه با مشت توی چشمش بزنم موبایلم که در جیبم بود زنگ خورد. صدای زنگ پیک مرگ آن قدر بلند بود که همه آن را خیلی خوب می‌شناختند چه از طریق تجربه شخصی، یا اخبار و نمایش‌های تلویزیونی مزخرفی که قبلاً دیده بودند. رفقایم تاگو و مالکوم که به نظر می‌رسید چندان هم تمایلی ندارند که این زدوخورد به پایان برسد - زیرا به متوقف کردن آن تشویقم نمی‌کردند - در سکوتی مرگبار فرو رفتند. منتظر بودم غیر از من تلفن یک نفر دیگر هم زنگ بخورد اما چنین اتفاقی نیفتاد. شاید برای این با من تماس گرفته بودند چون می‌خواستند با مرگ من او زنده بماند.

تاگو می‌گوید: «روف، باید اونو جواب بدی.»

تاگو که تا پیش از این مشغول فیلم‌برداری از صحنه کتک کاری بود - چون به تماشای صحنه‌های زنده‌ی جنگ و دعوا علاقه داشت - اکنون به موبایلش خیره شده بود، انگار می‌ترسید با او هم تماس بگیرند.

می‌گویم: «به جهنم، جواب میدم.» قلبم به شدت می‌تپد حتی تندتر از زمانی که «پک» را زیر مشت و لگد گرفته بودم و به زمین انداختم. چشم چپ او هنوز چیزی نشده ورم کرده اما در چشم راستش آثار ترس و وحشت را می‌بینم. مطمئن نبود که او را هم با خودم به کام مرگ می‌فرستم یا نه. خودم هم نمی‌دانم.

صدای زنگ قطع شد. مالکوم می‌گوید: «شاید اشتباهی گرفته...»

دوباره صدای زنگ موبایلم بلند شد. مالکوم سکوت کرد. ناامید شده ام. از آمار یا چیزهایی از این دست سر در نمی آورم اما می دانم که این صدای زنگ بلند پیک مرگ برای همه تقریباً اخبار مشابهی دارد و خیلی خوش شانس نخواهیم بود که زنده بمانیم. آیا پیش از فرارسیدن زمان مرگ، خدایمان را می بینیم؟ ما رفقای شما هستیم.

ترسیده ام. صدای زنگ توی سرم می پیچد، انگار دارد بی وقفه به من مشت می کوبد. نمی دانم قرار است چطور بمیرم در حالی که هنوز زنده ام و زندگی آینده ام چندان روشن نیست اگرچه الان در لحظه مرگم دیگر فرقی نمی کند.

پک زیر دست و پای من پیچ و تاب می خورد، مشتم را بالا می برم تا نتواند حرکتی کند. مالکوم می گوید: «شاید اسلحه داشته باشه.»

مالکوم غول پیکر گروه ما است. وقتی اتومبیلمان ته رودخانه افتاد و کمر بند ایمنی خواهرم باز نمی شد او به کمک ما آمد، بله او چنین رفیقی است.

قبل از این تماس حاضر بودم شرط ببندم که پک هیچ سلاحی همراه خودش ندارد چون یکبار که از سر کار می آمد، همه ریختیم سرش و سلاحی نداشت اما الان حاضر نیستم چنین شرطی ببندم، نه در این موقعیت. برای همین موبایلم را می اندازم روی زمین و پک را برمی گردانم و جیب هایش را می گردم که مبادا چاقویی همراهش باشد. من سر پا ایستاده ام اما او همان طور روی زمین افتاده است. مالکوم هم کوله پشتی پک را که تاگو زیر ماشین آبی رنگ انداخته بود برمی دارد و زپیش را باز می کند سپس آن را پشت ورو می کند و می تکاند. هیچ چیز غیر از دو کتاب «پلنگ سیاه» و «چشم عقاب» در آن نبود. تاگو به سمت پک می آید حاضر بودم قسم بخورم که می خواهد مثل یک توپ فوتبال به سرش ضربه بزند اما گوشی من را که روی زمین داشت زنگ می خورد برمی دارد و می گوید: «با کی کار داریم؟»

گردنش را به طرز عجیبی حرکت می دهد که باعث تعجب کسی نمی شود. «صبر کن، صبر کن، من اون نیستم.»

گوشی را از صورتش دور نگه می دارد و می گوید: «روف، می خوام قطعش کنم.» نمی دانم. پک هنوز خونین و مالین توی پارکینگ مدرسه ابتدایی روی زمین است. نیازی نبود تماس پیک مرگ را پاسخ بدهم تا بدانم برای چه زنگ زده است. مطمئناً زنگ زده بود تا به من بگوید در لاتاری برنده شده ام. تلفن را از دست تاگو می قاپم. گیج و منگ هستم و نزدیک است بالا بیاورم؛ اما پدر و مادر و خواهرم در لحظه مرگ چنین نکردند پس من هم مثل آنها خواهم بود.

به تاگو و مالکوم می گویم: «چشم از این برندارین» سرشان را به نشانه تأیید تکان می دهند. نمی دانم چطور من را سردسته خودشان انتخاب کردند، من سال ها بعد از آن ها به خانه بی سرپرستان رفته بودم.

کمی از آن ها فاصله می گیرم، گویی که یک تماس خصوصی است و همین طور باید مطمئن می شدم از نوری که از بیرون می تابد دور بمانم، به هر حال ممکن بود با آن دست های خون آلود در آن نیمه شب دستگیر شوم.

«بله؟»

«سلام، من ویکتور از پیک مرگ هستم، می خوام با روفوس امی... تربو حرف بزنم.»

اگرچه نام فامیلی ام را تکه تکه می کند اما دلیلی ندارد بخواهم اشتباهش را تصحیح کنم، بعد از من دیگر کسی نخواهد بود که این نام را زنده نگه دارد.

«بله خودمم.»

«روفوس، متأسفانه باید بهت بگم که در بیست و چهار ساعت دیگر...»

حرفش را قطع می کنم. «بیست و چهار ساعت» به سرعت در امتداد اتومبیل ها بالا و پایین می روم. «الان که ساعت یکه.»

مزخرف است. به دیگران یک ساعت قبلش اطلاع می دادند شاید اگر یک ساعت پیش تماس گرفته بودند بیرون نمی آمدم و به آن رستورانی که پک دانشجوی سال اولی اخراجی کار می کرد نمی رفتم و تا توی پارک تعقیبش نمی کردم.

ویکتور می گوید: «بله حق با تونه متأسفم.»

سعی می کنم چیزی نگویم چون نمی خوام ناراحتی ام را سر کسی خالی کنم که فقط دارد کارش را انجام می دهد هر چند که نمی توانم درک کنم چرا باید کسی خود را در چنین موقعیت و شغلی قرار دهد. به فرض، اگر من زنده بمانم و آینده را ببینم - آرزوی محال که عیب نیست - هرگز سراغ چنین شغلی نمی روم، یا صبح از خواب بیدار نمی شوم و به خودم نمی گویم «خب بهتره برم دنبال کاری که از ساعت دوازده تا سه فقط به مردم بگم قراره بمیرن.»

اما ویکتور و افرادی مثل او این کار را کرده بودند. اصلاً لازم نیست که بگویند پیک را نکشم به خصوص وقتی خودش تماس می گیرد تا بگوید امروز روز آخرم است.

«روفوس متأسفانه باید بگم در طول بیست و چهار ساعت آینده قطعاً می میری و ما نمی توانیم مانع این اتفاق بشیم. تماس گرفتم تا گزینه هایی رو که می تونی برای امروز داشته باشی بهت اطلاع بدم؛ اما قبل از اون بهم بگو الان حالت چطوره؟ کمی طول کشید تا جواب تلفن رو بدی آیا حالت خوبه؟»

می خواهد بداند حال چطور است، بلکه درست فهمیدید؛ اما من خیلی خوب می دانم دارد
تظاهر می کند. من هم یکی از تعداد آدم های بی شماری هستم که امروز قرار است با آنها
تماس بگیرد، برای او ذره ای اهمیت ندارم، این مکالمات احتمالاً شنود می شود و او فقط
نمی خواهد شغلش را از دست بدهد.

«نمی دونم حال چطوریه.»

از شدت عصبانیت می خواهم تلفن را به دیوار مقابلم بکوبم که روی آن تصویر چند کودک با
لباس های رنگی و دست در دست یکدیگر نقاشی شده اند؛ برای همین محکم گوشی را فشار
می دهم. به پشت سرم نگاه می کنم، یک هنوز روی زمین است و مالکوم و تاگو خیره به من نگاه
می کنند. بهتر است مراقب او باشند فرار نکند تا تصمیم بگیریم با او چه کنیم.

«فقط گزینه ها رو بهم بگو، فکر کنم این بهتر باشه.»

ویکتور پیش بینی هوای امروز را می گوید (قبل از ظهر باران می بارد و اگر تا بعد از ظهر زنده
بمانم باز هم ادامه خواهد داشت). کلاس های به خصوصی را پیشنهاد می کند که اصلاً
علاقه ای به آنها ندارم (کلاس یوگا در پارک هایلین را پیشنهاد داد، چه باران بیارد چه نیارد)
برای مراسم تدفین هم پیشنهاداتی می دهد، این که چه رستوران هایی کد تخفیف دارند. از
این که پیشنهاد می دهد روز آخرم را چطور بگذرانم عصبی شده ام، حرفش را قطع می کنم.
«چطور می فهمین قراره بمیریم، از کجا می دونین؟» فکر کردم شاید این آدم دلش برایم بسوزد و
بگوید چطور می فهمند کی می میریم و من بتوانم در این مورد چیزهایی به تاگو و مالکوم بگویم.
«آدمای دم مرگ رو می گم، از کجا می فهمین روز آخرشونه؟ گوی پیشگویی دارین؟ کسی از
آینده براتون خبر میاره؟»

من و رفقایم در مورد این که پیک های مرگ این اطلاعات را از کجا می آورند بارها حدس و
گمان هایی زده بودیم. یکبار تاگو گفت فرضیه های احمقانه ای در این مورد در سایت های
آنلاین خوانده است مثلاً این که پیک مرگ با پیشگوها در ارتباط است و یا یکی از مضحک ترین
آنها این بود که موجود عجیب و غریب فضایی ای در حمای زندانی شده و دولت هر روز او را
وادر می کند تا بگوید امروز قرار است چه کسانی بمیرند. در این فرضیه یک چیز احمقانه و
اشتباهی است که الان وقت ندارم درباره آن توضیح بدهم.

ویکتور می گوید: «متأسفانه ما هم نمی دونیم و این اطلاعات به پیک ها هم داده نمیشه.» باز
هم جواب مبهم دیگری: «ما هم مثل شما کنجکاویم بدونیم اما اینا معلوماتی نیست که به درد
کار ما بخوره و یا بهش نیاز داشته باشیم.»

شرط می بندم چیزهایی را می داند اما از ترس این که شغلش را از دست بدهد حرفی
نمی زند.

گور بابای این آدم. «هی ویکتور، برای یه لحظه هم شده انسان باش. نمی دونم می دونی من فقط هفده سالمه و سه هفته دیگه جشن تولد هجده سالگیمه، این تو رو ناراحت نمی کنه این که نمی تونم هیچ وقت برم دانشگاه، ازدواج کنم، بچه دار بشم یا مسافرت برم؟ شک دارم برات مهم باشه. تو پشت میزت توی دفتر کارت با خیال راحت نشستی چون می دونی چند دهه دیگه رو هم پیش رو داری، درست نمیگم؟»

ویکتور گلویش را صاف می کند. «روفوس، ازم می خوای باهات مثل انسان رفتار کنم؟ می خوای از پشت میزم پیام بیرون و در کنار تو مثل یه انسان واقعی حرف بزنم؟ بسیار خب، بذار بهت بگم، یه ساعت پیش با زنی تماس گرفتم که به خاطر دختر چهارده ساله اش که امروز روز آخرش بود گریه می کرد و می گفت که دیگه نمی خواد زنده بمونه، به من التماس می کرد تا بهش بگم چطور می تونه زندگی دخترشو نجات بده؛ اما هیچ کس چنین قدرتی نداره. بعد از اون به اداره پلیس زنگ زدم و ازشون خواستم یه نفر رو بفرستن اون جا تا از اون زن مراقبت کنن یه وقت خودشو نکشه. نمی دونم باور می کنی یا نه اما این تنها کاری نیست که تابه حال تو این شغل انجام دادم. واقعاً تو رو درک می کنم اما مقصر مرگ تو من نیستم؛ و متأسفانه تماس های زیاد دیگه ای دارم که باید امشب انجام بشه. اگه ممکنه در حقم لطف کن و با من همکاری کن.»

لغنتی. با او در باقی تماس ها همکاری می کنم. در پایان گفتگوی تلفنی، ویکتور جمله ای را طبق عادت شغلی اش بر زبان می آورد که قبلاً هم در خبرها و فیلم های تلویزیونی شنیده بودم. او گفت: «از طرف تمام همکارانم در پیک مرگ اعلام می کنم خیلی متأسفیم که تو رو از دست میدیم، از امروزت نهایت استفاده رو ببر.»

یادم نیست اول کدام یک از ما تلفن را قطع کرد، اهمیتی هم ندارد. آنچه که مقدر باشد روی خواهد داد. امروز آخرین روز عمر من است، نبرد نهایی روفوس. نمی دانم چطور اتفاق می افتد اما امیدوارم مثل پدر و مادر و خواهرم، غرق نشوم. تنها آدمی که در حقش بدی کردم همین پک است، جدی می گویم. پس امیدوارم با گلوله نمیرم اما کسی چه می داند شاید اتفاق بیفتد. چگونه اتفاق افتادنش چندان مهم نیست بلکه کاری که پیش از آن انجام می دهم اهمیت دارد. بالاین حال این ناآگاهی مرا به شدت می ترساند چون آدم فقط یک بار می میرد.

شاید مرگم توسط پک اتفاق بیفتد. به سرعت به سوی آن سه نفر برمی گردم، یقه ی پک را می گیرم، بلندش می کنم و او را به دیوار می چسبانم. از زخم باز روی پیشانی اش خون می چکد. باور نمی کنم که این آدم می تواند باعث شود این طور کنترلم را از دست بدهم. نباید دهان باز می کرد و درباره ی دلایلی که موجب شد امی ترکم کند حرف بزند. اگر این حرف ها را نزده بود الان دستم دور گردنش نبود و او تا سر حد مرگ از من نمی ترسید.

«تو منو شکست ندادی، می فهمی؟ امی به خاطر تو ترکم نکرد. این فکر رو همین حالا از کلهات بیرون کن. اون عاشق من بود. درسته که مشکلاتی با هم داشتیم اما اون حتماً برمی گرده پیش من.»

می دانستم که آنچه می گویم منصفانه است، مالکوم و تاگو هم همین نظر را دارند. به سمت پک خم شدم، در همان چشم سالمش زل زدم. «به نفعته که دیگه هیچ وقت تو رو نبینم.»
بله، بله درست است، زمان زیادی از عمرم باقی نمانده اما این دلیل نمی شود که مضحک این دلچک شوم.

«فهمیدی؟»

پک با تکان دادن سرش تأیید می کند. گلویش را رها می کنم و موبایلش را از جیبش در می آوردم و آن را به دیوار می کوبم که تکه هایش روی زمین می ریزد. مالکوم هم زیر پاهایش لهش می کند.

«حالا گورتو گم کن.» مالکوم دستش را روی شانهام می گذارد و می گوید: «نذار بره، اون هنوزم باهاش در ارتباطه.»

پک در حالی که خودش را روی دیوار می کشد باحالتی لرزان حرکت می کند، گویی که در حال راه رفتن روی لبه ی پنجره ی ساختمانی بلند در شهر است. دست مالکوم را از روی شانهام بردارم و روبه پک می گویم: «زودتر گورت رو گم کن.»

پک باحالتی گیج و در حالی که پیچ و تاب می خورد به سرعت می دود و حتی یکبار هم برنمی گردد پشت سرش را ببیند که آیا کسی دنبالش می کند یا خیر. حتی کوله پشتی اش را هم جا می گذارد.

مالکوم می گوید: «یادمه یه بار گفتی عضویه گروه تبهکاره، اگه رفقاش بیان سراغت چی؟»
«اونایه گروه قوی ای نبودن حتی از همون گروه هم انداختنش بیرون، دلیلی نداره از کسانی بترسم که پک رو تو خودشون راه ندادن. اون نمی تونه با دار و دسته اش تماس بگیره، حواسمون بهش هست.»

دلم نمی خواهد پیش از این که برای امی توضیحی بدهم به او دست پیدا کند... و نمی دانم، وقتی بفهمد چه کرده ام ممکن است دیگر نخواهد مرا ببیند حتی اگر امروز روز آخری باشد که زنده ام.

تاگو در حالی که گردنش را صاف می کند می گوید: «پیک مرگ هم نمی تونه باهاش تماس بگیره.»

«قصدم این نبود که اونو بکشم.» مالکوم و تاگو سکوت می کنند، آن ها دیده بودند من چطور روی او افتاده بودم، طوری که گویی قصد جانم را دارم.

نمی توانم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. با این که قصد ندارم او را بکشم اما نزدیک است این اتفاق بیفتد. آن وقت چطور می توانم با این موضوع کنار بیایم. نه، حقیقت ندارد، مطمئنم که فقط سعی داشتم سرسخت و محکم به نظر بیایم در حالی که این گونه نبودم. بعد از مرگ خانواده ام به دشواری توانستم با خودم کنار بیایم و به زندگی ادامه دهم اگر چه مرگ آن ها تقصیر من نبود؛ بنابراین اگر او زیر مشتش و لگد من می مرد ممکن نبود بتوانم آن را در خودم حل کنم. به سرعت به سمت دوچرخه هایمان می رویم. دسته های دوچرخه های من در چرخ های دوچرخه تاگو گیر کرده بود چون هنگامی که در تعقیب پک بودیم با شتاب از روی دوچرخه هایمان پایین پریدیم و آن ها را روی زمین رها کردیم. وقتی دوچرخه ام را برمی دارم می گویم: «رفقا، دیگه نیازی نیست دنبال من بیاین. فهمیدین دیگه، آره؟»

«نه، ما باهات میایم، فقط...»

حرفش را می برم. «غیرممکنه، من الان مثل یه بمب ساعتی ام که هر لحظه ممکنه منفجر بشه و شما رو هم با خودش... مثل توی کتابا.»

مالکوم می گوید: «ما رو اینجا ول نکن، هر جایی باهات میایم.»

تاگو هم به نشانه تأیید سرش را تکان می دهد که قدری به سمت راست کج می شود، انگار غریزه اش خلاف خواسته درونی اش عمل می کند. باز هم سرش را تکان می دهد اما این بار تندتر از دفعه قبل.

می گویم: «شما دو تا عین سایه دنبالم میاین.»

مالکوم می گوید: «برای این میگی که ما سیاه پوستیم؟»

می گویم: «نه، به این دلیل میگم که همیشه با من هستین و تا روز آخر عمرم بهم وفادارید.»

تا آخر. با گفتن این کلمه هر سه ما ساکت می شویم. دوچرخه ها را برمی داریم و راه می افتیم. از روی دست اندازهای روی پیاده رو بالا و پایین می پریم. روز بدی را برای جا گذاشتن کلاه های ایمنی انتخاب کرده بودیم.

می دانم تاگو و مالکوم نمی توانند تمام امروز را کنارم بمانند اما ما اهل یک دیار هستیم، نمی توانیم به یکدیگر پشت کنیم.

می گویم: «بیاین بریم خونه.» و رفتیم.

متیو

۱:۰۶ صبح

به اتاق خوابم برمی‌گردم. خیلی وقت است اینجا نبوده‌ام. حالم به سرعت بهتر می‌شود، گویی در یک بازی ویدیویی هستم جایی که در آخر، ارباب‌ها به حسابت می‌رسند اما به یک‌باره یک جان تازه می‌گیری. آن قدرها درباره مرگ، خام و ساده نیستم، می‌دانم که بالاخره اتفاق می‌افتد اما لازم نیست خودم به آن بیاویزم بلکه زمان بیشتری برای خودم می‌خرم. یک عمر کامل تمام چیزی بود که می‌خواستم و حالا ممکن بود با بیرون رفتن به خصوص در این وقت شب، کاخ رؤیاهایم فرو بریزد.

روی تختم می‌پریم. احساس کودکی را دارم که شب زود می‌خوابد تا صبح زود برای رفتن به مدرسه بیدار شود اما صبح می‌فهمد که یکشنبه است و مدرسه تعطیل است. پتورا دور خودم می‌پیچم. لپ‌تاپم را برمی‌دارم. ایمیلی را که از طرف پیک مرگ آمده و همین‌طور تأییدیه‌ی تماسم با آندریا را نادیده می‌گیرم و پیش از این که تماس بگیرم مشغول خواندن پست‌های سایت شمارش معکوس‌ها می‌شوم.

فردی که روز آخر عمرش بوده نامش کیت و بیست و دو سال داشته. در پست‌هایش چیز زیادی درباره زندگی شخصی‌اش ننوشته است تنها چیزی که عنوان کرده این است که خیلی تنها بوده و ترجیح می‌داده به جای این که با همکلاسی‌هایش بیرون برود با سگش توربو برود. در تلاش بوده که برای سگش صاحب جدیدی پیدا کند چون مطمئن بوده که بعد از مرگ او، پدرش توربو را به اولین کسی که بخواهدش، می‌سپارد. این شخص می‌توانست هر کسی باشد زیرا توربو سگ بسیار زیبایی است و حتی من که به سگ‌ها آلرژی دارم حاضرم سرپرستی‌اش را بر عهده بگیرم. کیت به همراه توربو به مکان مورد علاقه‌شان رفته بودند تا برای آخرین بار با هم بدوند اما ناگهان در پارک سنترال پست‌هایش قطع می‌شوند و دیگر چیزی ننوشته است.

نمی‌دانم کیت چطور مرده بود. نمی‌دانم توربو زنده مانده یا او هم همراه کیت مرده بود. نمی‌دانم کیت و توربو دچار چه سرنوشتی شده‌اند. نمی‌دانم. می‌توانم آمار جرم و جنایات و اتفاقاتی که دیروز در پارک سنترال و در حول و حوش ساعت پنج و چهل دقیقه عصر - دقیقاً همان زمانی که پست‌ها قطع شده‌اند - روی داده است را ببینم اما برای این که دیوانه نشوم ترجیح دادم برایم به صورت یک راز باقی بماند.

به جای آن، فایل موسیقی را باز کردم و به صدای سیارات در فضا گوش دادم. چندین سال پیش گروهی در ناسا وسیله‌ای ساختند که توانستند توسط آن صدای سیارات را ضبط کنند. می‌دانم عجیب است در ابتدا برای من هم عجیب بود به خصوص که در فیلم‌ها شنیده بودم در فضا هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. البته که هست اما به صورت ارتعاشات مغناطیسی. ناسا این صداها را به گونه‌ای تبدیل کرده است که انسان قادر به شنیدن آن‌ها باشد. با این که در اتاقم خوابیده‌ام اما این موسیقی سیارات مرا به یک جهان اسرارآمیز می‌برد و در این جهان هستی غرق می‌شوم. کسانی که رویدادهای آنلاین را دنبال نمی‌کنند ممکن است این چیزها را نتوانند درک کنند. برخی سیارات صدای بلند و وحشتناکی دارند مانند بعضی از فیلم‌های علمی-تخیلی که مربوط به دنیای بیگانگان است. جهان بیگانه یعنی دنیایی که موجودات بیگانه در آن زندگی می‌کنند نه دنیایی بدون آدم‌های زمینی. صدای نپتون مثل صدای یک موج سریع است. زحل صدای ترسناکی دارد که هرگز دیگر به آن گوش نخواهم داد. اورانوس صدایی شبیه زوزه باد دارد یا گویی چند سفینه فضایی در حال پرتاب اشعه لیزر به سوی یکدیگر هستند.

صدای سیارات می‌تواند موضوع خوبی برای شروع یک گفتگو باشد به شرط آنکه افرادی را که به این موضوعات علاقه‌مندند بتوانید پیدا کنید در غیر این صورت این صداها برای او فقط پارازیت‌هایی خواهند بود که موقع خواب گوش می‌دهد.

با خواندن پست‌های دیگری در سایت شمارش معکوس‌ها و گوش دادن به صدای زمین که برایم یادآور آواز پرندگان و صدای بم نهنگ‌ها است حواسم را پرت می‌کنم؛ اما چنین احساساتی کمی مبهم هستند چیزهایی که شک دارم بتوانم به خوبی توصیفشان کنم مثل صدای پلوتون که هم به صدای صدف‌های دریایی شبیه است و هم صدای مار. حالا قطعه‌ی موسیقی نپتون را می‌گذارم.

روفوس

۱:۱۸ صبح

در ظلمات شب به سوی پلوتون حرکت کردیم. پلوتون نامی بود که ما روی یتیم خانه گذاشته بودیم. از وقتی که خانواده هایمان مردند یا ما را ترک کردند در این یتیم خانه زندگی می کنیم. پلوتون از یک سیاره به سیاره ای کوچک تر تبدیل شد اما نتوانست روی رابطه ما تأثیر بگذارد.

چهار ماه است که خانواده ام را از دست داده ام و به یتیم خانه آمده ام اما تاگو و مالکوم خیلی وقت است که با هم هستند. پدر و مادر مالکوم بر اثر آتش سوزی ای که یک دیوانه باعثش بود و هرگز هم شناسایی نشد، درگذشتند. مالکوم آرزو دارد مسبب مرگ والدینش در آتش جهنم بسوزد. او پسر سیزده ساله ای در دسرسازی بوده که هیچ کس حاضر نبوده سرپرستی اش را بر عهده بگیرد؛ و اما تاگو، وقتی که کودک بوده مادرش ترکش می کند. سه سال پیش هم پدرش که دیگر توان پرداخت صورت حساب ها و هزینه های زندگی را نداشته است می رود و یک ماه بعد تاگو با خبر می شود که او خودکشی کرده؛ و تاگو از آن زمان تا به الان حتی یک قطره اشک هم برایش نریخته و حتی نپرسیده بود چطور و در کجا مرده است.

قبل از این که بفهمم قرار است بمیرم، پلوتون برایم حکم خانه را نداشت.

تولد هجده سالگی ام نزدیک است، تولد تاگو و مالکوم هم همین طور. هر دوی آن ها در ماه نوامبر هجده ساله می شوند. من هم مثل تاگو برنامه ریزی کرده بودم که به دانشگاه بروم. مالکوم هم که هر جا ما برویم دنبلمان می آید؛ اما آدم که کف دستش را بو نکرده که قرار است چه پیش آید؛ و حالا متنفرم از این که دارم برنامه های آن ها را به هم می ریزم اما چیزی که از همه مهم تر است این است که فعلاً هر سه با هم هستیم. مالکوم و تاگو مثل همان روز اولی که به یتیم خانه آمده بودم در کنارم هستند و با وجود تمام بحث ها و جدل هایی که بینمان وجود داشت، تنهایی نگذاشته اند.

قصد توقف نداشتیم اما وقتی به کلیسایی می‌رسیم که یک ماه قبل برای تعطیلات آخر هفته با امی به آنجا رفته بودیم می‌ایستیم. کلیسا ساختمانی بزرگ با آجرهایی سفید و مناره‌های شاه‌بلوطی رنگ دارد. دلم می‌خواهد از پنجره‌های رنگی‌اش عکس بگیرم ولی نور فلش دوربین مانع از این می‌شد تا رنگ‌ها همان‌گونه که هستند در عکس ظاهر شوند. اگر عکس اینستاگرامی در بیاید می‌توانم روی آن فیلتر کلاسیک سیاه‌وسفید بگذارم اما بعید می‌دانم عکسی که توسط یک بی‌ایمان از یک کلیسا گرفته شده است برای هفتاد دنبال‌کننده‌ام جالب باشد. (# این اتفاق نمی‌افتد.)

«روف، چت شده؟»

می‌گویم: «اینجا همون جاییه که اولین بار امی برام پیانو زد.»

امی دختر خیلی مذهبی است با این حال هرگز من را مجبور نمی‌کرد مثل او باشم. ما درباره‌ی موسیقی حرف می‌زدیم و من برایش تعریف کردم که هر وقت الیویا می‌خواست مطالعه کند موسیقی کلاسیک می‌گذاشت. امی می‌خواست که من موسیقی را به‌صورت زنده بشنوم و دوست داشت اولین نفری باشد که آن موزیک‌ها را برایم می‌نوازد.

«باید به امی بگم که باهام تماس گرفتن.»

تاگو پیچ‌وتاب می‌خورد، شک ندارم آرام و قرار ندارد تا به من یادآوری کند که امی گفت نیاز دارد مدتی از من فاصله بگیرد. اگرچه چنین تقاضایی وقتی که قرار است بمیرم بی‌معنی و پوچ به نظر می‌رسد.

از دوچرخه پایین می‌آیم و کمی از آن‌ها دور می‌شوم، نزدیک در ورودی کلیسا کشیشی را می‌بینم که همراه زنی گریان بیرون آمد. نگین انگشتر آن زن از یاقوت زرد است به نظرم شبیه همان انگشتری است که مادرم گرو گذاشت تا با پول آن بتواند برای جشن تولد سیزده سالگی الیویا بلیت کنسرت بخرد. شاید این زن هم یکی از کسانی باشد که امروز روز آخرشان است یا شاید یکی از آشنایانش قرار است امروز بمیرد که این‌طور گریه می‌کند. شیفت‌های نوبتی قبرستان نشان می‌دهد که مرگ با کسی شوخی ندارد. تاگو و مالکوم همیشه راهبان و کشیش‌های کلیسا را به خاطر این که پیک مرگ را انکار می‌کنند و آن را تصویری شیطانی و کفرآمیز می‌دانند مورد تمسخر قرار می‌دهند. با این وجود برخی از همین کشیش‌ها و راهبه‌ها برای آدم‌های دم‌مرگی که نزد آن‌ها می‌آیند تا توبه کنند تمام شب بیدار می‌مانند و آن‌ها را غسل می‌دهند و از جور کارها که برای من گیج‌کننده است.

اگر همان‌طور که مادرم باور دارد، خدایی هست، امیدوارم همین حالا به فریادم برسد.

با امی تماس می‌گیرم. تلفن شش بار زنگ می‌خورد و سرانجام می‌رود روی منشی تلفنی.

چند بار دیگر تماس می‌گیرم و باز هم همین اتفاق می‌افتد. بار آخر سه بار زنگ می‌خورد و باز

می‌رود روی منشی تلفنی. معلوم است که تمایل ندارد با من حرف بزند. برایش پیامی می‌نویسم: «پیک مرگ بهم زنگ زد شاید تو هم بتونی این کار رو بکنی.» نه، نباید حماقت کنم و چنین پیامی برایش بفرستم. اصلاحش می‌کنم: «پیک مرگ بهم زنگ زد، ممکنه جوابمو بدی؟» کمتر از یک دقیقه بعد تلفنم زنگ خورد، صدای زنگ معمولی نه مثل صدای زنگ پیک مرگ که آدم را سخته می‌دهد.

گوشی را برمی‌دارم، امی است. «سلام.»

می‌پرسد: «جدی میگی؟»

اگر جدی نمی‌گفتم قطعاً سرم را به باد می‌داد. یک‌بار تاگو برای جلب‌توجه این کار را کرد اما او سریع فهمید که دروغ می‌گوید برای همین حسابش را گذاشت کف دستش. «بله. می‌خوام ببینمت.»

«کجایی؟» صدایش مثل تماس‌های اخیرمان عصبانی نیست و تلفن را قطع نمی‌کند.

می‌گویم: «راستش، نزدیک همون کلیسایی هستم که یه بار با هم رفته بودیم.»

کلیسا فضای آرام بخشی دارد طوری که گویی می‌توانم تمام امروز را اینجا بمانم و فردا را هم ببینم.

«مالکوم و تاگو هم باهات هستن؟»

«چرا پلوتون نیستین؟ دوشنبه شب چی کار می‌کردین؟»

برای پاسخ به این سؤال به زمان بیشتری نیاز داشتم، شاید چیزی نزدیک به هشتاد سال؛ اما من آن قدرها زمان ندارم و آن قدر شجاع نیستم که واقعیت را بگویم.

«داریم میریم پلوتون، می‌تونی بیای اون جا ببینمت؟»

«چی؟ نه، همون جا بمون الان میام.»

«مطمئن باش قبل از این که تورو ببینم نمی‌میرم.»

«تو نامیرا نیستی احمق!» و گریه می‌کند. صدایش مثل کسی که بدون لباس زیر باران مانده است می‌لرزد.

«اوه خدایا! متأسفم، اما می‌دونی تا حالا چند بار از آدمایی که روز آخرشون بوده این قول رو دادن و بعد پیانو افتاده رو سرشون؟»

می‌گویم: «تعداد دقیقشون رو نمی‌تونم حدس بزنم ولی به نظر نمی‌رسه درصد قابل توجهی با پیانو مرده باشن.»

«الان وقت شوخی نیست روفوس، همون جا که هستی بمون، الان لباس می‌پوشم میام، از اون جا تکنون نخور تا نیم ساعت دیگه می‌رسم.»

امیدوارم امی بتواند مرا به خاطر همه چیز ببخشد از جمله امشب. قبل از این که پک نزد او برود باید جریان را از زبان خودم بشنود. مطمئنم پک اول می‌رود خانه تا خودش را تمیز کند و بعد با گوشی برادرش با امی تماس می‌گیرد تا به او بگوید من چه هیولایی هستم. امیدوارم با پلیس تماس نگیرد در غیر این صورت باید روز آخر عمرم را پشت میله‌های زندان بگذرانم یا شاید هم زیر باتوم پلیس بمیرم. اصلاً دلم نمی‌خواهد به این چیزها فکر کنم، فقط دوست دارم امی را ببینم و با پلوتونی‌ها مثل یک دوست همان‌طور که مرا می‌شناسند، خداحافظی کنم نه مثل هیولایی که امشب بودم.

«خونه می‌بینمت. فقط... خودت رو به من برسون امی.» پیش از آنکه بتواند اعتراضی کند گوشی را قطع می‌کنم در حالی که تلفن بی‌وقفه زنگ می‌خورد سوار دوچرخه‌ام می‌شوم و راه می‌افتم.

مالکوم می‌گوید: «برنامه‌ات چیه؟»

می‌گویم: «برمی‌گردیم پلوتون، باید برام مراسم ختم بگیرید.» به ساعت نگاه می‌کنم ۱:۳۰ دقیقه است. هنوز هم آن قدر وقت هست که پیک مرگ سراغ پلوتونی‌های دیگری هم برود هر چند که برای آن‌ها چنین آرزویی ندارم اما شاید مجبور نباشم تنهایی بمیرم شاید هم باید تنها بمیرم.

متیو

۱:۳۲ صبح

گشتن در سایت شمارش معکوس ها کار سختی است چون هر کدام که در این سایت ثبت نام کرده اند می خواهند داستان خود را با دیگران به اشتراک بگذارند. وقتی آن ها داستان روز آخر خود را روی سایت می گذارند تا شما ببینید باید به آن ها توجه کنید حتی با این که می دانید آن ها در نهایت می میرند.

حالا که نمی توانم از خانه بیرون بروم می توانم به صورت آنلاین با آن ها در ارتباط باشم. در بالای سایت پنج بخش وجود دارد: محبوب، محلی، جدید، تبلیغ شده، بدون ترتیب. طبق عادت اول به سراغ محلی ها می روم تا مطمئن شوم هیچ آشنایی در میان آن ها نیست... هیچ آشنایی را پیدا نمی کنم. بسیار خوب. فکر می کنم بد نبود اگر امروز همراهانی داشتم. به طور اتفاقی یک نفر را با نام کاربری جف انتخاب می کنم. او چهار دقیقه بعد از نیمه شب از پیک مرگ تماس دریافت کرده بود و حالا بیرون بود در کافه مورد علاقه اش و امیدوار بود بیرونش نکنند چون تازه بیست سالش شده و کارت شناسایی اش را هم گم کرده است.

مطمئنم جف از پس این مشکل برآمده است. پست او را بالای مرورگرم سنجاق کردم تا هر وقت پیامی از طرفش آمد باخبر شوم.

سراغ کاربر دیگری می روم، او مدیر شبکه های اجتماعی یک شرکت تولیدکننده نوشابه های گازدار است. در پروفایلش دو بار این موضوع را عنوان نموده است. مطمئن نیستم دخترش به موقع بتواند خودش را به او برساند. انگار این آدم دم مرگ رویرویم است و دارد در مقابل دیدگانم با انگشتانش بازی می کند.

باید به ملاقات پدرم بروم حتی اگر بی هوش باشد. باید بداند پیش از مرگم در کنارش بوده ام. لپ تاپم را پایین می گذارم و به صداهای اعلان که از حساب های کاربرانی که سنجاقشان

کرده بودم می آمد اعتنایی نمی کنم و مستقیم به اتاق خواب پدرم می روم. تخت خوابش همان طوری بود که صبح از خانه بیرون زده بود تا سر کارش برود. تختش را مرتب می کنم، روتختی را با دقت زیر بالشت ها جا می دهم دقیقاً همان گونه که او انجامش می داد. می نشینم همان سمتی که او همیشه می خوابید - سمت راست، احتمالاً مادرم سمت چپ می خوابیده، از وقتی او مرد پدر هیچ وقت آن سمت نخوابید - و قاب عکسی را بر می دارم که مربوط به جشن تولد شش سالگی ام بود و بابا سعی داشت کمکم کند تا شمع هایی را که روی کیک بود فوت کنم. هر چند همه را بابا فوت کرد و من هم داشتم به او می خندیدم. می گفت این عکس را به خاطر صورت خندانم پیش خودش نگه داشته است.

می دانم به نظر عجیب می آید اما باید بگویم پدرم بهترین دوستم است درست مثل لیدیا. نمی توانم این را با صدای بلند بر زبان بیاورم چون ممکن است به من بخندند. مطمئنم این کار را می کنند. ما همیشه رابطه خیلی خوبی با هم داشتیم، بی نقص نبود ولی دو نفر که با هم ارتباط دوستانه دارند - چه در مدرسه، این شهر و یا آن سر دنیا - بر سر چیزهای مهم یا گاهی کم اهمیت با هم دچار مشکل می شوند ولی کسانی که با هم صمیمی تر هستند راهی برای مشکلاتشان پیدا می کنند. رابطه ی من و پدرم شبیه آن هایی نبود که قهر می کنند و دیگر با هم حرف نمی زنند. برخی از کاربران سایت شمارش معکوس درباره پدرانشان می نویسند که از آن ها به قدری متنفرند که حتی حاضر نیستند در لحظه مرگشان با آن ها تماس بگیرند و خدا حافظی کنند در حالی که رابطه من و پدرم چنین نبود.

عکس را از قاب در می آورم. آن را تا می زنم و در جیبم می گذارم - فکر نکنم پدرم از تا شدن عکس ناراحت شود - و بلند می شوم تا به بیمارستان بروم و با او خدا حافظی کنم و عکس را در کنارش بگذارم تا وقتی به هوش می آید آن را ببیند. می خواهم مطمئن شوم که او خیلی زود آرامش خود را به دست می آورد درست مثل یک صبح معمولی و پیش از آن که کسی به او بگوید من مرده ام.

اتاق خوابش را ترک می کنم، از این که قرار است بیرون بروم و این کارها را انجام دهم مضطرب می شوم. چشمم به ظرف شویی پر از ظرف می افتد، اول باید آن ها را بشویم تا وقتی پدرم برمی گردد مجبور نشود ظرف های کثیف را بشوید چون پاک کردن باقی مانده شکلات های داغی که من خورده ام کار بسیار سختی است. قسم می خورم که این ها بهانه آوردن برای بیرون نرفتن از خانه نیست. جدی می گویم.

روفوس

۱:۴۱ صبح

تا پیش از این، طوری با دوچرخه از خیابان می‌گذشتیم گویی که در یک مسابقه‌ی ناتمام هستیم اما امشب این گونه نیست. مدام هر دو طرف خیابان را نگاه می‌کنیم و پشت چراغ قرمز توقف می‌کنیم حتی وقتی که خیابان خالی از اتومبیل است، دقیقاً مثل حالا.

باشگاه آن سوی خیابان، ویژه‌ی آدم‌هایی است که امروز قرار است بمیرند. گروهی که تقریباً بیست ساله‌اند در اینجا به شکلی بی‌نظم در صف ایستاده‌اند. چند تا محافظ غول‌پیکر که معلوم است توسط صاحب کلوپ استخدام شده‌اند مسئول برقراری نظم هستند زیرا این همه آدم دم مرگی که اینجا جمع شده‌اند و می‌دانند روز آخر عمرشان است امکان دارد دست‌به‌کارهای احمقانه و دیوانه‌واری بزنند. دختر گندمگون و زیبایی در گوشه‌ای از ساختمان کلوپ گریه می‌کند، پسری به او نزدیک شد و حرف بی‌شرمانه‌ای زد (اگه با من باشی شاید شانس بیاری به روز بیشتر زنده بمونی)، دوست آن دختر کیفش را به سمت پسر مزاحم پرت کرد و پسر از آنجا دور شد. دختر بینوا! حتی وقتی هم که می‌خواهد به حال خودش گریه کند از دست آدم‌های آزارگر در امان نیست.

چراغ سبز شد و ما حرکت کردیم. دقایقی بعد به پلوتون رسیدیم. یتیم‌خانه ساختمان کوچک دو طبقه‌ای است با ظاهری درب‌وداغان - آجرهای ریخته، نقاشی‌های رنگارنگ نامفهوم که بر روی دیوار کشیده شده‌اند. پنجره‌های با میله‌های فلزی نه به این دلیل که ما خلاف‌کار یا چیزی شبیه به آن باشیم بلکه فقط به این دلیل این میله‌ها را گذاشتند تا خلاف‌کاران از بچه‌هایی که دیگر چیزی برایشان باقی نمانده بود دزدی نکنند - دوچرخه‌هایمان را پایین پله‌ها رها کردیم و به سرعت به سمت در رفتیم و وارد شدیم. به سمت سالن اصلی رفتیم و برای این که باعث آزار کسی نشویم سعی کردیم روی پنجه پا راه برویم. کف اتاق شبیه به صفحه شطرنج

است، روی تابلو اعلانات اطلاعاتی درباره آمیزش، ایدز، سقط جنین، مراکز نگهداری کودکان بی سرپرست و کاغذهایی از این قبیل وجود دارد. باوجود این به من این احساس را می داد که در خانه‌ی خودم هستم نه در یک یتیم خانه.

شومینه‌ای در اتاق قرار دارد که دیگر کار نمی کند اما هنوز هم زیبا به نظر می رسد. دیوارها به رنگ نارنجی تیره است، آن ها را تابستان رنگ کردم تا برای پاییز آماده باشند. یک میز چوبی هم هست که آخر هفته ها بعد از شام دورهم جمع می شدیم و ورق بازی می کردیم. یک تلویزیون هم اینجا است که من و تاگو در آن مستندهای خانه های مدرن را می دیدیم هر چند که امی از این نوع فیلم ها متنفر بود و دوست داشت به جای آن ها کارتون ببینیم. مبلی هم در گوشه ای از اتاق است که گاهی روی آن چرت می زدیم و راحت تر از تخت خوابمان بود. به طبقه ی دوم می رویم جایی که اتاق خوابمان بود. این اتاق به قدری کوچک است که برای یک نفر هم مناسب نبود چه برسد به سه نفرمان؛ اما ما خود را با این شرایط تطبیق داده بودیم. اتاقمان پنجره ای هم دارد که شب ها وقتی تاگو لوبیا می خورد آن را تا صبح باز می گذاشتیم حتی اگر هوای بیرون خیلی سرد بود.

تاگو در را پشت سرمان می بندد و می گوید: «باید بهت بگم راه درازی رو اومدی و هر کاری که فکرشو بکنی انجام دادی.»

روی لبه ی تخت می نشینم و خودم را روی بالشت می اندازم. «کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم. خیلی سخته بخوام تمام زندگیمو تو یه روز خلاصه کنم.»
شاید هم فرصت زندگی کردنم یک روز کامل نباشد اگر تا دوازده ساعت دیگر زنده باشم شانس آورده ام.

مالکوم می گوید: «کسی ام ازت انتظار نداره کار عجیب و غریبی بکنی مثلاً راه علاج سرطان رو کشف کنی یا پاندهای در حال انقراض رو نجات بدی.»
تاگو می گوید: «آره، پیکای مرگ خیلی خوش شانسن که نمی تونن مرگ حیوونا رو پیش بینی کنن.»

از ناراحتی دندان هایم را روی هم می فشرم و سرم را تکان می دهم چون من در حال مرگ هستم اما آن ها درباره پاندها حرف می زنند.
«چی؟ راست میگم دیگه. اگه بگن پاندها دارن می میرن همه آدم های روی زمین غصه دار میشن، رسانه ها هجوم میارن تا باهاشون عکس سلفی بگیرن اما...»

حرفش را قطع می کنم. «گرفتم چی می خوای بگی.» من پاندا نبودم تا برای اهالی رسانه مهم باشم.

«بچه‌ها ازتون می‌خوام یه لطف بزرگی در حقم بکنین. لطفاً لوری و فرانسیس رو بیدار کنین بهشون بگید قبل از مرگم می‌خوام مراسم ختم بگیرم.» فرانسیس زیاد با من صمیمی نبود اما او باعث شد به این یتیم‌خانه بیایم، خانه‌ای که خیلی‌ها ندارند.

مالکوم می‌گوید: «باشه تو همین جا بمون.» و بعد کمد داخل اتاق را باز می‌کند. «می‌تونیم تو رو این تو حبس کنیم، شاید برای تو استثنای باشه و ما بتونیم جلوی مردنت رو بگیریم.»

«اما ممکنه اون تو خفه بشم و بمیرم یا قفسه سنگین کتابا بیفته رو سرم.»

او باید عاقل‌تر از این باشد که به استثنای و مزخرفاتی مثل این باور داشته باشد.

«بچه‌ها، وقت زیادی ندارم، عجله کنین.» کمی می‌لرزم اما سعی می‌کنم آن را پنهان کنم، نباید آن‌ها متوجه ترسم شوند.

تاگو سرش را می‌چرخاند. «خودت تنها باشی اتفاقی برات نمی‌افته؟»

چند لحظه طول کشید تا دقیقاً بفهمم منظورش چیست. سپس می‌گویم: «نه چیزیم همیشه.»

مطمئناً قصد نداشتم خودم را بکشم. مرا در اتاقی پر از لباس‌های چرک تنها می‌گذارند. دیگر لازم نیست نگران شستن لباس‌ها باشم و دیگر مجبور نیستم تابستان‌ها درس بخوانم یا حتی آن را شروع کنم.

پتوی امی در کنار تختم است، پتویی زرد رنگ با طرح‌هایی رنگارنگ. آن را روی شانه‌هایم می‌اندازم. امی از هنگامی که فقط یک کودک بوده این پتو را داشته، از مادرش برایش یادگار مانده بود. وقتی به پلوتون آمدم بعد از مدتی قرار گذاشتن‌هایم با او شروع شد و به یکدیگر علاقه‌مند شدیم، از آن به بعد از این پتو در اتاقمان استفاده کردیم، زمانی هم که ارتباطمان قطع شد از من خواست آن را برایش بفرستم. شاید با این کار می‌خواست من را کنار خودش نگه دارد حتی وقتی که از هم دور بودیم. انگار می‌خواست بگوید هنوز شانس برای او بودن دارم.

این اتاق با اتاق خوابی که در آن بزرگ شدم کاملاً متفاوت است. اتاق خواب خانه‌مان دیوارهایش سبز بود نه بژ، آنجا یک تخت بود اما اینجا دو تخت دیگر هم بود و یک هم اتاقی داشتم. اندازه این اتاق نصف اتاقی است که در کودکی داشتم. دیوارهای اینجا پر از پوسته‌هایی از بازی‌های ویدیویی و یا عکس ورزشکاران است اما باوجود این، به من حس خانه بودن را می‌داد و به من فهماند که آدم‌ها مهم‌تر از اشیاء هستند. مالکوم هم وقتی به این پی برد که والدینش را در آتش سوزی از دست داد.

ما در اینجا همه چیز را ساده می‌گرفتیم. پشت تختم عکس‌هایی به دیوار چسبانده شده که همه را امی از اینستاگرام چاپ کرده بود. عکسی از پارک آلیتا، جایی که همیشه می‌رفتم تا بتوانم فکر کنم. عکسی از تی شرت سفید عرقی‌ام که روی دسته‌ی دوچرخه‌ام آویزان است و آن را

تابستان اخیر بعد از مسابقات دوی مارا تن گرفته بودم. عکسی از ضبط صوتی که در خیابان کریستوفرها شده بود و آهنگی می نواخت که تا قبل از آن نشنیده بودم و هرگز دوباره آن را نشنیدم. عکسی از تاگو با بینی خون آلود مربوط به زمانی که سعی داشتیم شیوهی دست دادن مخصوص پلوتونی ها را ابداع کنیم و آن قدر کارهای احمقانه کردیم که دستانمان به اشتباه به بینی تاگو خورد و خون آمد. عکسی از کفش های ورزشی - یکی سایز ۴۶ و دیگری ۴۰ - چون موقعی که این کفش ها را خریدم قبل از آنکه مطمئن شوم سایز آن ها یکی است مغازه را ترک کرده بودم. عکسی از من و امی که در آن چشم هایم کج و کوله افتاده انگار که نشئه ام در حالی که نبودم؛ اما هنوز این عکس را نگه داشته ام زیرا نور خیابان به شکل زیبایی روی صورت امی افتاده است. عکس دیگری هم از جای پای در گل که مربوط به زمانی است که بعد از یک هفته بارندگی با امی از خانه بیرون زدیم و به پارک رفتیم و من دنبال او دویدم. عکسی از دو سایه که در کنار هم نشسته بودند. مالکوم نمی خواست این عکس را بگیرم اما من به هر ترتیبی بود آن را گرفته بودم؛ و عکس های زیاد دیگری که باید آن ها را برای رفقایم به یادگار بگذارم و بروم. باید این دنیا را ترک کنم... اما واقعاً دلم نمی خواهد بمیرم.

متیو

۱:۵۲ صبح

تقریباً برای رفتن آماده‌ام.

ظرف‌ها را شستم. جارو زدم. پوست آبنبات‌ها را از زیر مبل جمع کردم. کف اتاق نشیمن را تی کشیدم. باقی مانده‌های خمیردندان را از روشویی حمام پاک کردم. حتی تختخوابم را مرتب کردم. الان جلوی لپ‌تاپم نشسته‌ام و با مشکل بزرگی روبرو هستم: چطور می‌توانم زندگی‌ام را در هشت کلمه خلاصه کنم؟

در همان جایی که زندگی می‌کرد از دنیا رفت؛ در تختخوابش.

چه زندگی پوچ و بیهوده‌ای.

بچه‌ها بیشتر از او خطر می‌کردند.

نه، باید متن بهتری بنویسم. همه، چیزی بیش از این می‌خواهند حتی خودم هم همین‌طور. باید به این خواسته احترام بگذارم. آخرین روز زندگی‌ام را به همین کار اختصاص می‌دهم.

در اینجا متیو آرمیده است.

او با عشق به همه زیست.

کلید ارسال را فشار می‌دهم. دیگر راه بازگشتی نیست البته می‌توانم ویرایشش کنم اما قول و قرارها را نمی‌شود تغییر داد و عشق به همه، عهدی است که من با دنیا بسته‌ام.

می‌دانم هنوز هم برای زندگی وقت دارم - قفسه سینه‌ام فشرده می‌شود - اما به هر حال برای یک آدم دم مرگ زمان زود می‌گذرد.

نمی‌توانم تنهایی بمیرم، تنهایی مردن دشوار است. واقعاً دوست ندارم در این لحظات پایانی عمرم لیدیا را هم شریک کنم اما هر طور هست باید از اینجا بیرون بروم و لیدیا و پنی را ببینم ولی

به لیدیا حرفی نمی‌زنم، نمی‌خواهم پیش از این که واقعاً بمیرم مرا مرده ببیند یا حتی باعث غم او شوم. شاید همین‌طور که دارم لحظات آخر عمرم را می‌گذرانم برایش کارت‌پستالی بفرستم و همه چیز را شرح دهم.

آنچه نیاز دارم یک راهنمایی است که بتواند دوستم هم باشد یا یک دوست که راهنمایم باشد. این را برنامه‌ای برطرفدار در سایت شمارش معکوس‌ها اغلب تبلیغ می‌کند. اپلیکیشن «آخرین دوست»، برنامه‌ای است برای آدم‌هایی که آخرین روز زندگی‌شان را سپری می‌کنند و همین‌طور برای انسان‌های خوبی که می‌خواهند آخرین روز زندگی این افراد را در کنارشان باشند. این برنامه هیچ شباهتی به برنامه «نکرو» که آن هم مخصوص افراد دم‌مرگ طراحی شده است ندارد. این برنامه همیشه موجب ناراحتی من می‌شد زیرا باعث شکل‌گیری روابطی سطحی و جنسی می‌شود در حالی که برنامه «آخرین دوست» طوری طراحی شده بود که روابط بر اساس احساس ارزشمندی و احساس محبت شکل بگیرند. چیزی که بیش از همه مرا ناراحت می‌کرد این بود که در برنامه نکرو، کاربران باید روزانه ۷۹/۹ دلار حق عضویت بپردازند و من احساس می‌کنم ارزش آدم‌ها از هشت دلار بیشتر است.

به هر حال مانند هر رابطه‌ی دوستانه جدیدی، روابطی هم که در برنامه آخرین دوست شکل می‌گیرند می‌تواند موفقیت‌آمیز باشند یا این که نافرجام بمانند. یک‌بار که پست‌های سایت شمارش معکوس‌ها را دنبال می‌کردم متوجه شدم یکی از کاربران دوستش را می‌بیند و از آن به بعد کمتر در صفحه‌اش پستی به اشتراک می‌گذارد. گاهی حتی ساعت‌ها طول می‌کشد به‌طوری که دنبال‌کننده‌هایش تصور می‌کنند او مرده است؛ اما در واقع او نمرده بود فقط سعی داشت روز آخر عمرش را خوب زندگی کند. بعد از این که مرد دوستش برایش مرثیه‌ای نوشت که باعث شد بیشتر با او آشنا شوم؛ اما همیشه این روابط به‌خوبی پیش نمی‌رود. پست دیگری خواندم که بسیار غم‌انگیز بود. کاربری که روز آخر عمرش بوده ناخواسته با یک قاتل زنجیره‌ای دوست می‌شود. خواندن داستان او باعث شد که باز هم به این نتیجه برسم که در این دنیا به راحتی نمی‌توان به کسی اعتماد کرد.

نمی‌دانم چرا تصور کردم داشتن آخرین دوست می‌تواند کمک کند. مردن در تنهایی سخت‌تر است یا مردن در کنار کسی که برایت هیچ معنی ندارد و شاید تو هم اصلاً برایش مهم نیستی.

وقت همین‌طور دارد می‌گذرد. باید به خودم فرصت دیگری بدهم و به اندازه‌ی صدها آدمی که در این شرایط هستند شجاعت به خرج دهم. حساب بانکی‌ام را به‌صورت آنلاین چک می‌کنم، آنچه که از ذخیره حساب دانشگاهم باقی مانده بود به‌طور خودکار به حسابم واریز شده است هر چند که فقط دو

هزار دلار است اما برای گذران یک روز کفایت می کند. می توانم به آژانس مسافرتی آرنابروم، جایی که افراد دم مرگ و دیگر مهمانان می توانند با فرهنگ ها و کشورها و شهرهای متفاوت آشنا شوند.

برنامه آخرین دوست را روی گوشی ام داندلود می کنم. با سرعت زیادی داندلود می شود انگار آگاه است که دلیل به وجود آمدنش زمان محدودی است که برخی آدم ها برای زنده ماندن دارند.

پس زمینه این برنامه به رنگ آبی است و روی آن ساعتی خاکستری و متحرک با دو سایه قرار دارد که حرکت می کنند. برنامه وارد بخش اصلی می شود.

انتخاب کنید:

☐ امروز می میرم.

☐ امروز نمی میرم.

من گزینه ی اول را انتخاب می کنم. یک پیغام بالای صفحه ظاهر می شود:

متأسفیم که شما را از دست می دهیم. با شما و هر کسی که شما را می شناسد و حتی کسانی که هرگز شما را ندیده اند ابراز همدردی و همدلی می کنیم. امیدواریم بتوانید دوستی با ارزش بیابید و لحظات آخر عمر خود را با او بگذرانید. لطفاً برای نتایج بهتر، پروفایل خود را تکمیل کنید.

عمیقاً متأسفیم که شما را از دست می دهیم.

برنامه ی آخرین دوست

صفحه مربوط به پروفایل باز می شود و من آن را پر می کنم.

نام: متیو تورز

سن: ۱۸

جنسیت: مرد

قد: ۱۷۸ سانتی متر

وزن: ۷۴ کیلوگرم

قومیت: پورتوریکویی

شغل: -

معرف: -

علايق: موسيقي، گشت و گذار، فيلم / سريال / كتاب مورد علاقه: كتاب گرگ سانان
نوشته ی گابریل ریدز، شطرنجی مد است از مجموعه های اسکورپیوس هائورن

درباره خودتان بنویسید: تک‌فرزندم، پدرم تنها کسی است که در این دنیا دارم اما او دو هفته است که به کما رفته و احتمالاً بعد از مردن من به هوش بیاید. می‌خواهم کاری کنم که باعث افتخارش باشد. دیگر نمی‌خواهم یک بچه‌ی خجالتی و سریه‌زیر باشم زیرا این چیزی است که مرا از رفتن به اجتماع و ارتباط با مردم محروم کرد. شاید بتوانم آشنایی در اینجا پیدا کنم. فهرست نهایی: می‌خواهم به بیمارستان بروم و با پدرم خداحافظی کنم و بعد از آن با بهترین دوستم، اما قصد ندارم به او بگویم دارم می‌میرم. بعد از آن، نمی‌دانم، دوست دارم یک تأثیری در این دنیا بگذارم و یا به یک متیوی دیگر تبدیل شوم.

کلام آخر: انجامش می‌دهم.

پاسخ‌ها را ارسال می‌کنم. برنامه از من می‌خواهد عکسی را آپلود کنم. آلبوم عکس‌های گوشی‌ام را چک می‌کنم، عکس‌های زیادی از پنی آنجاست و همین‌طور اسکرین‌شات‌هایی از برخی آهنگ‌ها که می‌خواستم برای لیدیا بفرستم. چندتایی هم عکس از من و پدرم هست که در اتاق نشیمن نشسته‌ایم. از دوران مدرسه هم عکس دارم که خز و به‌دردنخور است. روی یکی از عکس‌ها مکث می‌کنم، در آن عکس که خودم گرفته بودم کلاهی سرم است که در ماه ژوئن و در رقابت‌های آنلاین برنده شده بودم. قرار بود عکس را برای سایت مسابقات بفرستم تا آن را روی سایتشان بگذارند اما آن موقع احساس کردم آن پسر توی عکس شباهتی با خودم ندارد برای همین آن را نفرستادم.

اشتباه می‌کردم، این آدم توی عکس همان کسی است که همیشه دوست داشتم باشم: خونسرد، جالب و بی‌خیال.

اگر این عکس را روی سایت بگذارم هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که خود واقعی‌ام این‌گونه نیست چون هیچ‌یک از آن‌ها مرا نمی‌شناسند و تصور می‌کنند که من همان کسی هستم که در پروفایلم توصیف کرده‌ام. عکس را آپلود می‌کنم و می‌فرستم و پیام آخر را دریافت می‌کنم: موفق باشی متیو.

روفوس

۱:۵۹ صبح

پدر خوانده و مادر خوانده ام، پایین پله‌ها منتظر هستند. وقتی موضوع را فهمیدند سعی داشتند وارد اتاق شوند اما مالکوم مثل یک بادی گارد مانع شد چون او می‌داند که من هنوز به وقت بیشتری نیاز دارم. لباس دوچرخه‌سواری ام را می‌پوشم - شلوار تنگ باشگاهم با شورت ورزشی آبی‌رنگ بسکتبالم، نمی‌خواهم مثل لباس مرد عنکبوتی اندام‌هایم نمایان باشد بنابراین کاپشن خاکستری مورد علاقه‌ام را روی آن می‌پوشم - به جز دوچرخه هیچ وسیله‌ی دیگری ندارم تا روز آخری گشتی در شهر بزنم. کلاه ایمنی ام را هم برمی‌دارم چون ایمنی مهم‌تر است. برای آخرین بار به اتاقم نگاه می‌کنم، به هیچ عنوان احساساتی مثل دل شکستی و افسوس به من دست نمی‌دهد، جدی می‌گویم حتی وقتی که بازی‌های کودکی ام را به یاد آوردم باز هم غصه‌دار نشدم. چراغ را خاموش می‌کنم و بیرون می‌روم. وقتی تاگو و مالکوم بازگشتند. مالکوم لبخند کمرنگی زد باین حال می‌دانستم در دلش چه غوغایی است، بقیه هم مثل او بودند. اگر این اتفاق برای آن‌ها افتاده بود قطعاً من هم آرامشم را از دست می‌دادم.

می‌پرسم: «واقعاً فرانسیس رو بیدار کردی؟»

«آره.»

ویراستارم «اندرو هال»، شایسته‌ی دریافت دستمزدی ده هزار دلاری است زیرا با درایت خود نواقص کتاب را برطرف کرد.

پشت سر مالکوم از پله‌ها پایین می‌روم چون می‌ترسم مرگم به دست پدر خوانده‌ام اتفاق بیفتد. تاگو، جن، لوری و فرانسیس هم هستند اما حرفی نمی‌زنند. اولین چیزی که دلم می‌خواهد بپرسم این است که آیا خبری از امی شده یا نه. واقعاً امیدوارم نظرش درباره آمدن و دیدن من تغییری نکرده باشد.

همه چیز درست می شود اما الان باید تمام تمرکز را روی افرادی که اینجا هستند بگذارم. فرانسیس کاملاً بیدار است و ربدوشامبر چاک دار مورد علاقه اش را به تن دارد. شبیه سردسته گروه هایی شده که کارشان افزودن سرمایه روی سرمایه است بدون این که کمی از آن را برای ما هزینه کند. مرد خوبی است اما به نظر دیوانه می آید زیرا برای ذخیره ی کمی پول بیشتر، آرایشگاه نمی رود و موهای آشفته اش را خودش کوتاه می کند. کارش احمقانه است چون خودمان یک آرایشگر حرفه ای داریم، شوخی نمی کنم، تاگو بهترین آرایشگر کوتاهی مو است. اگر رؤیای فیلم نامه نویسی را کنار بگذارد می تواند یک آرایشگاه باز کند و کارش بگیرد، او می تواند موهای فرانسیس را کوتاه کند اگر چه آن قدر سفید است که گمان نمی کنم مدل موهای جدید به او بیاید.

جن لوری قبل از این که عینکش را روی صورتش بگذارد چشمانش را با یقه ی تی شرتی که از زمان دانشگاهش دارد پاک می کند. تاگو مثل همان زمان هایی که با هم فیلم های ترسناک جنایی می دیدیم روی لبه ی صندلی می نشیند اما به یک باره بلند می شود و مرا در آغوش می گیرد و روی شانه هایم گریه می کند. از وقتی که فهمیده بودم قرار است بمیرم این اولین بار است که کسی مرا در آغوش می گیرد اگر چه دلم نمی خواهد رهایش کنم اما باید به حرکت ادامه دهم. در حالی که به زمین چشم دوخته ام جین می آید و در کنارم می ایستد.

«یه نون خور کمتر میشه، مگه نه؟»

هیچ کس به حرفش نمی خندد. شانه ام را بالا می اندازم. نمی دانم باید چه بگویم، هیچ کس به شما یاد نمی دهد چطور خود را برای روبرو شدن با مرگ آماده کنید به خصوص وقتی که هنوز هفده سال دارید و صحیح و سالم هستید. همه ما در موقعیت بسیار سختی قرار گرفته ایم. برای این که بتوانم لبخند را روی لبان آن ها بیاورم می گویم: «میان بازی سنگ، کاغذ، قیچی؟» مشتم را به کف دستم می زنم، قیچی می آید اما هیچ کس همراهی نمی کند دوباره همان را تکرار می کنم، این بار سنگ می آید، باز هم کسی همراهی نمی کند. «یالا بچه ها!» دوباره بازی می کنم، این بار مالکوم در مقابل قیچی من، کاغذ می آورد. چندین بار این بازی را تکرار می کنیم. فرانسیس و جین لوری خیلی زود شکست می خورند و در آخر تاگو باقی می ماند که او هم می بازد.

مالکوم می گوید: «دوباره، این قبول نیست، تاگو کلک زد، تو لحظه ی آخر سنگ آورد اما سریع عوضش کرد.»

تاگو سری تکان می دهد. «من هیچ وقت به روف کلک نزدم چرا امروز باید همچین کاری بکنم؟»

تاگورا به شوخی هل می دهم و می گویم: «برای این که تو خلی.»

صدای زنگ در بلند می شود. به سرعت تیر خودم را جلوی در می رسانم، قلبم دارد از جا کنده می شود، در را باز می کنم، صورت برافروخته امی مقابلم ظاهر می شود، به قدری سرخ شده است که ماه گرفتگی روی گونه اش پیدا نیست.

امی می پرسد: «داری باهام شوخی می کنی؟»

سرم را به نشانه ی نفی تکان می دهم. «اگه بخوای می تونم ساعتیو که باهام تماس گرفت از موبایلم نشونت بدم.»

می گوید: «روز مردنت رو نمیگم ... منظورم اینه» سپس یک گام به عقب برمی دارد و به پایین پله ها اشاره می کند به پک، گفته بودم تا روزی که زنده ام نمی خواهم پک را ببینم اما حالا او اینجا است.

متیو

۲:۰۲ صبح

نمی دانم در دنیا چه تعداد حساب کاربری در اپلیکیشن «آخرین دوست» فعال است. در حال حاضر فقط در شهر نیویورک حدود چهل و دو نفر کاربر فعال دارد. وقتی به این تعداد کاربر نگاه می کنم احساس دانش آموزی را دارم که اولین بار است وارد مدرسه ی ابتدایی می شود و هیچ چیز برایش آشنا نیست. نمی دانم باید از کجا شروع کنم در همین لحظه پیامی دریافت می کنم. جعبه ی آبی رنگ پیام ها روشن می شود و منتظر است تا بازش کنم. در قسمت عنوان، موضوع پیام نوشته شده است و فقط یک سری اطلاعات نه چندان مهم وجود دارد: وندی مایگرین، نوزده ساله، زن، از منهتن نیویورک (به فاصله ی ۳/۵ کیلومتر). پروفایلش را باز می کنم. از افراد دم مرگ نیست. دختری است که تا دیروقت بیدار مانده بلکه بتواند به فردی که روز آخر عمرش است دلداری بدهد. در پروفایلش خود را خوره کتاب معرفی کرده به خصوص کتاب های اسکورپیوس هارثون که برایش مثل بت می ماند. شاید همین یک نقطه ی اشتراک باعث شده است تا به من پیام دوستی بدهد. علاوه بر کتاب، به پیاده روی هم علاقه دارد به ویژه اواخر می که هوا عالی است. با خودم می گویم «وندی، من تا آخر «می» زنده نمی مونم.» برایم عجیب است چرا کسی تا به حال به او نگفته که حرف زدن درباره ی آینده، آدم های دم مرگ را می رنجاند و ممکن است این طور برداشت کند که تو داری زنده بودنت را به رخ یک آدم دم مرگ می کشی، انگار داری به او می گویی تو می میری اما من زنده می مانم.

آن را نادیده می گیرم و روی عکس پروفایلش کلیک می کنم، ظاهر خوبی دارد: پوستی روشن، موها و چشم های قهوه ای، حلقه ای در بینی و یک لبخند به پهنای صورتش. پیامی را که فرستاده است باز می کنم.

وندی ماجی (۲:۰۲ صبح): سلام متیو، در انتخاب کتاب خیلی خوش سلیقه‌ای. حاضرم شرط ببندم که آرزو داشتی ای کاش یه ردای ضد مرگ داشتی، راست نمیگم؟ مطمئنم قصد بدی ندارد؛ اما با اطلاعاتی که در پروفایلش دیدم انتظار داشتم تسلی‌ام بدهد در حالی که با این پیام انگار محکم با چکش بر فرق سرم کوبید. باوجود این به او بی احترامی نمی‌کنم.

متیو (۲:۰۳ صبح): سلام وندی، متشکرم، تو هم سلیقه‌ی خوبی در انتخاب کتاب داری. وندی (۲:۰۳ صبح): اسکورپیوس هارثون معرکه‌س... خودت چطوری؟ متیو (۲:۰۳ صبح): زیاد خوب نیستم، دوست ندارم. از اتاقم بیرون پیام اما می‌دونم باید هر طور هست از اینجا بزنم بیرون.

وندی (۲:۰۳ صبح): اون تماس چطور بود؟ ترسیدی؟ متیو (۲:۰۴ صبح): یه کم ترسیدم، نه بهتره بگم خیلی ترسیدم. وندی (۲:۰۹ صبح): تو خیلی بامزه و باحالی، حتماً پدر و مادرت از این که قراره تورواز دست بدن دارن دیوونه میشن.

متیو (۲:۰۵ صبح): نمی‌خوام بی ادبی کنم، من دیگه باید برم، شب خوش وندی. وندی (۲:۰۵ صبح): مگه چی گفتم؟ چرا شما پسرای دم مرگ سریع با من تموم می‌کنین؟ متیو (۲:۰۵ صبح): چیز مهمی نیست فقط موضوع اینه که کار سختیه والدینم دیوونه بشن چون مادرم مرده و پدرم تو کماست.

وندی (۲:۰۵ صبح): اما من از کجا باید نمی‌دونستم؟

متیو (۲:۰۵ صبح): تو پروفایلم هست.

وندی (۲:۰۵ صبح): خب، حالا هر چی. بگو ببینم منو خونه ت دعوت می‌کنی؟ برای اولین بار می‌خوام با یه نفر رابطه برقرار کنم اما می‌خوام قبلش تمرین کنم فکر کردم شاید تو بتونی کمکم کنی.

در حالی که دارد پیام دیگری تایپ می‌کند از صفحه خارج می‌شوم و او را برای همیشه بلاک می‌کنم. اگرچه احساس ناامنی او را درک می‌کنم اما از فکر این که می‌خواهد به دوست پسرش خیانت کند حالم بد می‌شود هر چند که من نمی‌توانم معجزه کنم و او را از این کار باز دارم. پس از آن پیام‌های دیگری هم با این عناوین دریافت نمودم:

عنوان: ۴۲۰

کوین، ۲۱ ساله، مرد

از برانکس نیویورک (به فاصله‌ی شش کیلومتری)

دم مرگ؟ خیر

عنوان: متأسفم متیو (اسم قشنگیه)

فیلی بویزر، ۲۴ ساله، مرد

از منهتن نیویورک (فاصله چهار کیلومتری)

دم مرگ؟ خیر

عنوان: مبل فروش هستی؟ شرایطش خوبه؟

جی مارک، ۲۶ ساله، مرد

منهتن نیویورک (فاصله ی یک کیلومتری)

دم مرگ؟ خیر

عنوان: مردن مسخره‌س، مگه نه؟

الی آر، ۲۰ ساله، زن

منهتن نیویورک (فاصله ی سه کیلومتری)

دم مرگ؟ بله

پیام‌های کوین و کلی را نادیده می‌گیرم. پیام جی ماری را پاک می‌کنم چون قصد ندارم مبل خانه‌مان را که پدرم آخر هفته‌ها روی آن چرت می‌زند بفروشم؛ اما تصمیم می‌گیرم پیام فیلی را جواب بدهم زیرا اولین کسی بود که پیام فرستاده بود.

فیلی بی (۲:۰۶ صبح): سلام متیو، چطوری؟

متیوتی. (۲:۰۸ صبح): سلام فیلی، باورت میشه اگه بگم رو هوا آویزونم؟

فیلی بی (۲:۰۸ صبح): بله مطمئنم خیلی حس بدیه. حتی نمی‌تونم تصور کنم یه روز پیک

من باهام تماس بگیره. آیا مریضی ای چیزی داری؟ آخه هنوز خیلی جوونی.

متیوتی (۲:۰۹ صبح): نه مریض نیستم کاملاً سالمم. از این که نمی‌دونم قراره چطوری

بمیرم خیلی می‌ترسم و بیرون نمی‌رم، از طرف دیگه نگرانم که اگه بیرون نرم و همین جا تو

آپارتمانم بمیرم بوی گند جسد من همه جا رو برداره.

فیلی بی (۲:۰۹ صبح): متیو شاید من بتونم کمکت کنم.

متیوتی (۲:۰۹ صبح): تو چه کمکی می‌تونی بهم بکنی؟

فیلی بی (۲:۰۹ صبح): می‌تونم کاری کنم که نمیری.

متیوتی (۲:۰۹ صبح): این چیزی نیست که تو بتونی جلوشو بگیری.

فیلی بی (۲:۱۰ صبح): می‌تونم، پسر خوبی به نظر می‌رسی حیفه که بمیری، بیا آپارتمان

من اما به هیچ کس نگو، علاج مرگت پیش خودمه.

فیلی را هم بلاک می‌کنم و پیام الی را باز می‌کنم. شاید سومین بار طلسم بشکند.

روفوس

۲:۲۱ صبح

امی روبرویم می ایستد و مرا به طرف یخچال هل می دهد. وقتی مسئله خشونت در جریان است او با هیچ کس شوخی ندارد. پدر و مادرش عضویک گروه خلاف کار بودند که به فروشگاههای دستبرد زده بودند و صاحب فروشگاه و پسرش را به قصد کشت زده بودند و پس از آن به زندان محکوم شدند اما به نظر نمی رسید امی با هل دادن من مثل پدر و مادرش به زندان بیفتد.

«اونو ببین روفوس، چی تو اون کلهی پوکت بود که این کار رو باهاش کردی؟» از نگاه کردن به پک که به کابینت های آشپزخانه تکیه زده خودداری می کنم. وقتی وارد آشپزخانه شد دیدم که چه بلایی به سرش آورده ام، یک چشمش از شدت ورم بسته شده و روی لبش شکاف برداشته و خون روی پیشانی ورم کرده اش خشک شده است. جن لوری در کنارش ایستاده و روی پیشانی اش یخ می گذارد. نمی توانم به او هم نگاه کنم حتماً خیلی از من ناامید شده است حتی اگر امروز روز آخر عمرم باشد.

تاگو و مالکوم دو طرفم می ایستند اما حرفی نمی زنند چون امی و فرانسیس قبلاً حسابشان را رسیده اند چرا که در کتک خوردن پک آن ها هم شریک جرم بوده اند. پک می گوید: «الان احساس شجاعت نمی کنی نه؟»

امی برمی گردد. «خفه شو!» همه ترسیده اند. بعد موبایلش را محکم روی میز می کوبد و در آشپزخانه را هل می دهد و می گوید: «دنبال ما نیاین.»

فرانسیس از یک طرف می خواهد نزدیک من باشد تا ببیند چه پیش می آید و از طرف دیگر سعی می کند از من فاصله بگیرد تا مجبور نشود یک آدم دم مرگ را تنبیه یا شرمسار کند.

امی مچ دستم را محکم می گیرد و مرا دنبال خودش به اتاق نشیمن می کشاند. «خب که چی؟ چون پیک مرگ باهات تماس گرفته فکر کردی آزادی هر غلطی که دلت می خواد بکنی؟»
حس می زنم پک به او نگفته که این اتفاق قبل از تماس پیک مرگ رخ داده است. «من...»
«تو چی؟»

«نمی خوام بهت دروغ بگم، آره رفته بودم بکشمش.» امی یک گام به عقب برمی دارد گویی هیولایی هستم که ممکن است او را بکشد. «بین امی، حتی قبل از تماس پیک مرگ هم به شدت ترسیده بودم چون حس می کردم آینده ای ندارم. نمره هام افتضاح بود، هجده سالم شده بود، تورو از دست داده بودم و حتی کنترل خودمم از دست داده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم، حس می کردم هیچی نیستم، پک هم چندین بار دقیقاً همینو بهم گفت.»
امی می گوید: «نه، این جوری که فکر می کنی نیستی.»

وقتی به سمتم می آید کمی می لرزم اما نگاهش طوری است که ترسم می ریزد. دستم را می گیرد و روی مبل می نشینیم، دقیقاً همان جایی که برای اولین بار به من گفته بود می خواهد پلوتون را ترک کند چون خاله اش دیگر به قدری پول دارد که بتواند او را نگه دارد. یک دقیقه بعد هم با من به هم زد با این بهانه که می خواهد گذشته اش را فراموش کند. همکلاسی دوران دبستانش یعنی همین پک این پیشنهاد احمقانه را به او داده بود.

درحالی که می گرید دستم را می گیرد - چند لحظه پیش که به اینجا آمد به قدری عصبانی بود که اصلاً گمان نمی کردم چنین کاری کند- سپس می گوید: «همون طور که خودت گفتی دلیلی برای دروغ گفتن نیست به خصوص الان که روز آخره. بین ما دیگه چیزی باقی نمونده بود، من درباره عشقمون اشتباه می کردم اما این به این معنی نیست که دوست نداشتم. چون تو وقتی که بهت نیاز داشتم یا ناراحت بودم همیشه کنارم بودی. وقتی از چیزی خسته می شدم تو سعی می کردی هر طور هست خوشحالم کنی؛ هیچ کس نمی تونه این همه احساس خوب رو به یه نفر بده.»

و بعد مرا در آغوش می گیرد و چانه اش را روی شانه ام می گذارد مثل همان وقت هایی که روی سینه ام می خوابید و مستندهای تاریخی می دید. من هم او را در آغوش می گیرم چون هیچ حرف تازه ای برای گفتن ندارم. دلم می خواهد او را ببوسم. نیازی نیست تظاهر کنم چنین قصدی ندارم هرچند ممکن است او دیوانه شود. سرم را کمی عقب می کشم تا بتوانم صورتش را ببینم. شاید آخرین بوسه برای او نیز واقعی باشد. به من زل می زند، خم می شوم اما در همین لحظه ناگوار اتاق می شود و به سرعت چشمانش را با دست می پوشاند.

«اوه، متأسفم.»

سرم را عقب می آورم. «نه چیزی نیست.»

تاگو می گوید: «می خواهم مراسم سوگواری رو برگزار کنیم؛ اما بهتره خوش باشین بهر حال امروز روز شماسه، نه، متأسفم، نیست. جشن تولد که نیومدیم.» تکانی به خودش می دهد. «می رم بقیه رو بیارم اینجا.» و می رود.

امی می گوید: «دلم نمی خواد اذیتت کنم.» و تا وقتی بقیه وارد اتاق می شوند همچنان در آغوش می ماند.

دلم می خواهد همه ی پلوتونی ها را برای آخرین بار بغل کنم. وسط مبل نشسته ام، نفس هایم به سختی بالا می آید. مالکوم سمت چپم و امی سمت راستم و تاگو جلوی پایم نشسته اند. پک دورتر است و با گوشی امی بازی می کند. متنفرم از این که می بینم با گوشی امی بازی می کند؛ اما تقصیر خودم بود، من گوشی اش را شکسته بودم پس الان باید ساکت بمانم.

این اولین و آخرین مراسم ختم یک آدم دم مرگ است که در آن شرکت خواهم داشت. برای خانواده ام مهم نبود که تا وقتی خودشان زنده اند مراسم ختمشان را برگزار کنند زیرا ما یکدیگر را داشتیم و به کس دیگری که بیاید در مراسم ختممان شرکت کند نیازی نداشتیم، نه همکار و نه دوستان. شاید اگر قبلاً در چنین مراسمی شرکت کرده بودم الان که جن لوری دارد روبه من و بدون نگاه کردن به بقیه، حرف می زند، آمادگی داشتم و می دانستم باید چه بگویم. این کار او باعث شد اشک در چشمانم حلقه بزند درست مثل روزهای تولدم که برایم آهنگ «تولدت مبارک» را می خواندند و اشک توی چشمانم جمع می شد، جدی می گویم هر بار با شنیدنش اشکم در می آمد.

«... تو هرگز گریه نکردی حتی با این که بیش از همه ما بهانه ای برای گریه کردن داشتی. انگار سعی داشتی چیزی رو به همه مون ثابت کنی.» جن لوری جز من به هیچ کس دیگری نگاه نمی کند حتی یک سر سوزن. نگاهش را طوری به من دوخته است گویی در حال مسابقه ی نگاه کردن هستیم.

این کارش برایم قابل احترام است.

«همه گریه می کردن اما چشمای تو خیلی غم داشتن روفوس. تا چند روز به هیچ کدوممون نگاه نکردی. مطمئن بودم اگه کسی خودش رو جای من، جا زده بود اصلاً متوجه نمی شدی. خلائی که درونت بود خیلی عمیق بود تا این که دوستانت رو پیدا کردی و دیگه.»

برمی گردم و می بینم امی هم به من چشم دوخته است، همان نگاه غمناکی را دارد که وقتی می خواست با من به هم بزند.

فرانسیس می گوید: «همیشه وقتی شما بچه ها رو می دیدم که با هم هستین حس خوبی داشتم.»

می دانم درباره ی امشب حرف نمی زند. شرط می بندم مردن مزخرف است اما از آن مزخرف تر وقتی است که پشت میله های زندان هستی و می دانی مردم آن بیرون دارند زندگی شان را می کنند.

فرانسیس هنوز هم به من نگاه می کند اما حرفی نمی زند. به مالکوم دست تکان می دهد تا او برای حرف زدن برود و می گوید: «وقت زیادی نداریم.»

مالکوم وسط اتاق می آید و با پشت قوزکرده می ایستد. گلویش را صاف می کند، صدای گوش خراشی می دهد طوری که گویی چیزی توی گلویش گیر کرده است. کمی هم آب از دهانش بیرون می پرد. او همیشه شلخته بود و ناخواسته باعث شرمساری ات می شد چون سر میز غذا رفتار خوبی نداشت و هم این که بدون فکر حرف می زد. باین حال می تواند جبر را خیلی خوب درس بدهد و همین طور رازنگهدار باشد. اگر این مراسم ختم او بود حتماً همین ها را درباره اش می گفتم.

«تو... تو برادر من بودی روف. این مزخرفه، خیلی مزخرفه.» سرش پایین است و با پوست دست چپش ور می رود. «به جای تو باید به من زنگ می زدن.»
«این طوری نگو، دارم جدی میگم، دهننتو ببند.»

می گوید: «منم جدی گفتم. می دونم هیچ کس تا ابد زنده نمی مونه اما تو می بایستی بیشتر از بقیه عمر می کردی، تو از همه مون بهتری، این منصفانه نیست. من باید بمیرم که آدم پوچ و به درد نخوری ام، حتی نمی تونم از پس شغل بسته بندی مواد غذایی بریام؛ اما تو...»

حرفش را قطع می کنم. «دارم می میرم.» می ایستم و با عصبانیت به دیوار مشت می کوبم و اصلاً از این کارم ابراز تأسف نمی کنم. «دارم می میرم و نمی تونیم زمان مرگمون رو عوض کنیم. تو هم آدم پوچ و بی خودی نیستی اما می تونی سرنوشتت رو دستت بگیری.»

تاگو بلند می شود و در حالی که گردنش را ماساژ می دهد می گوید: «روف، دلم برات تنگ میشه، برای وقتی که این جوری دهنمون رو می پستی. هر وقت مالکوم غذا مون رو می خورد و یا سیفون رو دوبار نمی کشید و من می خواستم باهاش دعوا کنم تو جلوم رو می گرفتی. فکر می کردم تا وقتی که پیر بشیم با همیم.» تاگو عینکش را برمی دارد و اشک هایش را پاک می کند و طوری به سقف نگاه می کند که انگار منتظر است تا جعبه ای از آن بالا سقوط کند.

هیچ کس کلامی بر زبان نمی آورد و فقط بیش از قبل گریه می کنند. صدای سوگواری آن ها برای من که هنوز زنده بودم دلم را لرزاند. دلم می خواهد آرامشان کنم اما طوری منجمد شده ام که نمی توانم از جایم تکان بخورم. بعد از این که خانواده ام را از دست دادم تا مدت های زیادی احساس گناه داشتم و بعد توانستم بر آن غلبه کنم اما حالا به خاطر مردن خودم احساس گناه می کنم که چرا نمی توانم این آدم ها را ترک نکنم.

امی هم مثل بقیه وسط اتاق می آید، همه می دانیم که فضا احساسی تر از آنچه هست خواهد شد. ظالمانه است.

«مسخره‌س اگه بگم دارم کابوس می بینم؟ همیشه وقتی اینو از دیگران می شنیدم که می گفتن «مته یه کابوسه» فکر می کردم دارن اغراق می کنن؛ و می گفتم «وقتی یه اتفاق بد می افته واقعاً همه باید همین رو بگن؟» نمی دونستم باید چه حسی داشته باشن یا چی بگن اما الان خودم همون حس رو دارم، انگار دارم کابوس می بینم و دلم می خواد از این کابوس بیدار بشم و اگه بیدار نشدم این شانس رو داشته باشم که برای ابد به خواب برم تا بتونم با تورویاهای زیبای رو داشته باشم مثل همون وقتیایی که به خاطر خودم نگاهم می کردی و متوجه ماه گرفتگی مسخره روی صورتتم نبودی.»

امی دستش را روی قلبش می گذارد، گویی احساس خفگی می کند و نمی تواند راحت نفس بکشد و بعد می گوید: «خیلی دردآور و روفوس، فکر این که دیگه تو نباشی که بهم زنگ بزنی یا بغلم کنی...»

نگاهش را از روی من برمی دارد و با دست به پشت سرم اشاره می کند. «کسی به پلیس زنگ زده؟»

از روی صندلی می پریم. نور قرمز و آبی ماشین پلیس را جلوی خانه می بینم. به شدت ترسیده‌ام. فقط یک نفر متعجب نیست. به طرف امی برمی گردم و نگاه او را که روی پک میخکوب شده است دنبال می کنم. امی می گوید: «کار تو نبوده هان» و بعد به طرف او هجوم می برد و گوشی را از دستش می قاپد.

پک فریاد می زند: «اون منو زده برام مهم نیست تاریخ انقضاش داره تموم میشه.»

امی فریاد می زند: «اون گوشت نیست که تاریخ انقضا داشته باشه اون یه انسانه.»

لنتی! نمی دانم چطور این کار را کرده است چون در اینجا ندیدم هیچ تماسی با پلیس بگیرد. به هر حال او پلیس‌ها را به مراسم ختمم آورده بود. امیدوارم در این دقایق آخر، پیک مرگ به او هم زنگ بزند.

تاگو که تکانه‌های عصبی بدنش شدت گرفته است می گوید: «از در پشتی فرار کن.»

«شما هم باید باهام بیاین چون با من بودین.»

«نه، ما سرشونو گرم می کنیم تا تو بتونی فرار کنی.»

صدای قفل در آمد. جن لوری به آشپزخانه اشاره می کند. «برو.»

کلاه ایمنی‌ام را برمی دارم و عقب عقب به سمت آشپزخانه می روم و در همان حال، همهی پلوتونی‌ها را نگاه می کنم. یک‌بار پدرم گفت «خدا حافظی ممکن‌ترین غیر ممکن است چون بر زبان آوردنش سخت است اما آدم باید احمق باشد که تا وقتی فرصت دارد آن را بر زبان نیاورد.»

من فریب خوردم چون فردی را به مراسم عزاداری ام آوردند که نباید می آوردند. سرم را تکان می دهم و به سمت در پشتی می دوم و در حالی که نفس نفس می زنم از حیاط پشتی که از آن متنفر بودیم - به خاطر حشراتی که روی گیاهان و میوه ها جمع می شدند - بیرون می روم و از روی نرده ها می پریم. یواشکی به در جلویی خانه می روم تا ببینم می توانم قبل از این که پلیس ها بفهمند دوچرخه ام را بردارم. دوچرخه را می قاپم و در پیاده رو می دوم و بعد روی صندلی دوچرخه ام می پریم و از آنجا دور می شوم. نمی دانم تا کجا می توانم بروم اما به راهم ادامه می دهم. در مراسم ختم خودم حضور داشتم اما الان آرزو می کردم که ای کاش واقعی بود و من الان مرده بودم.

متیو

۲:۵۲ صبح

بار سوم هم طلسم شکسته نشد. اطمینان ندارم که الی واقعاً از آدم‌های دم مرگ باشد چون ویدئویی را برایم فرستاده که زشت است به همین دلیل بدون این که بیشتر بررسی کنم او را بلاک می‌کنم سپس اپلیکیشن را می‌بندم. باید اقرار کنم که کار با این اپلیکیشن اعتقادم درباره قابل اعتماد نبودن مردم را بیشتر تقویت کرد زیرا مردم می‌توانند حتی از این هم بدتر باشند. داشتن یک گفتگوی محترمانه در این گونه برنامه‌ها سخت است چه برسد به برقراری ارتباط دوستی آن هم در آخرین روز زندگی‌ات. اعلان‌های پیام‌های جدید را نادیده می‌گیرم چون مشغول یک بازی خشن مجازی و در مرحله‌ی «نابودی تاریکی» هستم. این بازی به گونه‌ای است که دلم می‌خواهد به دنبال کدهای قلبی بگردم.

قهرمانم، کوو، یک جادوگر است که بر روی سرش به جای مو، آتش وجود دارد و نمی‌تواند بدون پیشکش کردن یک هدیه به شاهزاده خانم، از سرزمین پادشاهی عبور کند؛ بنابراین، از کنار تمام دست‌فروش‌هایی که سعی دارند خرت و پرت‌هایشان را بفروشند پیاده می‌گذرم (البته کوو، نه من) و مستقیم به سراغ دزدان دریایی می‌روم. باید در راه بندرگاه حواسم را خوب جمع کنم چون اگر کوو روی مین پا بگذارد، من فرصت چندانی ندارم تا به روح تبدیل شوم - بازوی کوو از پنجره بیرون می‌افتد، سرش به آسمان پرت می‌شود و پاهایش بر اثر انفجار متلاشی می‌شوند. بازی دوباره در حال بارگذاری است و قلبم تند تند می‌زند تا این که ناگهان کوو صحیح و سالم روی صفحه نمایان می‌شود؛ اما برخلاف کوو، من اگر بمیرم نمی‌توانم دوباره زنده شوم. دارم وقتم را تلف می‌کنم و...

توی اتاقم دو قفسه‌ی پر از کتاب وجود دارد. در قفسه‌ی پایین کتاب‌های محبوبم را نگه می‌دارم. از این کتاب‌ها چیزی را برای بیمارستان کودکان که ماهیانه کتاب‌هایی را به آنجا اهدا

می‌کنم، نفرستاده‌ام. قفسه‌ی سفید بالایی پر از کتاب‌هایی است که دلم می‌خواست سر فرصت بخوانم. کتاب‌ها را طوری برمی‌دارم که گویی وقت کافی برای خواندن آن‌ها دارم. دلم می‌خواهد بدانم این پسر که بعد از مرگ، زنده شده بود چه اتفاقی برایش می‌افتد. یا آن دختری که رؤیای پیانو داشت و بعد از این که پیک مرگ به پدر و مادرش خبر داد و او نتوانسته بود به مسابقات استعدادیابی مدرسه‌شان برود و برنامه اجرا کند، چه بلایی بر سرش آمد. یا این قهرمانی که با نام «امید مردم» شهرت داشت و پیک مرگ به او گفته بود قرار است تا شش روز دیگر و قبل از نبرد نهایی - یعنی جایی که کلید پیروزی‌اش غلبه بر پادشاه بدی‌ها بود - بمیرد، چه بر سرش آمد. کتاب‌ها را روی زمین می‌اندازم حتی کتاب‌های محبوبم را هم پرت می‌کنم چون دیگر مرزبندی بین کتاب‌ها و تقسیم آن‌ها به کتاب‌های محبوب و کتاب‌های خوانده نشده، اهمیتی ندارد.

سپس با عجله به سمت بلندگوهایم می‌روم و نزدیک است آن‌ها را به دیوار بکوبم اما در لحظه‌ی آخر خودم را کنترل می‌کنم. کتاب‌ها برای نابود شدن نیازی به برق نداشتند اما بلندگوها را همین جا می‌توانم با برق نابود کنم. بلندگوها و پیانو خاطرات روزهایی را برایم زنده می‌کنند که باعجله از مدرسه به خانه بازمی‌گشتم و سعی می‌کردم تا پیش از بازگشت پدرم از سرکار که در یک فروشگاه نوشت‌افزار بود، زمان خلوتی را برای خود داشته باشم تا بتوانم به موسیقی گوش بدهم و آواز بخوانم البته نه آن قدر بلند که همسایه‌ها صدایم را بشنوند. به سراغ نقشه روی دیوار می‌روم و آن را پاره می‌کنم. هرگز پایم را از نیویورک بیرون نگذاشته بودم و دیگر هرگز از آن بیرون نخواهم رفت. همیشه دلم می‌خواست سوار هواپیما شوم و به مصر بروم و از اهرام و معابد مصر دیدن کنم، یا به زادگاه پدرم در پورتوریکو بروم و آن جنگل بارانی که وقتی کودک بودم تعریفش را از پدرم شنیده بودم، ببینم. نقشه را ریزریز می‌کنم و شهرها و کشورها را روی زمین می‌ریزم.

روی زمین پر از آت‌و‌آشغال شده است درست مثل فیلم‌های تخیلی و پرفروش که در آن قهرمان فیلم روی خرابه‌های روستایی که بر اثر جنگ ویرانه شده است می‌ایستد. کتاب‌ها هم مانند همان ساختمان‌های ویرانه، پشت‌ورو بر روی زمین تلنبار شده‌اند. نمی‌توانم همه چیز را به حالت قبل بازگردانم یا کتاب‌ها را دوباره به ترتیب حروف الفبا در قفسه‌ها بچینم و یا تکه‌های پاره شده‌ی نقشه را به هم بچسبانم. قسم می‌خورم این‌ها بهانه‌هایی برای تمیز نکردن اتاقم نیست. باز هم به بازی برمی‌گردم، جایی که کوو دوباره زنده شده بود و همه‌ی اعضایش سر جای خودشان قرار داشتند انگار نه انگار که چند لحظه پیش منفجر شده بود. کوو در نقطه شروع ایستاده است و منتظر است تا من بازی را شروع کنم اما من همان جا رهايش می‌کنم. باید کاری انجام دهم. گوشی‌ام را برمی‌دارم و دوباره برنامه آخرین دوست را باز می‌کنم. امیدوارم بتوانم از آدم‌هایی که مثل میدان مین خطرناک هستند عبور کنم.

روفوس

۲:۵۹ صبح

امشب پیش از این که کار دست خودم بدهم پیک مرگ تماس گرفت. اگر پیک مرگ دیشب تماس گرفته بود من را از خوابی که در آن مسابقه‌ی ماراتن را به چند کودک سه چرخه‌سوار باختم بیدار می‌کرد. اگر یک هفته‌ی پیش زنگ زده بود تا دیروقت بیدار نمی‌ماندم که نامه‌های امی را - آن زمان که با هم بودیم و برایم نوشته بود - بخوانم. اگر دو هفته پیش زنگ زده بود شاید باعث می‌شد بحث میان من، مالکوم و تاگو درباره‌ی این که قهرمانان مارول بهتر از قهرمانان دی‌سی‌اند، قطع شود (شاید هم از او می‌خواستیم که نظرش را بگوید). اگر یک ماه پیش تماس گرفته بود می‌توانست سکوت مرگباری را که بعد از رفتن امی دچارش شده بودم، بشکند؛ اما نه، هیچ‌یک از این اتفاقات نیفتاد پیک مرگ درست زمانی به سراغم آمد که داشتم پک را تا سر حد مرگ کتک می‌زدم و این باعث شد امی او را به خانه‌مان بکشاند و با من روبرو کند و بعد هم پک پلیس‌ها را خبر کند و مراسم ختم را به هم بزنند و در نتیجه الان من کاملاً تنها بمانم.

اگر پیک مرگ یک روز زودتر زنگ زده بود، هیچ‌یک از این اتفاقات رخ نمی‌دادند. صدای آژیر پلیس می‌آید و من به رکاب زدن ادامه می‌دهم، امیدوارم که به خاطر من اینجا نیامده باشند.

چند دقیقه دیگر رکاب می‌زنم و بعد می‌ایستم تا استراحت کنم. بین رستوران مک‌دونالد و پمپ‌بنزین توقف می‌کنم. اینجا خیلی روشن است. احمقانه است اگر اینجا گیر بیفتم اما شاید قرار گرفتن در معرض دید هم خودش راهی برای مخفی شدن به حساب بیاید. نمی‌دانم، مگر من جیمز باند، کتاب راهنما هم ندارم تا بدانم چگونه باید از دست آدم‌های بد مخفی شوم. لعنتی، خودم هم جزو همان آدم‌های بد به حساب می‌آیم.

دیگر نایی برای حرکت کردن ندارم. قلبم به تندی می‌زند. پاهایم گر گرفته است و نفسم بالا نمی‌آید. در حاشیه‌ی پمپ‌بنزین می‌نشینم. بوی ادرار و نوشیدنی‌های ارزان ترکیب شده و حال مرا بدتر می‌کند. روی دیواری که پمپ باد دوچرخه آویزان شده است سایه‌ای شبیه نشان دستشویی‌های مردانه می‌بینم که زیرش با رنگ نارنجی نوشته‌اند: اپلیکیشن آخرین دوست. هرگز نتوانستم آن‌طور که شایسته است خدا حافظی کنم نه با خانواده‌ام نه با پلوتونی‌ها. نتوانستم آن‌ها را در آغوش بگیرم حتی درست و حسابی هم خدا حافظی نکردم. فرصت نشد به خاطر کارهایی که برایم انجام داده‌اند از آن‌ها قدردانی کنم؛ مثلاً از مالکوم به خاطر وفاداری‌اش که بارها و بارها به من ثابت کرده بود یا از تاگو به خاطر برخی از فیلم‌نامه‌هایش مثل «دلک قناری»، «کارناوال عذاب» و یا تاکسی‌مارها - اگرچه فیلم‌نامه «دکتر جایگزین» خیلی مزخرف بود و فیلمی هم که از روی آن ساختند بدتر بود. (این فیلم‌نامه شخصیتی داشت که تاگو آن را از روی فرانسیس خلق کرده بود و شخصیت دیگری که در واقع خود من بودم توسط او می‌مرد). یا از جن لوری به خاطر این که یک روز بعد از ظهر مرا سرگرم کرد و به من یاد داد چطور فال ورق بگیرم. یا از فرانسیس به این دلیل تشکر کنم که یک شب وقتی همه خواب بودند با من به گفتگو نشست و به من گفت که به جای تعریف کردن از ظاهر فرد جذاب باید بیشتر از شخصیتش تعریف کنم. او می‌گفت همه می‌توانند چشمان زیبا داشته باشند اما فقط بعضی‌ها هستند که می‌توانند حروف الفبا را زمزمه کنند و آهنگ مورد علاقه شما را بزنند. دلم می‌خواهد می‌توانستم از امی هم تشکر کنم چون همیشه با من صادق بود حتی امشب که قرار است بمیرم صادقانه گفت دیگر عاشقم نیست و رهایم کرد.

واقعاً دلم می‌خواهد بتوانم برای آخرین بار همه‌شان را بغل کنم و با هم منظمه شمسی پلوتونی‌ها را بسازیم؛ اما دیگر نمی‌توانم برگردم. نباید فرار می‌کردم احتمالاً برای فرار کردن هم مجرم به حساب می‌آیم؛ اما آن موقع اصلاً مغزم کار نمی‌کرد.

باید کارهای خوبی را که پلوتونی‌ها در حقم کردند را جبران کنم. آن‌ها در مراسم ختم چیزی جز حقیقت نگفتند در حالی که من در لحظه آخر همه چیز را خراب کردم. باوجود این، فکر می‌کنم آدم خوبی باشم، اگر نبودم مالکوم و تاگو با من دوست نمی‌ماندند؛ و یا اگر بد بودم امی با من دوست نمی‌شد.

حالا که آن‌ها نمی‌توانند در کنارم باشند به این معنی نیست که باید تنها بمانم، واقعاً دلم نمی‌خواهد تنها باشم.

خودم را جمع‌وجور می‌کنم و به سمت دیواری که روی آن نقاشی کشیده‌اند می‌روم، پوستری تبلیغاتی آنجا آویزان است که روی آن نوشته است: لحظه را زندگی کن. در کنار آن تصویر سیاه اپلیکیشن آخرین دوست قرار دارد. از وقتی خانواده‌ام را از دست داده بودم با خودم

شرط بستم که تنها خواهم مرد. نمی دانم شاید هم تنها بمیرم؛ اما این باعث نشد که به این نتیجه برسم که نباید از اپلیکیشن آخرین دوست استفاده کنم. می دانم در درون من یک روفوس خوب وجود دارد، همان روفوسی که قبلاً هم آن را حس کرده ام. شاید این برنامه آخرین دوست بتواند کمک کند آن جنبه خوب وجودم را نمایان سازم.

من اهل این جور اپلیکیشن ها و برنامه ها نبودم. اهل کتک کاری و دعوا هم نبودم اما این کار را کرده بودم پس در حال حاضر هم می توانم سراغ برنامه آخرین دوست بروم و آن را دانلود کنم. خیلی سریع دانلود می شود، هزینه ی اینترنتم بالا می رود اما دیگر چه اهمیتی دارد.

به عنوان آدمی که روز آخرش را می گذرانند ثبت نام می کنم و تنظیمات پروفایل را انجام می دهم و یکی از عکس های قدیمی ام را از اینستاگرام برمی دارم و آپلود می کنم.

هیچ چیز مثل دریافت هفت پیام در کمتر از پنج دقیقه نمی توانست حس تنهایی را از من بگیرد حتی اگر یک آدم مزخرف پیدا شود و بگوید راه علاج مرگم در زیر لباسش است هر چند که در آن صورت ترجیح می دهم بمیرم.

متیو

۱۴:۳ صبح

پروفایلم را طوری تنظیم می کنم که فقط افراد سنین شانزده تا هجده سال بتوانند آن را مشاهده کنند حتی باز هم قدری محدودترش می کنم به طوری که فقط افرادی که روز آخر عمرشان است بتوانند پیام بفرستند تا مجبور نباشم با کسانی که در جستجوی خرید مبل یا مواد مخدر هستند ارتباط برقرار کنم. با این کار تعداد کاربرانی که می توانم با آن ها در ارتباط باشم به طور قابل توجهی کاهش می یابد.

مطمئنم صدها یا شاید هزاران نوجوان وجود دارند که امروز پیام مرگ دریافت کرده اند اما الان فقط هشتادونه نفر از آن ها روی خط هستند. از دختری هجده ساله به نام زویی پیامی دریافت می کنم اما وقتی چشمم به پروفایل پسری هفده ساله به نام روفوس می افتد پیام آن دختر را نادیده می گیرم. همیشه به این نام علاقه ی به خصوصی داشتم. روی پروفایلش کلیک می کنم.

نام: روفوس امتریو

سن: ۱۷

جنسیت: مرد

قد: ۱۷۸ کیلوگرم

قومیت: کوبایی - آمریکایی

گرایش جنسی: دو جنس گرا

شغل: استاد در هدر دادن وقت

علاقه: دوچرخه سواری و عکاسی

فیلم/سریال/کتاب محبوب: (خالی)

درباره خودتان بنویسید: از یک اتفاق نجات پیدا کردم که باور نکردنی بود.

لیست آرزوها: در حال اتمام

کلام آخر: در زندگی ام اشتباهاتی مرتکب شده ام اما الان وقتش است که حداقل درست بمیرم.

دلم می خواست بیشتر زنده بمانم و زندگی کنم اما روفوس امتریو سرنوشتش را پذیرفته بود. شاید قصد دارد خودکشی کند. پیک های مرگ نمی توانند خودکشی را پیش بینی کنند فقط قادر به پیش بینی مرگ هستند. اگر می خواهد خودش را نابود کند بهتر است طرفش نروم احتمالش هست که او عامل مرگم باشد؛ اما وقتی عکسش را باز می کنم این حدس و گمانم از بین می رود: لبخندی بر لب و چشمانی مهربان. به او پیام خواهم داد، شاید او همان کسی باشد که آن بخش خوب وجودم را از درونم بیرون بکشد و به من حس خوب بودن بدهد. به پیام دادن ادامه می دهم این که دیگر خطری ندارد.

متیوتی. (۳:۱۷ صبح): روفوس، متأسفم از اتفاقی که قراره بیفته.

عادت ندارم این طور با غریبه ها ارتباط برقرار کنم. در گذشته چند بار به فکر این افتادم که یه حساب کاربری بسازم و با آدم هایی که روز آخر عمر آنها است ارتباط برقرار کنم اما هر بار منصرف می شدم چون فکر می کردم از دست من کاری ساخته نیست و نمی توانم به آنها کمک کنم، الان که خودم یکی از همان آدم ها هستم بیشتر می توانم درک کنم که چقدر در لحظه های آخر نیاز به برقراری ارتباط داریم.

روفوس ای. (۳:۱۹ صبح): سلام متیو، چه کلاه قشنگی!

او نه تنها جوابم را داد بلکه از کلاه مارک لوییجی ام که در عکس پروفایلم است خوشش آمده است. او هم اکنون با آدمی ارتباط برقرار کرده که می خواهم باشم.

متیوتی. (۳:۱۹ صبح): ممنونم، فکر کنم باید کلاهمو بذارم خونه، نمی خوام جلب توجه کنم.

روفوس ای. (۳:۱۹ صبح): ایده خوبیه، به هر حال کلاه لوییجی مثل یه کلاه بیس بال نیست، درست نمیگم؟

متیوتی. (۳:۱۹ صبح): دقیقاً.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): صبر کن، تو هنوز از خونه تون بیرون نیومدی؟

متیوتی. (۳:۲۰ صبح): نه.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): تازه بهت خبر دادن؟

متیوتی. (۳:۲۰ صبح): پیک مرگ یه کمی بعد از نیمه شب بود که بهم زنگ زد.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): در طول این مدت چی کار می کردی؟

متیوتی. (۳:۲۰ صبح): تمیزکاری و بعدش بازی ویدیویی.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): چه بازی ای؟

روفوس ای. (۳:۲۱ صبح): مهم نیست بازیش چی بوده، تو نمی خواهی کاری بکنی؟ منتظر

چی هستی؟

متیوتی. (۳:۲۱ صبح): تو همین برنامه آخرین دوست، با چند نفر حرف زدم و اونا... اگه

بخوام با ملایمت بگم، خیلی خوب نبودن.

روفوس ای. (۳:۲۱ صبح): چرا فکر کردی برای این که روز آخر خودت رو شروع کنی نیاز به

یه دوست داری؟

متیوتی. (۳:۲۲ صبح): اگه دوستای زیادی داری چه نیازی به یه دوست جدید داری؟

روفوس ای. (۳:۲۲ صبح): اول من ازت این سؤال پرسیدم.

متیوتی. (۳:۲۲ صبح): حق با توه. راستش فکر کردم وقتی می دونم چیزی یا کسی قراره

امروز منو بکشه کار احمقانه ایه که از خونه برم بیرون، به خصوص وقتی با کسانی تو این برنامه

حرف زدم که بهم گفتن راه نجات من زیر لباس اوناست.

روفوس ای. (۳:۲۳ صبح): منم با اون عوضی حرف زدم اما بعدش گزارشش رو دادم و

بلاکش کردم. بهت قول میدم من بهتر از اون باشم. این جووری نمیشه، می خواهی تماس

تصویری بگیرم؟ برات درخواست فرستادم.

ایکون آدمکی که دارد با تلفن حرف می زند روی صفحه چشمک می زند.

آن قدر از این اتفاق ناگهانی گیج شده ام که نزدیک است انگشتم را روی رد تماس بگذارم اما

پیش از آنکه قطع شود جواب می دهم. صفحه گوشی برای چند ثانیه تاریک می شود و بعد

تصویر غریبه ای که عکس پروفایلش را دیده بودم ظاهرش می شود. چهره اش خیس عرق است

و سرش را پایین انداخته اما به یکباره نگاهش به من می افتد، مضطرب می شوم و کمی

می ترسم، گویی او یکی از افسانه های ترسناک دوره کودکی ام است که ممکن است از صفحه

گوشی بیرون بیاید و من را به دنیای تاریک مردگان ببرد. البته در توجیه تصورات ذهنی ترسناکم

باید بگویم که روفوس هم در به وجود آمدن این احساس ترس بی تأثیر نبود او اصرار داشت که

من از دنیای درونی امن خودم پا به دنیایی بگذارم که به آن تعلق ندارم.

روفوس می گوید: «هی، منو می بینی؟»

«بله، سلام من متیو هستم.»

روفوس می گوید: «سلام متیو، ببخش که یهو بی تماس تصویری گرفتم. وقتی نمی تونی

کسی رو ببینی سخته که بتونی بهش اعتماد کنی، گرفتی چی میگم؟»

می گویم: «نگران نباش مشکلی نیست.» نور شدیدی از جایی که او قرار داشت می تابید طوری که دید را مختل می کرد با این حال می توانم چهره گندمگون او را ببینم. از این متعجبم که چرا این همه عرق کرده است.

«می خواستی بدونی چرا ترجیح دادم به جای دوستان صمیمی ام با آخرین دوست حرف بزنم درسته؟»

می گویم: «بله، مگه این که خیلی برات خصوصی باشه.»

«نه، مسئله ای نیست. برای آدم هایی تو شرایط ما فکر نمی کنم دیگه چیزی به عنوان «خصوصی» وجود داشته باشه. خلاصه بخوام بگم دلیلش این بود که وقتی ماشینمون تصادف کرد و تو رودخونه هارسون افتاد منم همراه خانواده ام بودم و مرگشون رو با چشمم دیدم، تو اون تصادف فقط من زنده موندم برای همین همیشه احساس گناه داشتم؛ بنابراین زندگی با احساس گناه چیزی نبود که برای دوستام بخوام. باید اینو می گفتم تا مطمئن بشم تو باهاش مشکلی نداری.»

«با چی مشکل ندارم با این که دوستاتو ترک کردی؟»

«نه، منظورم اینه که ممکنه مرگ منو ببینی و این اذیت کنه.»

امروز با سخت ترین احتمالات روبرو هستم: مردن او را می بینم یا برعکس، او مرگ مرا می بیند. هر دو احتمال باعث شد دچار حالت تهوع شوم نه به این دلیل که احساس عمیقی بین ما وجود داشت - چون هنوز او را نمی شناختم - بلکه به این دلیل که دیدن آدم هایی که دارند جان می دهند مرا بسیار غمگین، عصبانی و بیمار می کند؛ و دلیل دیگر این بود که از من می پرسید آیا می توانم شاهد مردنش باشم یا نه. قبول کردم، به هر حال کاری نکردن از هر کار دیگری سخت تر است. «باشه، آره می تونم.»

روفوس می گوید: «واقعاً می تونی؟ آخه خودت گفتی حتی برای بیرون رفتن از خونه هم مشکل داری. چه دوستم باشی چه نه، دلم نمی خواد باقی عمرت رو توی یه آپارتمان بگذرونی همون طور که برای خودمم اینو نمی خوام اما بازم اختیار با خودته متیو.»

صدایش هنگام بر زبان آوردن نامم بهتر از وقتی بود که فیلی من را صدا می زد. بیشتر شبیه صدای یک رهبر ارکستر بود که قبل از اجرای اصلی، دیگران را آماده می کند.

«باورم کن، می دونم ممکنه اوضاع بدتر هم بشه اما ارزشش رو داره. منم یه موقعی مثل تو بودم، فکر می کردم همه اینا بی فایده س.»

«خب، چی شد که نظرت عوض شد؟»

نمی خواستم با سؤال او را به چالش بکشم اما در نهایت همین اتفاق افتاد. دلم نمی خواست آپارتمان امن خودم را به این راحتی ترک کنم.

«بعد از این که خانواده ت رو از دست دادی چی شد؟»

روفوس در حالی که به جای دیگری چشم دوخته است می گوید: «دلم نمی خواست زنده بمونم، برای تموم کردن زندگیم هم آماده بودم اما می دونستم این چیزیه که پدر و مادرم یا خواهرم برای من نمی خوان. خیلی پیچیده ست، اگه من تونستم دیدگاهمو عوض کنم پس تو هم می تونی. برو دنبالش رفیق.»

«برو دنبالش» این چیزی بود که در پروفایلم نوشته بودم و او بیش از همه به آن توجه کرده بود، همان طور که یک دوست می تواند باشد و به من اهمیت بدهد.

می گویم: «باشه، حالا چی کار کنیم؟ باید دست بدیم؟» واقعاً امیدوارم این بار مثل دفعات قبل اعتمادم خدشه دار نشود.

«وقتی همدیگه رو ببینیم می توانیم دست بدیم اما تا اون موقع قول میدم برای لوییجی تو، ماریو باشم البته با این تفاوت که اون وقت من در مرکز توجه نخواهم بود. کجا همدیگه رو ببینیم؟ من نزدیک یه داروخونه...»

می گویم: «فقط یه شرط دارم.» چشمانش را تنگ می کند، احتمالاً دچار استرس شده است و خیال می کند می خواهم جلوی پایش سنگ بیندازم. «گفتی هر طور شده باید تورو ببینم، شرطم اینه که بیای خونه مون منو برداری با خودت ببری. قسم می خورم تله نیست.»

روفوس می گوید: «به نظر که تله میاد، عیبی نداره میرم یه دوست دیگه پیدا می کنم.»
«باور کن تله نیست قسم می خورم.» نزدیک است گوشی از دستم بیفتد که او می گوید:
«شوخی کردم رفیق، شماره مو برات می فرستم، آدرس رو پیامک کن بعد می تونیم با هم برنامه رو ردیف کنیم.»

خیالم کمی راحت شد مثل همان وقتی که آندریا از پیک مرگ تماس گرفت و من را با اسم تیموتی صدا زد و فکر کردم شخص دیگری قرار است بمیرد نه من، آن موقع هم خیالم راحت شد و فکر کردم چه آدم خوش شانسی هستم که می توانم بیشتر زندگی کنم البته آرامش آن روز دیری نپایید و امروز آرامش بیشتری دارم.

می گویم: «باشه می فرستم.»
حرفی نمی زند، فقط چند لحظه مرا نگاه می کند، انگار می خواهد مرا ارزیابی کند و یا با خودش می گوید نکند این یک تله باشد.

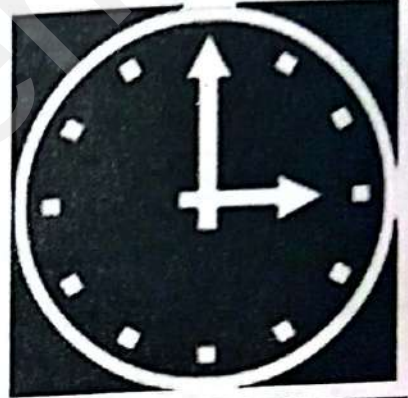
«متیو تا چند لحظه دیگه می بینمت، سعی کن قبل از رسیدن من نمیری.»
می گویم: «تو هم تا قبل از رسیدن به اینجا سعی کن نمیری. مراقب باش روفوس.»
روفوس سرش را تکان می دهد و بعد تماس را قطع می کند و شماره تلفنش را برایش می فرستد. وسوسه شده ام تا با او تماس بگیرم ببینم خودش گوشی را برمی دارد یا نه این شماره

یک آدم عوضی است که به او پول داده است تا جوانان بی دفاع را برایش پیدا کند اما اگر بخواهم بر اساس این شک و تردیدها عمل کنم برنامه آخرین دوست درست پیش نمی‌رود.

نگرانم از این که قرار است روز آخر عمرم را با کسی بگذرانم که مرگش را پذیرفته هر چند که در گذشته اشتباهاتی داشته است. او را خوب نمی‌شناسم، احتمال دارد یک خلاف کار باشد چون با وجود این که می‌داند روز آخر عمرش است اما این وقت شب بیرون از خانه به سر می‌برد.

با این حال مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد تنها بمانم یا با هم باشیم به هر حال امروز پایان راه هر دوی ماست. مهم نیست چند بار دوروبرمان را نگاه می‌کنیم، مهم نیست اگر به خاطر در امان ماندن به چتر بازی نرویم حتی اگر هرگز نتوانیم مثل ابرقهرمانان محبوبمان پرواز کنیم، مهم نیست اگر هنگام عبور از کنار دسته‌های خلاف کار در محله‌های بد، سرمان را پایین بیندازیم تا با ما کاری نداشته باشند و مهم نیست در زندگی چه انتخابی می‌کنیم زیرا در نهایت هر دوی ما می‌میریم.

بخش دوم آخرین دوست



جای کشتی در بندرگاه امن است، اما کشتی‌ها برای این ساخته نشده‌اند.
جان ای شد

آندریا دانه‌یو

۳:۳۰ صبح

امروز پیک مرگ با آندریا دانه‌یو تماس نگرفت زیرا او قرار نیست بمیرد. او خودش یکی از نمایندگان پیک مرگ است. این شرکت هفت سال پیش تأسیس شد. آندریا در طول این سال‌ها به آدم‌هایی زیادی زنگ زده بود و خبر آخرین روز زندگی‌شان را به آن‌ها داده بود.

آندریا از نیمه‌های شب تا ساعت ۳ با شصت و هفت نفر تماس گرفته بود و به آن‌ها گفته بود که امروز قرار است بمیرند. هر چند که این بیشترین تعداد تماس‌هایش در یک شب نبود. شکستن رکورد نود و دو تماس در یک شیفت، کار سختی بود به خصوص از وقتی که به دلیل عجله‌اش در پایان دادن به تماس‌ها، تحت بازرسی قرار داشت.

البته در ظاهر این طور به نظر می‌رسید.

لنگان‌لنگان با عصایی در دستش از در خروجی ساختمان بیرون آمد، امیدوار بود که بخش منابع انسانی شرکت، تماس‌های امشب او را شنود نکنند اگر چه می‌دانست امید داشتن در این حرفه خطرناک است. آندریا بسیار مشتاقانه با افرادی که روز آخرشان بود تماس گرفت اما اسامی آن‌ها را با هم قاطی کرده بود.

زمان خوبی برای از دست دادن شغلش نبود زیرا باید هزینه‌های بالای فیزیوتراپی بعد از تصادفش را می‌پرداخت و از طرفی شهریه‌ی مدرسه دخترش زیاد بود بنابراین به این شغل نیاز داشت. این تنها شغلی است که می‌تواند از عهده‌اش برباید بسیاری از افرادی که وارد این حرفه می‌شدند بعد از مدتی می‌گریختند و به دنبال شغل‌هایی که ناراحتی و استرس کمتری داشت می‌رفتند.

قانون شماره یک آندریا این بود: آدم‌هایی که روز آخر عمرشان است دیگر انسان نیستند.

همین است. اگر همه از همین قانون پیروی می کردند دیگر نیازی نبود وقت خود را برای رفتن نزد روانشناسان شرکت هدر بدهند. آندریا می داند که نمی تواند برای این افراد دم مرگ کاری بکند، نمی تواند بالش‌های آن‌ها را جابجا کند یا برایشان غذا بیاورد و یا جلوی مرگ آن‌ها را بگیرد؛ بنابراین فکر می کرد چرا باید زبانش را برای خواندن دعا‌هایی که فایده‌ای ندارند خسته کند. او پای درد دل آن‌ها و شنیدن داستان‌های زندگی‌شان نمی نشست و برایشان اشک نمی ریخت و به راحتی به آن‌ها می گفت که قرار است بمیرند و بعد به دنبال کار خودش می رفت زیرا هر قدر زودتر می توانست تلفن را قطع کند زودتر می توانست به نفر بعدی زنگ بزند.

آندریا هر شب به خودش یادآوری می کرد که این افراد چقدر خوش شانس هستند که او را دارند چون فقط کارش این نبود که به آن‌ها بگوید دارند می میرند بلکه به آن‌ها می گفت که چطور می توانند در روز آخر به شکل واقعی زندگی کنند؛ اما این که این یک روز باقی مانده را چطور زندگی کنند به خودش بستگی دارد او که دیگر نمی تواند وقتش را صرف آن‌ها کند. تا همین جا هم وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده است.

روفوس

۳:۳۱ صبح

به سمت خانه متیورکاب می‌زنم. امیدوارم او یک قاتل زنجیره‌ای نباشد. خدا خودش به دادم برسد... اما نه، به نظر می‌آمد آدم خوبی باشد. گویا بیشتر اهل تفکر است و شاید شخصیتی اجتماعی گریز و منزوی داشته باشد. خودتان ببینید: من باید بروم خانه‌اش دنبالش، همچون شاهزاده‌ای که در یک برج بلند حبس شده است و نیاز به کمک دارد. فکر کنم اگر یخ بینمان آب شود بتواند در کارهای غیراخلاقی شریک خوبی باشیم باشد، اگر نشد هر کدام به راه خودمان خواهیم رفت. چه مزخرفاتی! خیلی وقت ندارم که برای این چرندیات هدر بدهم. به هر حال الان دیگر چاره‌ای ندارم، هر چه باشد داشتن یک دوست از پرسه زدن در اطراف شهر احساس بهتری است، حداقل به خودم حس بهتری می‌دهد.

مالکوم آنتونی

۳:۳۴ صبح

پیک مرگ امشب با مالکوم آنتونی تماس نگرفت چون قرار نیست امشب بمیرد، اما به هر حال در آینده اتفاق خواهد افتاد.

مالکوم و بهترین دوستش تاگو ترجیح دادند جای روفوس را به پلیس نگویند. مالکوم به پلیس گفته بود که روز آخر زندگی روفوس است و بازداشت او فایده‌ای ندارد اما مأموران دست‌بردار نبودند به خصوص وقتی می‌دانستند روفوس یک نفر را مورد ضرب و شتم قرار داده است.

فکر بکری به ذهن مالکوم آمد اما ممکن بود جان خودش را به خطر بیندازد، او به این فکر می‌کرد که کاری کند تا خودش به جای روفوس به زندان بیفتد؛ بنابراین با مأمور پلیس شروع به جروب‌بحث کرد و در ابتدا در مقابل بازداشت مقاومت نمود؛ اما نقشه او یک اشکال بزرگ داشت که آن را بی‌اثر ساخت: او نقشه‌اش را از قبل با تاگو هماهنگ نکرده بود در نتیجه تاگو حین جروب‌بحث دوستش با پلیس، خود را وسط انداخت و همه چیز را بر باد داد.

اکنون مالکوم و تاگو در حال انتقال به مرکز پلیس بودند. تاگو از صندلی عقب ماشین پلیس می‌گوید: «مزخرفه.» او دیگر از عصبانیت دندان‌هایش را روی هم نمی‌فشرد. اول که به او دست‌بند زده بودند مرتب فریاد می‌زد که هیچ کاری نکرده است و هر چه مالکوم و امی به او می‌گفتند دهانش را ببندد بی‌فایده بود.

«اونا نمی‌تونن روفوس رو پیدا کنن، اون پلیس‌ها رو قال گذاشت و با دوچرخه...»

مالکوم می‌گوید: «خفه شوا» او این بار نگران اتهامات سنگین‌تر علیه تاگو نیست بلکه می‌ترسد با این حرف‌ها روفوس گیر بیفتد. مالکوم می‌دانست که روفوس با دوچرخه‌اش توانسته فرار کند. وقتی پلیس‌ها آن‌ها را به بیرون از خانه منتقل می‌کردند دوچرخه روفوس را آنجا ندیده

بود و فهمیده بود که روفوس با دوچرخه‌اش از چنگ پلیس گریخته بود بنابراین نمی‌خواست پلیس‌ها با شنیدن حرف‌های تاگو به دنبال پسری که با دوچرخه از خیابان عبور می‌کند بگردند. می‌داند که آن‌ها اگر روی چیزی اصرار بورزند حتماً آن را پیدا خواهند کرد.

مالکوم نمی‌تواند به روفوس کمک کند تا بیشتر زنده بماند اما حداقل می‌تواند کاری کند که او برای ساعت‌های بیشتری زندگی کند. البته به شرطی که روفوس هنوز زنده باشد. مالکوم حاضر بود به جای دوستش بازداشت شود چون می‌دانست خودش هم چندان بی‌گناه نیست.

آخر شب پلوتونی‌ها بیرون ریخته بودند تا حساب پیک را برسند اگرچه روفوس خودش قبلاً به حسابش رسیده بود. مالکوم اصلاً اهل دعوا و درگیری نبود هرچند خیلی‌ها تصور می‌کردند او این‌گونه است چون قدی حدود ۱۸۰ دارد و تقریباً صد کیلو است در ضمن، سیاه‌پوست هم هست. به هر حال درست است که هیکلی درشت شبیه کشتی‌گیرها دارد اما این دلیل نمی‌شود که همه فکر کنند او خلاف‌کار است.

اما اکنون برچسب نوجوان بزهکار همیشه بر روی تاگو و مالکوم خواهد ماند. با این حال آن‌ها برخلاف روفوس، می‌توانند به زندگی ادامه دهند.

مالکوم از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، آرزو دارد که می‌توانست روفوس را حتی برای یک لحظه هم که شده در گوشه‌ی خیابان در حالی که روی دوچرخه‌اش رکاب می‌زند ببیند. به یکباره گریه‌اش می‌گیرد، گریه‌ای با صدای بلند و بریده‌بریده؛ نه به این دلیل که از امروز نامش به‌عنوان نوجوان بزهکار ثبت می‌شد و نه حتی برای این که روفوس داشت می‌مرد، بلکه برای بزرگ‌ترین گناه امشب یعنی در آغوش نکشیدن روفوس و خداحافظی نکردن با او، زاری می‌کند.

متیو

۳:۴۲ صبح

با شنیدن صدای در خانه، از قدم زدن در اتاق باز می ایستم. به یک باره دچار دل شوره و اضطراب می شوم و با خود می اندیشم: اگر روفوس نباشد چه؟ در این وقت شب به جز او چه کسی ممکن است باشد؟ اگر روفوس تعداد زیادی دزد و خلاف کار همراه خود آورده باشد چه؟ اگر پدرم پشت در باشد چه؟ شاید به هوش آمده و به من خبر نداده تا سورپرایزم کند. مثل معجزه هایی که برای آدم های دم مرگ می افتد و فیلم هایی هم از روی آن ها ساخته می شود.

با قدم های آهسته به سمت در می روم و درپوش چشمی در را برمی دارم و روفوس را می بینم که مستقیم به من زل زده است اگر چه واقعاً مرا نمی بیند و نمی داند پشت در ایستاده ام. از پشت در می گوید: «روفوس هستم.»

وقتی که در حال باز کردن چفت در هستم دعا می کنم کس دیگری همراهش نباشد. در را باز می کنم و روفوس را در ابعاد واقعی اش و نه در آن ابعادی که در تماس تصویری یا سوراخ در دیده بودم، می بینم. کاپشنی به رنگ خاکستری تیره به تن دارد و یک شورت آبی مخصوص بسکتبال روی شلوار ورزشی آدیداسش پوشیده است. سرش را به نشانه ای سلام تکان می دهد بدون این که لبخند بزند یا هر چیزی مثل آن. با این وجود، حس دوستانه ای به من می دهد. به جلو خم می شوم، قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کوبد، به راهرو سرک می کشم که ببینم کس دیگری هم همراهش هست، شاید هم دوستانش را پشت دیوار قایم کرده است تا به یک باره بر سرم بریزند؛ ولی هیچ کس در راهرو نیست. روفوس به من لبخند می زند و می گوید:

«رفیق، این منم که باید بترسم چون او دم در خونه ی تو، بعید نیست در باره این که از خونه نمی تونی بیرون بیای دروغ گفته باشی و...»

«نه، قسم می خورم دروغ نگفتم. متأسفم، من فقط... مضطربم.»

«الان هر دومون تو يه قايقيم.» سپس دستش را جلو مي آورد و من آن را تكان مي دهم.
كف دستش خيس عرق است. مي گويد: «آماده اي بريم بيرون؟ چه سؤال احمقانه اي! خب معلومه، براي همين اينجام.»
«تقريباً آماده ام.»

يك راست به در خانه ام آمده است تا امروز همراهم باشد و من را از اين مخفيگاه بيرون ببرد تا بتوانيم ساعت هاي باقي مانده را زندگي كنيم.
«يه لحظه صبر كن چند تا وسيله بردارم.»

او را به داخل دعوت نمي كنم، او هم وارد خانه نمي شود فقط در را از بيرون نگه مي دارد.
دفترچه يادداشت و كليدم را به سرعت برمي دارم، چراغ ها را خاموش مي كنم و از كنار روفوس عبور مي كنم و در را پشت سرم مي بندم و آن را قفل مي كنم. روفوس به سمت آسانسور مي رود اما من در جهت مخالف او حركت مي كنم.
«كجا ميري؟»

«مي خوام براي همسايه ها يادداشت بذارم، نمي خوام وقتي جواب نمي دم نگران بشن.»
يكی از يادداشت ها را پشت در واحد سمت راست مي گذارم. «روزايي كه خوراكم فقط كلوچه بود اليوت برام غذا مي آورد.»

يادداشت دوم را جلوي در واحد سمت چپي مي گذارم. «شون مي خواست ياد اجاق گازمون رو كه چند وقته خرابه، تعمير كنه، اما خب ديگه لازم نيست نگران اون باشه.»
روفوس مي گويد: «چه كار باحالي! همچين چيزي به ذهن من نرسيده بود.»
به سمت آسانسور مي روم و زير چشمي روفوس - غريبه اي كه دنبالم مي آمد - را مي پاييم.
احساس بدی نسبت به او ندارم اما احتياط مي كنم.

روفوس طوري حرف مي زند، گويي سال ها است مرا مي شناسد و با هم دوست هستيم؛ اما من هنوز هم به او شك و سوءظن دارم، البته حق هم دارم چون چيزهاي زيادي درباره اش نمي دانم جز اينكه: نامش روفوس است، دوچرخه دارد، از يك تصادف جان سالم به در برده است و اين كه او هم قرار است امروز بميرد.

مي گويد: «واي، نبايد هر دو با آسانسور برويم، دو تا آدم كه امروز روز آخرشان است اگه سوار آسانسور بشن نشون ميده يا قراره هر دو هم زمان بميرن يا اين كه با هم شوخي هاي زننده بكنن.»

مي گويم: «به نكته خوبي اشاره كردي، آسانسور خطرناكه.» بهترين حالتش اين است كه داخلش گير مي افويم و بدترينش هم كه كاملاً روشن است. خوشبختانه روفوس اينجا هست كه

حساب همه چیز را بکند. به نظرم آخرین دوست می تواند چیزی شبیه به غریق نجات زندگی باشد.

می گویم: «بیا از پله ها بریم.» انگار جز این گزینه ی دیگری هم برای بیرون رفتن داشتیم؛ مثلاً از پنجره راهرو طناب بیندازیم یا با سرسره های اضطراری هواپیما بیرون برویم. از پله های ساختمان چهار طبقه مانند کودکانی که برای بار اول است از پله پایین می روند و پدر و مادرشان پایین پله ها مراقب اند تا اتفاقی برایشان نیفتد، من هم بی محابا از پله ها پایین آمدم با این تفاوت که کسی آن پایین منتظر من نبود حتی امکان داشت روفوس لیز بخورد و روی من بیفتد. به در خروجی که رسیدم همان جا متوقف شدم، می خواهم برگردم و به اتاقم بروم که روفوس از مقابلم عبور می کند و دستگیره در را فشار می دهد و در را باز می کند. هوای مرطوب اواخر تابستان آرامش را به من باز می گرداند حتی در من این امید را به وجود می آورد که من، فقط من - متأسفم روفوس - می توانم مرگ را شکست دهم. لحظات خوبی برای فرار از واقعیت است.

روفوس می گوید: «برو جلو» و مرا هل می دهد. نمی خواهم او و به ویژه خودم را ناامید کنم بنابراین از در خروجی عبور می کنم اما همان جا پشت در متوقف می شوم. آخرین بار دیروز بعد از ظهر بود که بیرون رفتم. روز جهانی کارگر بود و من از ملاقات پدرم برمی گشتم؛ اما الان که می دانم قرار است بمیرم، بیرون بودن فرق دارد. به ساختمان هایی زل می زنم که در کنارشان بزرگ شده بودم در حالی که هرگز چنین به آن ها دقت نکرده بودم. چراغ خانه ی برخی از همسایه ها روشن است و صدای ناله ی زنی می آید؛ و صدای خنده ی بلندی را می شنوم شاید یکی دارد فیلم کمدی تماشا می کند یا شاید عاشقی دارد او را قلقلک می دهد و یا کسی که او را دوست دارد در این وقت شب بیدار مانده و برایش لطیفه ای را پیامک می کند تا او را بخنداند.

روفوس برایم کف می زند و مرا از حالت خلسه بیرون می آورد. «ده امتیاز می گیری.» به سمت نرده می رود و قفل دوچرخه خاکستری اش را باز می کند. می پرسم: «قراره کجا بریم؟» برای این که راه باز شود کمی از در فاصله می گیرم. «باید یه نقشه جنگ داشته باشیم.» روفوس می گوید: «نقشه جنگ با گلوله و بمب سروکار داره، بذار اسمش رو بذاریم نقشه بازی.»

دوچرخه اش را به گوشه خیابان می برد. «لیست آرزوها بی خوده، اونا رو نمیشه انجام داد باید با جریان زندگی حرکت کنیم.»

«یه جوری حرف می زنی انگار قبلاً مرگ رو تجربه کردی.»

حرفم احمقانه بود قبل از این که سرش را تکان بدهد متوجه اشتباهم شدم.

روفوس می گوید: «آره خب، تجربه اش کردم.»

«متأسفم، من...» حالت عصبی دارم. نفسم بالا نمی‌آید، پوستم می‌خارد و صورتم گر گرفته است.

روفوس می‌گوید: «نمی‌تونم بفهمم، وقتی که فقط برای چند ساعت زنده‌ام لیست آرزوها به چه دردم می‌خوره.»

سرم را می‌خارانم و نفس عمیقی می‌کشم. «این اصلاً جواب نمی‌ده شاید نتیجه‌ی عکس بده، بیرون اومدن ما با همدیگه اصلاً ایده خوبی نبود، با این کار فقط ساعت مرگمون رو جلوتر می‌ندازیم. اگه کمی جلوتر لیز بخورم و سرم محکم به شیر آتش‌نشانی بخوره چی و...» سکوت می‌کنم و از تصور دردی که موقع افتادن روی نرده‌ها آن هم با صورت و یا مشت خوردن توی دهانم، می‌کشم به گریه می‌افتم.

روفوس می‌گوید: «تو هر کاری دلت بخواد می‌تونی بکنی اما ما با هم برنامه‌ریزی کردیم و حالا چه بخوایم چه نخوایم با هم هستیم پس دلیلی برای ترسیدن نیست.»
«اما به این سادگیا که فکر می‌کنی نیست. مرگ که فقط به دلایل طبیعی اتفاق نمی‌افته. وقتی که می‌دونیم با رد شدن از خیابون ممکنه بریم زیر یه کامیون و له بشیم چطور می‌تونیم ادامه بدیم؟»

«خب، همون طور که تو بچگی بهمون یاد دادن باید هر دو طرف خیابونو نگاه کنیم بعد رد بشیم.»

«اگه یکی رومون اسلحه بکشه چی؟»

«باید از رفتن به محله‌های بد و خطرناک دوری کنیم.»

«اگه بریم زیر قطار چی؟»

«اگه این قدر احمق باشیم که باوجود دونستن این که روز آخرمونه بریم روی ریل قطار، پس

دیگه جای سؤال نداره.»

«چی میشه اگه...»

می‌گوید: «با خودت این کار رو نکن!»

می‌دانم که دارم او را دیوانه می‌کنم. چشمانش را می‌بندد و با مشت آن‌ها را می‌مالد و سپس می‌گوید: «می‌تونیم کل روز رو به این بازی ادامه بدیم، یا می‌تونیم از اینجا بریم بیرون، شاید بتونیم این ساعات باقی‌مونده رو خوب زندگی کنیم. آخرین روزت رو خراب نکن.»

روفوس درست می‌گوید، می‌دانم حق با اوست پس دیگر به بحث ادامه نمی‌دهم.

«بهم کمی زمان بده تا بتونم مثل تو بشم، فقط با دونستن این که حرکت کردن و مردن بهتر

از ساکن بودن و مردنه، ترسم از بین نمی‌ره.»

و این بار به من گوشزد نکرد که وقت زیادی نداریم و نباید آن را هدر بدهیم.

«باید با پدرم و همین طور بهترین دوستم خدا حافظی کنم.» به سمت ایستگاه متروی خیابان ۱۱۰ می‌روم.

روفوس می‌گوید: «باشه می‌تونیم همین کار رو بکنیم، من هیچ کار دیگه‌ای برای انجام دادن ندارم حتی مجلس ختم هم برای خودم گرفتم هر چند که نقشه‌هام به هم خورد اما دیگه نمی‌خوام انجامش بدم.»

از این که آن قدر شجاعت داشته که مراسم ختم خودش را برگزار کرده است شگفت‌زده نمی‌شوم. اطمینان دارم تعداد کسانی که در مراسم ختمش بوده‌اند باید بیش از دو نفر باشد. می‌پرسم: «مگه تو مراسم ختم چی شد؟»
«چیز خاصی نبود.»

گویا روفوس زیاد اهل شرح دادن وقایع نیست.

برای عبور از خیابان هر دو طرف را به دقت نگاه می‌کنم. در یک سوی خیابان پرنده‌ی مرده‌ای را می‌بینم که روی زمین له شده است و سر جدا شده‌اش کمی آن طرف‌تر روی زمین قرار دارد. به نظر می‌رسد ماشینی از رویش عبور کرده و بعد دو چرخه‌ای سرش را قطع کرده است. - امیدوارم کار روفوس نباشد - قطعاً این پرنده از پیک مرگ پیامی دریافت نکرده بود تا بداند امشب قرار است بمیرد با این حال دلم می‌خواهد باور کنم راننده‌ای که از رویش رد شده پیش از آن با بوق زدن به او هشدار داده است؛ اما اگر هم هشدار داده بود فایده‌ای نداشت. روفوس هم پرنده را می‌بیند. «افتضاحه.»

«باید از وسط خیابون برش داریم.» به اطرافم نگاه می‌اندازم و به دنبال چیزی می‌گردم تا پرنده مرده را لای آن پیچم چون نمی‌خواهم آن را با دستانم لمس کنم.
«چی گفتی؟»

«گفتم نمی‌تونم اینو اینجا ول کنم و بگم خب مرده که مرده.»

روفوس با صدایی که حالا قدری خشن شده است می‌گوید: «مطمئناً منم نمیگم مرده که مرده.»

باید بیشتر حواسم را جمع کنم تا هر حرفی را بر زبان نیاورم. «بازم متأسفم.»
از جستجو دست می‌کشم. «بذار بهت یه چیزی بگم، وقتی کلاس سوم بودم یه روز که داشتم زیر بارون بازی می‌کردم یه پرنده کوچیک رو دیدم که از رو لونه‌ش افتاد پایین، تمام جزئیاتش رو یادمه: یه لحظه از لونه‌ش بیرون پرید و نشست رو لبه اون، بعد بالا شو و کرد و یک دفعه افتاد رو زمین. چشماشو این‌ور و اون‌ور می‌چرخوند و انگار کمک می‌خواست. پاهاش به خاطر ضربه شکسته بود و نمی‌تونست خودش رو به یه سرپناهی بکشونه، بارون هم می‌بارید و خیسش کرده بود...»

روفوس می گوید: «اون جووری که افتاده نشون میده برخلاف طبیعتش عمل کرده و پرواز رو بلد نبوده.»

می خواستم بگویم آن پرنده حداقل جرأت ترک لانه اش را داشت. «ترسیدم نکنه یخ بزنه و بمیره یا تو چاله آب بیفته و غرق بشه، برای همین دویدم سمتش و روی زمین نشستم و با پاهام براش یه سرپناه درست کردم. اون روز باد سردی می اومد، همین باعث شد مریض بشم و تا دو روز به مدرسه نرم.»

«بعد چی شد؟»

می گویم: «فقط یادمه سرما خوردم و دو روز مدرسه نرفتم یادم نیست چی به سر اون پرنده اومد هنوزم به این فکر می کنم چرا اون روز نردبونی پیدا نکردم تا اونو به لونه اش برگردونم. خیلی حس بدی دارم که تو بارون ولش کردم تا بمیره. بعضی وقتا احساس می کنم تنها کاری که از روی مهربونی واقعی انجام دادم کمک به اون پرنده بود چون خودم از ته دل می خواستم بهش کمک کنم نه این که چون پدر و مادر یا معلمم ازم انتظار داشتن. «هر چند می تونستم بهتر بهش کمک کنم.»

روفوس به من نگاه می کند، نفس عمیقی می کشد سپس سوار بر دوچرخه اش می شود و از من فاصله می گیرد. دوباره درد را در سینه ام احساس می کنم احتمالاً مشکلی از نظر سلامتی دارم که امروز بروز کرده است شاید هم به همین خاطر بمیرم؛ اما وقتی روفوس می رود و دوچرخه اش را کنار پیاده رو پارک می کند دوباره احساس آرامش می کنم.

می گوید: «بذار یه چیزی رو پیدا کنم تا بتونی پرنده رو بذاری توش، فقط بهش دست زن.» نگاهم را به اطراف می چرخانم که ببینم هیچ ماشینی از بالای خیابان نمی آید. لحظه ای بعد روفوس با تکه روزنامه ای مچاله شده ای برمی گردد و آن را به دستم می دهد. «بهتر از این نتونستم پیدا کنم.»

«ممنونم.» با آن تکه روزنامه، سر و بدن جدا شده ی پرنده را به سرعت برمی دارم و به سمت باغی که در جهت مخالف ایستگاه مترو و دقیقاً بین زمین بازی و بسکتبال قرار دارد می روم. روفوس با دوچرخه اش می آید و در کنارم به آرامی رکاب می زند. «می خوای باهاش چی کار کنی؟»

«می خوام بذارمش تو خاک.» وارد باغ می شوم در گوشه ای پشت یک درخت - جایی که باغبان ها دارند درختان و گل هایی را می کارند تا دنیای ما را زیباتر کنند - مکانی را پیدا می کنم، زانو می زنم و روزنامه را زمین می گذارم. روفوس توضیحی نمی خواهد اما من احساس می کنم نیاز دارم چیزی بگویم. «نمی تونم همین جا ولش کنم تا اونو پرت کنن تو سطل زباله یا دوباره با ماشین از روش رد بشن.»

دل‌م می‌خواهد باور کنم پرنده‌ای که به این شکل ناراحت‌کننده مرده است حالا در این باغ به آرامش می‌رسد. حتی این فکر به مغزم خطور می‌کند که این درخت، یک روز انسانی بوده که می‌میرد و سوزانده می‌شود و بعد بذر این درخت را با خاکستر آن انسان ترکیب می‌کنند و در کوزه می‌ریزند و دفن می‌کنند و به این ترتیب آن انسان این بار به شکل درخت به حیات خود ادامه می‌دهد.

روفوس می‌گوید: «از چهار گذشته.»

«الان تموم میشه.»

می‌دانم که روفوس از آن دسته آدم‌هایی است که علاقه‌ای به دفن کردن پرنده‌ها ندارد، افراد زیادی را می‌شناسم که موافق این کار نیستند یا نمی‌توانند این گونه احساسات را درک کنند. علاوه بر این، بیشتر مردم عقیده دارند که پرندگان در مقایسه با انسان‌ها ارزشی ندارند، حتماً به این دلیل که انسان‌ها کراوات می‌زنند و سر کار می‌روند، عاشق می‌شوند و ازدواج می‌کنند، بچه‌دار می‌شوند و بچه‌هایشان را بزرگ می‌کنند و... خب، پرنده‌ها هم همه این کارها را انجام می‌دهند فقط کراوات نمی‌زنند اما بچه می‌زایند و تا وقتی آن‌ها پرواز کردن را می‌آموزند از بچه‌هایشان مراقبت می‌کنند. انسان‌ها برخی‌هایشان را به عنوان حیوان خانگی می‌برند تا کودکانشان را سرگرم کنند و این کودکان یاد می‌گیرند که حیوانات را دوست داشته باشند و با آن‌ها مهربان باشند. بقیه‌ی پرندگان هم زندگی می‌کنند تا وقتی که بمیرند.

من چنین احساساتی دارم و گاهی کارهایی می‌کنم که از نظر دیگران عجیب است، به همین دلیل افکار و عواطفم را با هر کسی در میان نمی‌گذارم حتی با پدرم و لیدیا.

دو مشت خاک برای پر کردن چاله‌ای که کنده‌ام کافی است، سر و بدن پرنده را داخل گودال کوچک می‌گذارم، در همان لحظه نوری از پشت سرم تابید. نه، اشتباه نکنید، اولین چیزی که به ذهنم رسید این نبود که موجودات فضایی آمده‌اند تا مرا با خودشان ببرند؛ اما خب، من دقیقاً همین فکر را کردم. برمی‌گردم و پشت سرم روفوس را می‌بینم که دوربین گوشی‌اش را رو به من گرفته و دارد فیلم می‌گیرد.

می‌گوید: «عذر می‌خوام اما همیشه چنین صحنه‌هایی اتفاق نمی‌افتد.»

خاک‌ها را توی گودال می‌ریزم و سطح آن را صاف می‌کنم و بعد بلند می‌شوم. «امیدوارم وقتی که مردیم یه نفرم برامون همین کار رو بکنه.»

روفوس

۴:۰۹ صبح

متیو خیلی پسر خوبی است مطمئناً دیگر نسبت به او مشکوک نیستم. از این که با چنین انسان اصیل و نابی آشنا شده‌ام خیلی هیجان زده‌ام. البته به این معنی نیست که اطرافیانم آدم‌های خوبی نبوده‌اند، اما هرگز ندیده بودم تاگویا مالکوم پرنده‌ای را خاک کنند. بگذارید صادقانه بگویم: امشب کتک زدن آن پک پست فطرت ثابت کرد که ما چندان هم پاک و معصوم نیستیم؛ اما حاضرم شرط ببندم که متیو تا به حال دستش به کسی نخورده حتی نمی‌داند چطور دست‌هایش را برای دعوا کردن مشت کند. او اهل خشونت نیست حتی گمان نمی‌کنم در کودکی‌اش هم کسی را زده باشد. به همین دلیل اصلاً نمی‌توانم درباره پک حرفی به او بزنم، باید این را با خود به گور ببرم.

«خب، حالا که اومدیم بیرون، اول بریم دیدن کی؟»

متیو با اشاره می‌گوید: «اول بریم دیدن پدرم، می‌تونیم با مترو بریم تا اینجا فقط دو ایستگاه فاصله داره. نسبت به پیاده‌روی امن‌تر هم هست.»

دو ایستگاه در حدود پنج دقیقه دوچرخه‌سواری سریع است. وسوسه شده‌ام تا به او بگویم در ایستگاه مقصد او را می‌بینم اما غریزه‌ام به من می‌گوید متیو ممکن است دسته‌گل به آب بدهد و من را در ایستگاه آخر معطل نگه دارد؛ بنابراین صندلی و رکاب دوچرخه‌ام را می‌گیرم و آن را بلند می‌کنم و از پله‌های ایستگاه مترو پایین می‌روم. دوچرخه را در گوشه‌ای می‌گذارم، متیو با فاصله پشت سرم ایستاده است، یواشکی به او نگاه می‌کنم، یاد سال‌ها پیش می‌افتم که با اولیویا به خانه ارواح در بروکلین رفته بودیم البته آن موقع بچه بودم و طبیعی بود که بترسم. نمی‌دانم منتظر چیست که حرکت نمی‌کند، دلم نمی‌خواهد چیزی بپرسم، می‌گویم: «حالت که خوبه، آروم به نظر می‌ای.»

به آهستگی راه می افتد و با ترس به راهروهای خالی ای که به گیت فروش بلیط منتهی می شوند نگاه می کند.

می گوید: «دارم فکر می کنم الان چند نفر آدم دم مرگ دارن با یه غریبه قدم می زنن شاید تعداد زیادی از اونا تا الان مرده باشن با تصادف، آتیش سوزی، شلیک اسلحه، افتادن تو چاه فاضلاب یا...»

حرفش را قطع می کند. قدرت تصویرسازی ذهنی این پسر از وقایع بد فوق العاده است. ادامه می دهد: «شاید بعضی از اونا داشتن می رفتن تا با دوست صمیمی شون خداحافظی کنن و بعدش...» دستانش را به هم می مالد. «بعدش مردن. این اصلاً عادلانه نیست... امیدوارم حداقل تنها نبوده باشن.»

به گیت فروش بلیط می رسیم. «حق با توه، اصلاً عادلانه نیست. به نظرم وقتی پیک مرگ زنگ می زنه و قراره بمیری دیگه فرقی نمی کنه کسی کنارت باشه یا نه، چون نمی تونه تورواز مرگ نجات بده.»

هر چند که حرف اشتباهی نزدم اما گفتن آن به آخرین دوست، درست نبود. احساس بدی دارم چون باعث شدم متیو سکوت کند.

آدم هایی که روز آخر عمرشان است مزایایی دریافت می کنند مثل دریافت بلیط رایگان و نامحدود سفر با مترو. فقط کافی است فرمی را از متصدی فروش بلیط بگیرید و پر کنید. باوجود این، نامحدود بودنش احمقانه است چون تنها یک روز زنده هستید تا از آن استفاده کنید و بعد از آن خودبه خود منقضی می شود. چند هفته پیش برای این که با پلوتونی ها به سفری ماجراجویانه برویم به متصدی فروش بلیط گفتیم که روز آخر عمرمان است چون می خواستیم بلیط رایگان بگیریم. مدتی ما را منتظر گذاشت تا از طریق سرورهای پیک مرگ، تأییدیه بگیرد؛ و در نهایت به ما اجازه عبور ندادند.

یک بلیت نامحدود از همان هایی که مخصوص آدم های عادی است و می گوید «من هنوز هم فرداهایی دارم.» از دستگاه بلیت فروشی می خرم، متیو هم همین طور؛ و بعد به سمت سکوی انتظار می رویم، می دانیم که شاید این آخرین سفر ما با مترو باشد.

متیو با اشاره به دستگاه بلیت فروشی می گوید: «احمقانه ست ممکنه تا چند سال دیگه این دستگاه ها جای آدم ها رو بگیرن - حتی شاید ربات ها - آیا همه مشاغل رو اونا به دست نمی گیرن؟ اگه خوب نگاه کنی می بینی همین الانم این اتفاق افتاده...»

صدای گوش خراش قطار با صدای متیو در هم می آمیزد با این حال می توانم بفهمم چه می خواهد بگوید.

برای ما پیروزی واقعی وقتی است که بتوانیم سوار قطار شویم چون این امکان که در چاله‌ی ریل قطار بیفتیم و قطار له‌مان کند و موش‌ها روی تن‌مان راه بروند وجود دارد. گویا خیال‌پردازی‌های متیو به من هم سرایت کرده است.

پیش از باز شدن درهای قطار، جمعی از دانشجویان را داخل یکی از واگن‌ها می‌بینم که جشن گرفته‌اند، انگار مهمانی‌های داخل خوابگاه دانشجویی دیگر از مد افتاده و حالا دانشجویانی که مثل من و متیو روز آخرشان نیست ترجیح می‌دهند توی مترو مهمانی بگیرند. وقتی درها باز می‌شوند به متیو می‌گویم: «زود باش بیا، عجله کن.» دوچرخه‌ام را هل می‌دهم و وارد واگن می‌شوم و از شخصی می‌خواهم کمی برایم جا باز کند وقتی برمی‌گردم تا چرخ عقب دوچرخه‌ام را ببینم که به پای متیو نگرفته باشد تازه می‌فهمم که متیو اصلاً پشت سر من وارد واگن قطار نشده است. او را می‌بینم که همان‌طور بیرون در ایستاده و سرش را تکان می‌دهد. در آخرین لحظه و پیش از بسته شدن درها وارد واگن جلویی می‌شود که مسافرانیش اغلب خوابیده‌اند و در آن مثل واگن ما نسخه‌ی قدیمی آهنگ تولدت مبارک در حال پخش نیست (این آهنگ قدیمی اگرچه زیباست اما دیگر خسته‌کننده شده و باید نسخه‌ی جدیدی از آن ساخته شود).

اصلاً نمی‌دانم چرا متیو همراهم نیامد با این حال نمی‌خواهم حس خوبم را نسبت به او از دست بدهم. توی این واگن فقط یک جشن دانشجویی است، از او نخواستنه بودم با طناب از ارتفاع بپرد یا با چتر نجات خودش را از هواپیما به پایین بیندازد. آمدن به این واگن که ترس نداشت.

آهنگ «شهر را با هم می‌سازیم» پخش می‌شود. یک دختر با ضبطی در دستش بالای صندلی می‌رود و شروع می‌کند به رقصیدن. پسری که در کنارش ایستاده سعی دارد توجهش را جلب کند اما دختر چشمانش را بسته و در عالم خودش است. در گوشه‌ای دیگر یک نفر که روی صورتش ماسک دارد بی‌هوش افتاده و معلوم نیست این بیهوشی از سرخوشی زیاد بوده یا این که مثل ما روز آخرش بوده و عمرش به پایان رسیده است. جدی می‌گویم.

دوچرخه‌ام را به یک صندلی خالی تکیه می‌دهم - بله، من از آن دسته مردمی هستم که با دوچرخه‌اش راه بقیه را سد می‌کند اما امروز قرار است بمیرم پس خطایم را نادیده بگیرید - برای دیدن واگن جلویی، ناخودآگاه پای مردی را که در خواب است لگد می‌کنم. متیو را می‌بینم، شبیه بچه‌ای است که تنبیه شده و مجبور است بازی دوستانش را از پنجره اتاقش تماشا کند. نگاهش را به این واگنی که جشن دانشجویی دارد برگزار می‌شود دوخته است، با اشاره به او می‌فهمانم که پیش من بیاید اما او سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد و نگاهش را به کف می‌دوزد و دیگر برنمی‌دارد.

دستی روی شانه‌ام می‌خورد، برمی‌گردم، دختر سیاه‌پوست زیبایی را که چشمانی قهوه‌ای دارد و یک بطری اضافی نوشیدنی در دستش است روبروی خودم می‌بینم.
«یه کم می‌خوای؟»

«نه، ممنونم، نمی‌خوام هوش و حواس از سرم پیره.»

«باشه خودم می‌خورم. کالی هستم.»

صدایش را به خوبی نمی‌شنوم. «کلی؟»

به سمتم خم می‌شود، لبانش را به گوشم نزدیک می‌کند و می‌گوید: «کالی.»

من هم توی گوشش می‌گویم: «سلام کالی، منم روفوس هستم. تو چرا...»

کالی وسط حرفم می‌پرد. «ایستگاه بعدی پیاده می‌شم، باهام می‌ای؟ پسر بامزه‌ای هستی، به نظر میاد آدم خوبی باشی.»

مطمئناً از آن دخترهایی است که به تیپ من می‌خورد که البته وقتی به تیپ من بخورد یعنی به تیپ تاگو هم می‌خورد (از آن دخترهایی نیست که مناسب مالکوم باشد)، رابطه داشتن با یک دختر دانشجو می‌تواند جزو لیست آرزوهای هر پسر نوجوان احمقی باشد؛ اما من وقت زیادی ندارم بنابراین پیشنهادش را نمی‌پذیرم. می‌گویم: «نمی‌توانم.» از طرفی باید حواسم به متیو باشد و این که فکر امی هنوز از سرم بیرون نرفته و دلم نمی‌خواهد با این گونه روابط غیرواقعی به او خیانت کنم.

دختر می‌گوید: «اگه بخوای می‌تونم.»

«واقعاً نمی‌تونم، می‌دونم احمقانه‌س اما دارم دوستمو می‌برم بیمارستان تا پدرش رو ببینه.»
«مهم نیست، فراموشش کن.» بعد هم پشتش را به من می‌کند و هنوز یک دقیقه نشده با پسر دیگری گرم صحبت می‌شود و به نظر می‌رسد جواب آن پسر مثبت است بعد هم با هم در ایستگاه بعدی پیاده شدند. شاید کالی و آن پسر بتوانند تا آخر عمر با هم زندگی کنند و بعد برای بچه‌هایشان تعریف کنند که چطور با هم آشنا شدند اما حاضرم شرط ببندم که آن‌ها فقط همین یک شب را با هم می‌گذرانند و فردا صبح آن پسر حتی نامش را درست به خاطر نخواهد آورد.

از شور و شوق جوانان داخل واگن عکس‌هایی گرفتم: عکسی از آن پسری که سعی داشت توجه دختر ضبط به دست را جلب کند. عکسی از دوقلوهایی که با هم می‌رقصیدند. عکس‌هایی از بطری‌های نوشیدنی شکسته شده و تمام آن لحظات گذرا و ناپایدار. موبایل‌م را در جیبم می‌گذارم دوچرخه‌ام را برمی‌دارم و از میان درهای اضطراری قطار که مدام از بلندگوها هشدار می‌دهند که برای مواقع اضطراری است می‌گذرم، وقتی روز آخر زندگی‌ات باشد دیگر این اعلان‌ها چه اهمیتی دارند. چرخ‌های قطار با صدای جیغ مانندی روی ریل حرکت می‌کنند، از آن صداهایی است که هیچ‌وقت دلم برایشان تنگ نمی‌شود. به واگن بعدی می‌روم

متیورا می بینم که هنوز چشم به زمین دوخته است، کنارش می نشینم. دلم می خواهد تمام ناراحتی ام را سرش خالی کنم و به او بگویم که چطور باعث شد به خاطر او دعوت یک دختر بزرگتر از خودم را رد کنم اما از ظاهرش پیداست که خودش هم شرمنده است و نیازی نیست بیش از این به او احساس گناه بدهم.

«هی، درباره اون ربات ها بیشتر برام بگو، همونا که قراره شغل همه رو بر عهده بگیرن.»
متیو برمی گردد و نگاهم می کند تا مطمئن شود شوخی نمی کنم یا از روی تمسخر نمی گویم و این که آیا من آن اتفاقات را فراموش کرده ام یا هنوز هم از دستش عصبانی هستم. او با پوزخند و غرولندگنان می گوید: «کمی طول می کشه تا این اتفاق بیفته، تغییر به سرعت پیش نمی ره؛ اما ربات ها همین الانم وجود دارن، خودت که بهتر می دونی، مگه نه؟ الان ربات هایی هست که می تونن آشپزی کنن یا ماشین ظرف شویی رو خالی کنن یا این که می تونی بهشون دست دادن رو یاد بدی. خیلی جالبه حتی می تونن مکعب روبیکا رو درست بچینن. حتی یه ماه پیش یه کلیپ دیدم که یه ربات داشت می رقصید؛ اما به نظرت این ربات ها رو برای این نساختن که حواس ما رو پرت کنن و بتونن سرفرصت ربات های اصلی رو که قراره جای آدم ها شغل های مختلف رو بر عهده بگیرن، بسازن؟ ببین، چرا باید یه نفر بیست دلار بابت خرید یه ساعت پول بده درحالی که موبایل ها همون کار رو براش انجام میدن و حتی بهترم انجامش میدن؟ منظورم اینه که وقتی ربات ها بتونن کارها رو انجام بدن چه نیازی به تو دارن؟ دنیا داره به سوی نابودی میره.» سپس سکوت می کند.

«ترسناکه، آره؟»

متیو می گوید: «آره.»

می گویم: «پس حالا که روز آخرمونه حداقل دیگه نگران این نیستیم که کارفرما به خاطر یه ربات ما رو بیرون می کنه.»

می گوید: «این یعنی دیدن نیمه پر لیوان.»

«رفیق، همین امروز هم نیمه پر لیوانه، چرا نیومدی به واگنی که جشن بود؟»
«چی رو باید جشن می گرفتیم، مردنمون؟ دلم نمی خواد با غریبه ها برقصم اونم وقتی که دارم میرم پدرم و دوستم رو ببینم تا باهاشون خداحافظی کنم حتی ممکنه این شانس رو هم نداشته باشم. اونا دوستای من نبودن.»

«فقط یه جشن کوچیک بود.» او پاسخی نمی دهد. اگرچه احتمال دارد به خاطر این احتیاط بیشتر زنده بماند اما روز آخر را از دست خواهد داد.

امی دوبوا

۴:۱۷ صبح

پیک مرگ با امی دوبوا تماس نگرفت چون قرار نبود او امروز بمیرد اما روفوس را از دست خواهد داد؛ البته همین حالا هم به خاطر وجود دوست‌پسرش او را از دست داده است.

امی با گام‌های سریع به‌سوی خانه‌اش می‌رود و پیک هم به دنبالش. «تویه هیولایی، کدوم آدمی سعی می‌کنه یه نفر رو که آخرین روز زندگیشه بندازه گوشه زندان؟»

«اما اونا سه نفری بهم حمله کردن.»

«مالکوم و تاگو که بهت دست زده بودن اما الان دارن میرن زندان.»

پیک روی زمین تف می‌کند. «تقصیر من نیست اونا باید دهنشون رو می‌بستن.»

«برو تنهام بذار. می‌دونم هیچ‌وقت از روفوس دل خوشی نداشتم، اونم کاری نمی‌کرد که

حس خوبی بهش داشته باشی اما اون هنوزم برام مهمه، خیلیم مهمه، دلم می‌خواست همیشه

کنارم بمونه اما حالا دیگه نیست حتی به خاطر تو نتونستم این زمان باقی مونده رو باهاش

بگذرونم، اگه دیگه نتونم ببینمش دلم نمی‌خواد تو رو هم ببینم.»

«داری باهام به هم می‌زنی؟»

امی می‌ایستد، نمی‌خواهد به پیک جوابی بدهد چون خودش هم هنوز به جواب این سؤال

فکر نکرده بود. آدم‌ها اشتباه می‌کنند اما پیک نباید دوستانش را به پلیس گزارش می‌داد تا بیايند

و روفوس را دستگیر کنند اگرچه با همه‌ی این‌ها نمی‌توان گفت کار پیک اشتباه بوده، حداقل از

نظر قانونی این‌طور نبود اما از نظر اخلاقی حتماً کارش اشتباه است.

پیک می‌گوید: «تو اونو به من ترجیح می‌دادی در حالی که این من بودم که وقتی مشکلی

داشتی هر طور بود خودمو می‌رسوندم نه اون که داشت منو می‌کشت. یه کم به این فکر کن.»

امی به پک زل می‌زند. جوانی سفیدپوست که شلواری آویزان و سویی شرتی گشاد به تن دارد و موهایش را مدل قیصری کوتاه کرده و خونی که روی صورتش خشکیده بود به خاطر رابطه با او بود.

پک می‌رود، امی هم مانع رفتنش نمی‌شود. امی نمی‌داند در این دنیای خاکستری رابطه‌اش با پک در چه مرحله‌ای است و به کجا می‌کشد. حتی نمی‌داند که خودش کجای این رابطه ایستاده است.

متیو

۴:۲۶ صبح

من شکست خوردم.

نمی توانم غریبه ها را دوروبر خودم ببینم هر چند که آن ها بی آزار بودند اما دلم نمی خواست در جمع افرادی باشم که از فرط نوشیدن بی هوش شده بودند و در نهایت به خاطر گیجی و منگی بی آنکه شب خود را به یاد بیاورند آن را به صبح می رسانند. با این حال با روفوس چندان صادق نبودم چون وقتی خوب فکر می کنم می بینم ته دلم می خواستم در آن جشن توی قطار حضور داشته باشم اما به خاطر این که می ترسیدم احمق به نظر برسم و دیگران را از خودم ناامید کنم نرفتم.

وقتی روفوس دو چرخه اش را به نرده های در ورودی بیمارستان زنجیر کرد و دنبال من وارد بیمارستان شد بیشتر تعجب کردم. جلوی میز منشی که با چشمانی متورم به ما لبخند می زند می ایستیم نمی پرسد چه کمکی می تواند به ما بکند.

«سلام، می خوام پدرمو ببینم، تو بخش مراقبت های ویژه س، من متیو تورز هستم.» کارت شناسایی ام را روی میز شیشه ای کنار جرد می گذارم. این نامی است که روی برچسب لباس فرم آبی رنگش خواندم.

«متأسفم، وقت ملاقات ساعت نه تموم شده.»

«خیلی طول نمی کشه، قول میدم.» نمی توانم بدون خدا حافظی بروم.

جرد می گوید: «امشب همیشه بچه.» لبخند هنوز روی صورتش است اما کمی روی مخ است. «ساعت ملاقات از نه صبح تا نه شب، فکر نکنم به خاطر سپردنش کار سختی باشه مگه نه؟»

می گویم: «باشه.»

روفوس می گوید: «اون داره می میره.»

جرد می پرسد: «پدرش؟» آن لبخند مصنوعی که نتیجه ی خستگی کار شبانه است از روی صورتش ناپدید می شود.

روفوس می گوید: «نه.» دستش را روی شانه ی من می گذارد و تکان می دهد. «اینو میگم، داره می میره، یه لطفی بکن بذار بره با پدرش خداحافظی کنه.»

به نظر نمی رسد این نوع حرف زدن روی جرد تأثیر بگذارد، من هم خوشم نیامد اما خدا می داند اگر همین روفوس نبود من الان کجا بودم. البته خوب می دانم: بیرون بیمارستان می نشستم و اشک می ریختم و به این امید می ماندم که شاید تا نه صبح زنده بمانم و بتوانم پدرم را ملاقات کنم. اصلاً امکان داشت الان توی خانه سرگرم بازی بودم و سعی می کردم خودم را قانع کنم که از آپارتمانم بیرون بزنم.

جرد سرش را از روی کامپیوترش برمی دارد و می گوید: «اما پدرت تو کماست.»
چشمان روفوس از تعجب باز می ماند انگار مغزش هنگ کرده بعد که به خودش می آید با صدای بلند می پرسد: «تو اینو می دونستی؟»

احتمالاً جرد یا تازه کار است یا چهل و چهار ساعت شیفتت بوده است. «می دونم اما می خوام باهاش خداحافظی کنم.»

جرد دیگر حرفی نمی زند و سرگرم کارش می شود. درک می کنم که چرا از ابتدا آن قدر مقاومت نشان می داد به هر حال قانون، قانون است؛ اما خوشحالم که زیاد طولش نداد و از من مدرکی نخواست. از ما عکس گرفت و روی کارت های ملاقات چسباند و به دستم داد. «به خاطر همه چی متأسفم، می دونی که...» اظهار تأسف او به نظر نمی رسد از صمیم قلب باشد اما هر چه هست از ابراز همدردی مصنوعی آندریا یعنی همان پیک مرگ، بهتر است.

روفوس می پرسد: «تو ام دلت می خواست بزنی اون لبخند مسخره شوله کنی؟»
«نه.» از وقتی که از قطار پیاده شده بودیم اولین بار بود که با هم حرف می زدیم. برگه ی ورود ملاقات کننده را روی لباسم می چسبانم و چند بار با دستم رویش می زنم تا مطمئن شوم چسبیده است. «ازت ممنونم که کمک کردی تا بهمون اجازه ملاقات بدن، اگه خودم تنها بودم هیچ وقت نمی گفتم دارم می میرم تا بذارن برم ملاقات.»

روفوس می گوید: «برای گفتن اماواگر و ... اصلاً وقت نداریم.»
دکمه آسانسور را فشار می دهم. «متأسفم که با تو به اون جشن تو قطار نیومدم.»
«نیازی به عذرخواهی نیست، اگه خودت از تصمیمی که گرفتی راضی هستی یعنی کار درست رو کردی.»

روفوس از آسانسور فاصله می گیرد و به سمت پله ها می رود. «اصلاً حس خوبی ندارم که با آسانسور بریم بیا از پله ها بریم.»

«باشه، بهتره همین کار رو بکنیم و آسانسور رو بذاریم برای بیمار و پرستار و پزشکا.»

دنبال روفوس از پله ها بالا می روم. هنوز دو طبقه بیشتر نرفته ایم که نفسم بند می آید. شاید واقعاً مشکل و بیماری جسمی ای داشته باشم، احتمال دارد پیش از آنکه بتوانم پدرم و لیدی را ببینم، بمیرم. صبر روفوس به سر آمده، تندتند پله ها را دوتایکی بالا می رود. در طبقه ی پنجم روفوس با صدای آهسته ای می گوید: «امیدوارم در مورد تجربه ی چیزای جدید جدی باشی، همه که مثل جشن تو قطار نیستن.»

می گویم: «بعد از این که خداحافظی کنم شاید ترسم کمتر بشه.»

روفوس می گوید: «عالیه.»

به طبقه ششم که می رسیم پایم می لغزد و روی زمین می افتم، نفس عمیقی می کشم، روفوس به کمکم می آید و از زمین بلند می کند. می گویم: «عین بچه ها افتادم.»

روفوس شانه بالا می اندازد. «جلوراه بری بهتر از اینه که پشت سرم بیای.»

به طبقه هشتم می رسیم، اتاق انتظار درست روبه رویمان است با دستگاه های خرید خوراکی و مبلی خوش رنگ و صندلی های تاشو. «میشه اینجا منتظر بمونی؟ می خوام باهاش تنها باشم.»

روفوس می گوید: «بله، حتماً.»

در آبی رنگ را فشار می دهم و وارد اتاق می شوم. به جز صدای دستگاه هایی که در اتاق است صدای دیگری شنیده نمی شود. چند سال پیش در شبکه ی نت فیلکس یک مستند سی دقیقه ای دیدم که نشان می داد بعد از تأسیس پیک مرگ، بیمارستان ها چقدر دچار تغییر شدند. پزشکان از نزدیک با پیک مرگ کار می کنند، آن ها درباره بیمارانی که توافق نامه را امضا کرده اند اطلاعات جدیدی دریافت می کنند و هنگامی که پیام مرگ فرستاده می شود پرستارهایی را برای حمایت و کمک به این افراد می فرستند تا آن ها را برای یک مرگ راحت تر آماده کنند. به طور مثال با سفارش غذا، تلفن زدن به خانواده بیمار، ترتیب دادن مراسم ختم، تهیه وصیت نامه، آوردن کشیش برای دعا و اعتراف به گناهان و چیزهایی از این قبیل.

حدود دو هفته پیش بود که پدرم اینجا بستری شد، وقتی که از سر کار برمی گشت سگته کرد و او را به اینجا آوردند. به شدت ترسیده بودم. پیش از این که فرم پذیرش را پر کنم دعا کردم که ای کاش تلفنش زنگ نخورد، می ترسیدم از پیک مرگ تماس بگیرند؛ اما بعد که به خودم زنگ زدند خیالم راحت شد و دیگر استرس این را نداشتم که مبادا دکتر زنگ بزند و بگوید پدرم زنده نمی ماند. این که می دانستم پدرم حداقل یک روز دیگر می تواند زندگی کند حس خوبی به من

می داد. البته امیدوارم بیش از یک روز عمر کند. به این فکر کردم که وقتی پدرم چشم باز می کند من دیگر در این دنیا نیستم و آن وقت چه کسی به او آرامش خواهد داد. نزدیک است از حال بروم اما نمی افتم، روی تخت کنار پدرم می نشینم، دستم را زیر بالشش می گذارم و سرم را روی دست هایش. آخرین باری که گریه کردم آن شبی بود که پدرم در بیمارستان بستری شد، وضعیت جسمانی او خوب نبود و چند لحظه بیشتر تا مرگ فاصله نداشت.

از این که پدرم امشب بیدار نیست ناراحتم، وقتی مادرم مرا به دنیا آورد او کنارم بود، وقتی هم که مرد او باز هم کنارم بود و حالا که باید برای رفتن من بیدار باشد خوابیده است. بدون من همه چیز برای او تغییر خواهد کرد. بیشتر شب ها سر میز شام به جای این که از اتفاقات روزانه اش بگویند از مادرم حرف می زد، از نحوه ی آشنایی شان و این که چگونه مادرم را راضی به ازدواج کرده بود، از عشقی می گفت که در آن مدت کوتاه زندگی مشترکشان داشتند. پوشک کودکی ام را نگه داشته بود و هر بار که من حرف مزخرفی می زدم تهدید می کرد که آن را به بچه هایی که در آینده خواهم داشت نشان می دهد تا آبرویم را ببرد. دیگر بچه ای نخواهد بود و او دیگر کسی را نخواهد داشت تا برایش نقش پدر را ایفا کند.

دستان پدرم را رها می کنم. خودکاری را که روی میز است برمی دارم، عکسمان را درمی آورم و با دستانی لرزان روی آن می نویسم:

برای همه چی ازت ممنونم پدر.

شجاع خواهم شد، اوضاع درست می شود.

هر جایی که باشی دوستت دارم.

متیو.

عکس را روی میز می گذارم. صدای در می آید، برمی گردم، انتظار داشتم روفوس باشد اما الیزابت پرستار پدرم است. الیزابت در طول تمام شیفت های شبانه اش از پدرم مراقبت کرده بود و هر وقت به بیمارستان زنگ می زدم تا حال پدرم را بپرسم او خیلی صبورانه جوابم را می داد. «متیو خودتی؟» با چشمانی غمگین به من می نگرند، گمان می برم شنیده است که دارم می میرم.

«سلام الیزابت.»

«متأسفم مزاحمت شدم، حالت چگونه؟ می خوای به کافی شاپ زنگ بزنی ببینم زله ای

چیزی دارن؟»

حالا مطمئن می شوم که او همه چیز را می داند.

«نه، ممنونم.» دوباره به پدرم نگاه می کنم، چقدر شکننده به نظر می رسد اما هنوز نفس

می کشد. «حالش چگونه؟»

«خوبه، جای نگرانی نیست، مراقبش هستم متیو.»

«می دونم.» انگشتانم را روی میز کنار تخت پدرم می گذارم جایی که کلیدها، کیف و لباس هایش هستند. می دانم دیگر وقت خدا حافظی است. روفوس آن بیرون انتظار مرا می کشد - مطمئناً پدرم هم دلش نمی خواهد روز آخر عمرم را در این اتاق بگذرانم حتی وقتی که بی هوش است.

«درباره من می دونی، درسته؟»

الیزابت می گوید: «آره.» و بعد بدن پدرم را با ملحفه نو می پوشاند.

«اصلاً عادلانه نیست، نمی خوام بدون شنیدن صدایش از اینجا برم.»

الیزابت سمت دیگر تخت ایستاده و پشتش به پنجره است در حالی که من پشت به در هستم. می گوید: «میشه یه کم درباره اش بهم بگی؟ چند هفته ست که دارم ازش مراقبت می کنم اما تنها چیزی که در موردش می دونم اینه که جوراباشو لنگه به لنگه می پوشه و یه پسر خیلی خوب داره.»

امیدوارم دلیل این سؤالش ناامیدی از به هوش آمدن پدرم نباشد. دلم نمی خواهد پدرم به این زودی ها بمیرد. یکبار به من گفت: «داستان ها و خاطرات می توانند باعث جاودانگی انسان شوند البته تا وقتی که گوشی برای شنیدن آن ها باشد.» دلم می خواهد او از خاطراتم بگوید و مرا به این شکل زنده نگه دارد همان طور که با تعریف خاطراتش از مادرم او را زنده نگه داشته است. «بابا عاشق درست کردن لیست بود، دلش می خواست براش یه وبلاگ بزنم و اونارو توش بذارم، فکر می کرد این طوری پولدار و معروف میشیم و مردم کاراشونو به ما می سپرن. حتی فکر می کرد به خاطر اون لیست ها یه روز آخرش میره تلویزیون. هیچ وقت نتونستم دلشو بشکنم و بهش بگم اون متن هایی که می نویسه اصلاً سرگرم کننده نیستن اما دوست داشتم ببینم چی تو سرش می گذره برای همین هر وقت یه مطلب جدید می نوشت با خوشحالی می خوندمش، اون واقعاً قصه گوی خوبی بود، جوری تعریف می کرد که موهای تنم سیخ می شد انگار خودم همون جا بودم توی ساحل جزیره کانی همون جایی که برای اولین بار از مادرم خواستگاری کرد...»

«اولین بار؟»

برگشتم و دیدم روفوس توی درگاه ایستاده است.

«متأسفم، نمی خواستم گوش وایسم، اومده بودم ببینم چی کار می کنی.»

می گویم: «مشکلی نیست، بیا تو. الیزابت این روفوسه، اون... اون آخرین دوستمه.»

امیدوارم واقعاً آمده باشد حالم را بپرسد نه این که به قصد خدا حافظی آمده باشد و بخواهد بگوید از این به بعد راهنمایان از هم جداست. روفوس دست به سینه به دیوار مقابل تکیه می دهد. «خب، داشتی چی می گفتی؟ خواستگاری؟»

«آره، ولی مامانم دو بار درخواست ازدواجشورد کرده بود. می گفت مامانم از اون زنایی بوده که دوست دارن سخت به دست بیان؛ اما بعد مامانم فهمیده بود منو بارداره و پدرم جلوی در حموم زانو می زنه و ازش خواستگاری می کنه و بالاخره مامانم لبخند می زنه و بله رو می گه.»

من واقعاً عاشق چنین لحظه های رمانتیکی هستم. اگر چه آنجا نبوده ام اما تصاویری که این سال ها در ذهنم ساخته ام مثل بلور شفاف و روشن اند. دقیقاً نمی دانم آن حمام یا خانه چه شکلی بوده اما از آن جایی که اولین خانه شان بوده احتمالاً آپارتمانی کوچک بوده است. پدرم می گفت دیوارهایش طلایی کدر و کاشی های کف شطرنجی بودند و من نمی دانم چرا آن را زرد رنگ و رو رفته تصور می کردم. با شنیدن این داستان ها تصویر مادرم جلوی چشمم جان می گرفت به خصوص همین داستان خواستگاری. در این داستان مادرم را این طور تصور می کنم: در حالی که می خندد از شوق اشک می ریزد به خاطر این که دیگر مطمئن بود که بچه ای حرامزاده به دنیا نمی آورد، این طرز فکر نتیجه ی سنت های خانوادگی شان بود. هر چند اگر این گونه هم می شد برای من اهمیتی نداشت، اصلاً این طرز فکر از نظر احمقانه است.

«عزیزم، کاش می توانستم به خاطر تو کاری کنم به هوش بیای. جدی می گم!»

افسوس که زندگی به ما امکان بازگشت به عقب را نمی دهد، کاش می شد مثل عقربه های ساعت آن را به عقب بازگرداند وقتی که نیاز به زمان بیشتری برای زندگی داریم.

«میشه ده دقیقه تنها باشم؟ فکر کنم الان دیگه می دونم چطور باید باهاش خدا حافظی کنم.»

روفوس می گوید: «رفیق هر چقدر دلت می خواد بمون.» حرفش هم عجیب است هم سخاوتمندانه.

می گویم: «نه، فقط ده دقیقه بهم فرصت بده بعدش بیا دنبالم.»

سرش را تکان می دهد. «خوبه خودتم می دونی.»

الیزابت دستش را روی شانهم می گذارد. «اگه چیزی نیاز داشتی صدام کن من همین جا پشت میزم نشستم.»

الیزابت و روفوس اتاق را ترک می کنند و در را پشت سرشان می بندند.

دست پدرم را می گیرم. «حالا دیگه وقتشه منم برات داستان خودمو بگم. تو همیشه ازم می خواستی - گاهی حتی التماس می کردی - که از زندگیم و این که روزمو چطور گذروندم برات تعریف کنم اما من همیشه لال می شدم حالا حرف زدن تنها چیزیه که برامون باقی مونده. با

تمام وجودم دلم می خواد صدامو بشنوی.» دستش را محکم می گیرم و آرزو می کنم که ای کاش او هم می توانست دست مرا بفشارد.

«بابا من ...»

یاد گرفته ام صادق باشم اما حقیقت پیچیده تر است. اگر حقیقت باعث آشفتگی مان نشود چندان برایمان مهم نیست. گاهی حقیقت را فقط در تنهایی می توانی کشف کنی اگرچه هیچ تضمینی برای آن نیست. گاهی هم حقیقت را نادیده می گیریم چون زندگی با دروغ راحت تر است.

شروع می کنم به زمزمه آهنگی از لئونارد کوهن، آهنگی که چندان تناسبی با حال و روز من ندارد اما هر چه هست کمکم می کند خودم را از یاد ببرم. بخشی از ترانه را که به یاد دارم می خوانم، برخی کلمات را فراموش می کنم و برخی را جابجا می خوانم. این آهنگی است که پدرم دوست داشت و حالا نمی تواند آن را خودش بخواند، امیدوارم حداقل بتواند صدای مرا بشنود.

روفوس

۴:۴۶ صبح

بیرون اتاق پدر متیو نشسته‌ام و آماده می‌شوم تا به متیو بگویم وقت رفتن است. بیرون آوردنش از آپارتمانش کار راحتی نبود چه برسد به اینجا، احتمالاً باید با مشتش و لگد او را از بیمارستان بیرون بکشم. البته شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم چه پدرم در کما بود چه نبود، فرقی نداشت.

پرستاری که نامش الیزابت است پیش از بردن ظرف غذایی که بوی کهنگی می‌دهد به اتاقی دیگر، نگاهی به ساعت سپس به من می‌اندازد.

وقت آن است که بروم یقه‌ی متیو را بگیرم و او را بیرون بکشم. از روی زمین بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم. متیو دست پدرش را در دست دارد و آواز می‌خواند آوازی که تابه‌حال نشنیده‌ام. در می‌زنم، متیو به یک‌باره از جایش می‌پرد. بهت‌زده به من چشم می‌دوزد. «متأسفم مرد، حالت خوبه؟»

متیو می‌ایستد. صورتش سرخ شده است انگار در یک مسابقه‌ی دشوار شرکت داشته‌ایم و من او را در مقابل دیدگان بقیه شکست داده‌ام. «آره، خوبم.» دروغ‌گوی لعنتی! «باید خودمو مرتب کنم.» یک دقیقه زمان می‌برد تا دست پدرش را رها کند. گویی پدرش هم دست او را نگه داشته و این متیو است که دستش را آزاد می‌کند. تخته شاستی را برمی‌دارد و آن را بالای سر پدرش آویزان می‌کند.

«معمولاً بابا یکشنبه‌ها خونه رو نظافت می‌کرد دوست نداشت وقتی از سرکار برمی‌گرده نظافت کنه برای همین آخر هفته خونه رو تمیز می‌کردیم و بعدش تلویزیون می‌دیدیم.»

متیو به دوروبر اتاق که بسیار تمیز است نگاه می‌کند البته نه آن قدر تمیز که اگر چیزی روی زمین افتاد بردارم و بخورم شاید دلیلش هم این است که اینجا بیمارستان است.

«با پدرت خدا حافظی کردی؟»

متیو سرش را تکان می دهد. «یه جورایی.» به سمت دستشویی می رود. «می خوام مطمئن بشم اینجا تمیزه.»

«مطمئنم تمیزه.»

«باید مطمئن بشم لیوانا تمیزه که وقتی به هوش میاد همه چی مرتب باشه.»

«مطمئنم اونا ازش خوب مراقبت می کنن.»

«شاید به یه ملحفه گرم تر نیاز داره خودش که نمی تونه بهمون بگه سردشه.»

به سوی متیو می روم و شانه هایش را می گیرم. دارد می لرزد، سعی می کنم آرامش کنم. «مطمئنم اون دلش نمی خواد تو اینجا بمونی، بیا بریم باشه؟» ابروهای متیو گره می خورد و چشمانش سرخ می شوند سرخی ای که از روی غم و اندوه است نه خشم و عصبانیت. «منظورم اون چیزی که فکر می کنی نیست شاید نتونستم منظورمو درست برسونم می خوام بگم اون دوست نداره تو وقت رو اینجا هدر بدی. ببین، من نتونستم با خونواده خدا حافظی کنم اما تو حداقل این شانس رو داشتی. خیلی طول کشید تا بتونم حرفایی رو که می خوام بهشون بزنم رو تنظیم کنم با این حال فرصتش پیش نیومده اونا رو به زبون بیارم. الان برای تو خوشحالم اما خیلیم بهت حسودیم میشه. اگه اینا برای متقاعد کردن تو که از اینجا بیرون بیای، کفایت نمی کنه پس حداقل به خاطر من بیا، به دوستی تو نیاز دارم که کنارم باشه.»

متیو دوباره به اطراف اتاق نگاه می کند بدون شک الان دارد با خودش کلنجار می رود که دستشویی را تمیز کند یا مطمئن شود که تک تک لیوان های بیمارستان تمیزند تا وقتی پدرش بیدار می شود چیزی کثیف نباشد. شانه هایش را می فشرد تا از این خیالات بیرون بیاید. بعد حرکت می کند و به طرف تخت می رود و پیشانی اش را می بوسد. «خدا حافظ بابا.»

متیو در حالی که پایش را روی زمین می کشد عقب عقب حرکت می کند و برای پدرش که در خواب است دست تکان می دهد. من که فقط شاهد این ماجرا هستم قلبم به درد می آید احتمالاً قلب متیو دارد منفجر می شود. دستم را روی شانه اش می گذارم اما آن را کنار می زند. در میان درگاه می ایستد و می گوید: «متأسفم، امیدوارم بیدار بشه، به موقع بیدار بشه، می فهمی که چی میگم.»

مطمئن نیستم چنین اتفاقی بیفتد و پدرش به هوش بیاید (البته حاضر نیستم شرط هم ببندم) بنابراین حرفی نمی زنم.

از اتاق بیرون می روم. متیو برای آخرین بار و قبل از این که در پشت سرمان بسته شود نیم نگاهی به پدرش می اندازد.

متیو

۴:۵۸ صبح

گوشه‌ای از بیمارستان ایستاده‌ام. هنوز هم دیر نشده تا به اتاق پدرم برگردم و باقی عمرم را در کنار او بگذرانم؛ اما منصفانه نیست دیگران را در شرایط خطرناکی قرار دهم چون مثل یک بمب ساعتی هستم که هر لحظه ممکن است منفجر شود.

باورکردنی نیست، به همراه آخرین دوستم که تقدیرش با من متفاوت است به دنیایی برگشته‌ام که می‌خواهد مرا بکشد. هیچ راهی نیست تا بتوانم شجاع باشم.

روفوس می‌پرسد: «خوبی؟» سرم را تکان می‌دهم. واقعاً دلم می‌خواهد کمی موزیک گوش کنم، همین حالا، به‌خصوص بعد از آواز خواندن در اتاق پدرم. از این که روفوس صدای آواز خواندنم را شنیده بود خجالت‌زده‌ام، اما مهم نیست، مهم نیست. او حرفی نمی‌زند پس شاید صدایم را نشنیده باشد. ناشیگری‌ام در آواز خواندن حتی بیشتر مرا ترغیب می‌کند تا موسیقی گوش بدهم. موسیقی همیشه برای من راهی جهت‌گریز از تنهایی و انزوا بوده است. یکی دیگر از آهنگ‌های محبوب پدرم را می‌خوانم به نام «هر چیزی ممکن است»، وقتی مادرم مرا باردار بود زیر دوش حمام آن را برای پدرم خوانده بود و همان موقع کیسه‌ی آبش پاره شده بود. ترانه‌هایی که درباره‌ی جاودانگی عشق‌اند فراموش نشدنی‌اند. آهنگ محبوب من «یک ترانه» اثر رنت، همین ویژگی را دارد. خیلی عجیب است، دلم می‌خواهد الان آن را بخوانم به‌خصوص که امروز آخرین روز زندگی‌ام است. این آهنگ درباره‌ی فرصت‌های ازدست‌رفته و زمانی است که می‌میریم. بخشی از این آهنگ را خیلی دوست دارم آنجا که می‌گوید «یک ترانه قبل از این که بروم...»

روفوس می‌گوید «متأسفم که مجبورت کردم اون جا رو ترک کنی. البته خودت گفته بودی بیمارمت بیرون، اما مطمئن نیستم واقعاً منظورت همین بوده.»

اعتراف می‌کنم «خوشحالم که این کار رو کردی.» مطمئناً پدرم هم همین نظر را داشت. قبل از عبور از خیابان، با دقت دو طرف را نگاه می‌کنم هیچ ماشینی توی خیابان نیست فقط مردی را می‌بینم که در گوشه خیابان دارد با عجله کیسه‌های زباله را می‌گردد گویی قرار است کامیون حمل زباله بیاید و آن‌ها را از او بدزد. شاید هم چیزی را به اشتباه داخل سطل زباله انداخته و حالا دارد دنبالش می‌گردد اما شلوار پاره و کت کهنه‌اش این فرضیه را ثابت نمی‌کند. از آن سرووضع به راحتی می‌توان تشخیص داد که او یک زباله‌گرد است. تکه پرتقالی را که پیدا کرده در آستین لباسش جا می‌دهد و دوباره جستجو بین زباله‌ها را از سر می‌گیرد. از کنارش رد می‌شویم برمی‌گردد و زیر چشمی نگاهمان می‌کند و می‌گوید «یه دلار دارین بهم بدین؟ پول خرد چی؟»

من هم مثل روفوس سرم را پایین می‌گیرم و از جلوی‌ش رد می‌شوم. نه صدایمان می‌کند و نه حرفی می‌زند.

به روفوس می‌گویم «دلم می‌خواد یه کم پول بهش بدم.» حتی از این که می‌خواهم این کار را تنهایی انجام دهم مضطرب و عصبی می‌شوم. دست می‌برم توی جیبم و یک هجده دلاری پیدا می‌کنم. «تو ام پول خرد نداری بهش بدیم؟»

«نمی‌خوام عوضی بازی دربیارم، اما چرا باید این کار رو بکنم؟»

می‌گویم: «چون نیاز داره، دیدی که داشت تو آشغال‌ها دنبال غذا می‌گشت.»

می‌گوید: «شاید نیازمند نباشه، من قبلاً همین جوری سرم کلاه رفته.»

می‌ایستم. «منم قبلاً گول خورده‌ام.» من هم قبلاً این اشتباه او را مرتکب شده بودم و درخواست کمک دیگران را نادیده گرفته بودم؛ اما این عادلانه نیست.

«نمیگم که همه پس اندازمونو بهش بدیم فقط یه کم کمکش کنیم.»

«تو چه جوری گول خوردی؟»

«اون موقع کلاس پنجم بودم، داشتم پیاده می‌رفتم مدرسه، یه پسری اومد و ازم خواست یه دلار بهش بدم دست کردم جیبم، یه پنج دلاری اومد تو دستم که برای پول ناهارم بود همون لحظه پسره با مشت زد تو صورتم و پولمو ازم قاپید و فرار کرد.» به هیچ کس نگفتم چه اتفاقی افتاده چون خجالت می‌کشیدم، توی مدرسه مدام گریه می‌کردم و هیچ کس نمی‌توانست دلداری ام بدهد تا این که به پدرم زنگ زدند و او کارش را ول کرد و به مدرسه آمد و بعد فهمید چه اتفاقی افتاده است. از آن روز به بعد تا دو هفته همراهم به مدرسه می‌آمد و مرتب به من توصیه می‌کرد که بیشتر مراقب غریبه‌ها باشم به خصوص وقتی پای پول در میان باشد.

«دلم نمی‌خواد کسی رو قضاوت کنم و بگم واقعاً به کمک نیاز داره یا نه، حتماً که نباید برام برقصن یا آواز بخونن تا ثابت بشه ارزش اینو دارن تا بهشون کمک کنم. وقتی درخواست کمک

می‌کنن یعنی به کمک نیاز دارن همین کافیه. در ضمن، یه دلار که مبلغ زیادی نیست دوباره میشه اونو به دست آورد.» اما واقعیت این است که ما دیگه نمی‌توانیم پولی به دست بیاوریم. هر چند اگر روفوس آدم باهوشی بوده باشه و یا مثل من پارانوئید باشه حتماً به اندازه‌ی کافی پول ذخیره کرده.

از چهره روفوس نمی‌فهمم چه در سرش می‌گذرد. او دوچرخه‌اش را پارک می‌کند. «پس بیا انجامش بدیم.» دستش را توی جیبش فرو می‌کند و بیست دلار درمی‌آورد سپس راه می‌افتد و من هم پشت سرش می‌روم. قلبم به شدت می‌تپد کمی ترسیده‌ام، می‌ترسم آن مرد به ما حمله کند. روفوس چند قدم دورتر از مرد می‌ایستد و به من اشاره می‌کند همان موقع مرد برمی‌گردد و توی چشم‌های من زل می‌زند. روفوس از من می‌خواهد چیزی بگویم. بیست دلاری روفوس و پول خودم را که کف دستم است به طرف مرد می‌گیرم «آقا این تمام پولیه که داریم.»

مرد نگاهی به دور و برش می‌اندازد «سربه‌سرم نذارین.» فکر می‌کرد داریم او را دست می‌اندازیم. پذیرفتن کمک که نباید با شک و تردید همراه باشد.

یک قدم به او نزدیک می‌شوم «نه آقا، اصلاً قصد اذیت کردن نداریم.» روفوس می‌آید و کنارم می‌ایستد «متأسفم می‌دونم زیاد نیست.»

«این...» به سویم می‌آید، قسم می‌خورم نزدیک است از ترس سخته کنم انگار در مسابقه‌ای هستم که ماشین‌های رنگارنگ با سرعت زیاد از کنارم می‌گذرند؛ اما به من صدمه‌ای نمی‌زند بلکه مرا در آغوش می‌گیرد. پرتقالی که لای آستینش گذاشته بود روی زمین می‌افتد. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بر اعصاب و عضلاتم مسلط می‌شوم و بعد بغلش می‌کنم. مرا یاد پدرم می‌اندازد، می‌گوید «ممنونم، خیلی ممنونم.» مرا رها می‌کند، نمی‌دانم چشمانش بر اثر بی‌خوابی و خستگی زیاد سرخ شده یا گریه‌اش گرفته است، زیاد کنجکاوی نمی‌کنم، قرار نیست او خودش را به من ثابت کند. ای کاش قبلاً هم همین دیدگاه و نگرش را داشتم.

مرد سرش را برای روفوس هم تکان می‌دهد و بعد پول را توی جیبش می‌گذارد و می‌رود، از پشت شانه‌هایش را می‌بینم که قدری صاف‌تر شده‌اند. کاش حداقل خودم را به او معرفی کرده بودم.

روفوس می‌گوید «لحظه‌ی قشنگی بود امیدوارم «کارما» به خاطر این کار خوب از ما محافظت کنه.»

«این کار رو به خاطر کارما نکردم و نه خواستم ادای آدم خوبا رو دربیارم.» بخشش به خیریه، رد کردن یه آدم مسن از خیابان یا نجات یک حیوان نباید برای کارما و این جور چیزها باشد که مثلاً بعداً پاداش آن را دریافت کنیم. اگرچه نمی‌توانم به درمان سرطان کمک کنم یا همه‌ی گرسنگان دنیا را سیر کنم اما می‌توانم با همین کارهای خوب کوچک، تأثیر خود را بگذارم تا این

خوبی مثل زنجیره ادامه پیدا کند. این حرف‌ها را با صدای بلند نمی‌گوییم، نمی‌خواهم روفوس بشنود به این دلیل که توی مدرسه همکلاسی‌هایم مرا به خاطر این حرف‌ها مسخره می‌کردند هر چند که هیچ‌کس نباید به خاطر خوب بودن احساس بدی پیدا کند.

«فکر کنم با نادیده نگرفتن اون، روز خوبی رو براش ساختیم، ممنون که توام بهش توجه کردی.»

روفوس می‌گوید «امیدوارم به آدمی که واقعاً محتاجه کمک کرده باشیم.»

همان‌طور که روفوس نمی‌تواند توقع داشته باشد من به یک‌باره شجاع و نترس بشوم من هم نباید انتظار داشته باشم او به سرعت سخاوتمند شود.

خوشحالم که روفوس حرفی در مورد مردن خودمان نزد، این باعث می‌شد کار ما بی‌ارزش شود. اگر آن مرد فکر می‌کرد که ما به این دلیل تمام پولمان را به او داده‌ایم چون روز آخرمان است و دیگر به آن پول نیازی پیدا نمی‌کنیم، احساس بدی به او دست می‌داد. شاید او هم با دیدن این کار از این به بعد بیشتر بتواند به مردم اعتماد کند.

دالایلا گری

۵:۰۰ صبح

پیک مرگ ساعت ۲:۵۲ با دالایلا گری تماس گرفت تا به او بگوید امروز روز آخرش است؛ اما او شک نداشت که چنین چیزی حقیقت ندارد. دالایلا در مرحله اندوه و انکار نیست بلکه فقط تصور می کرد این ها همه نقشه های احمقانه و بی رحمانه نامزد سابقش برای آزار دادن اوست زیرا دیشب بعد از یک سال با او به هم زده بود.

بازی کردن با دیگران آن هم به این شکل بی رحمانه کاملاً غیرقانونی است. این کار حداقل بیست سال زندان دارد و نام او به عنوان مجرم در لیست سیاه قرار می گیرد و دیگر به راحتی نمی تواند هر جایی کار کند. به خصوص سوءاستفاده از شغل پیک مرگ می تواند مجازات مرگ را در پی داشته باشد.

دالایلا باور نمی کرد که ویکتور با استفاده از نفوذ و قدرتش این طور او را آزار بدهد. ایمیلی را از شخصی به نام میکی که خود را پیک مرگ معرفی کرده بود دریافت کرده بود پاک کرد. پیش از قطع کردن تلفن هم هر چه از دهانش درآمده بود نثار او کرده بود. یک لحظه وسوسه شد تا به ویکتور زنگ بزند و بابت این کارش او را به باد ناسزا بگیرد اما گوشی را که برداشت پشیمان شد و آن را روی بالشت پرت کرد، درست همان قسمتی از تخت که ویکتور می خوابید. دلش می خواست به او زنگ بزند و او را بابت این که همکارش را مجبور کرده تا نقش پیک مرگ را بازی کند و با او تماس بگیرد سرزنش کند اما از طرف دیگر دلش نمی خواست با این کار به او حس پیروزی بدهد. فکر کرد شاید نامزدش الان منتظر باشد ببیند او اسمش را در سایت پیک مرگ جستجو می کند یا خیر.

دالایلا به زندگی روزمره اش ادامه داد. به حمام رفت و دندان هایش را مسواک زد و در آینه موهایش را که دید احساس تحسین برانگیزی به او دست داد حتی رئیسش هم از موهایش

تعریف کرده بود. در چند هفته گذشته، دالایلا سعی کرد تغییراتی در خود به وجود آورد، باید صدایی را که در مغزش به او می‌گفت با ویکتور تماس بگیرد نادیده می‌گرفت به همین خاطر به آرایشگاه رفت تا موهایش را رنگ کند، به هر حال این کار خیلی ساده‌تر از نشستن و اشک ریختن بود. وقتی آرایشگر از او پرسید چه رنگی را می‌خواهد او رنگ شفق قطبی را انتخاب کرد؛ ترکیبی از رنگ‌های صورتی، بنفش، سبز و آبی. این رنگ نیاز به ترمیم داشت اما تا یک هفته دیگر می‌توانست صبر کند و تا آن موقع به کارهای دیگرش برسد.

به رختخوابش برگشت و لپ‌تاپش را باز کرد. دیشب پیش از این که ویکتور سر کار برود با او به هم زده بود. آن موقع خودش هم در محل کارش بود و داشت مقاله‌ای را برای «هفته‌نامه‌ی بی‌مرز» می‌نوشت. از زمان فارغ‌التحصیلی‌اش در بهار امسال، در این مجله به عنوان دستیار سردبیر مشغول به کار شده بود. مقاله‌اش درباره سریال «خانه‌ی هیپی‌ها» بود اگرچه خودش طرفدار آن نیست اما این سریال نسبت به سریال «سواحل جرسی» بازخورد مثبت بیشتری داشته است و چون نویسندگان دیگر مشغول نوشتن مقاله‌های دیگری بودند یک نفر باید نوشتن این مقاله را بر عهده می‌گرفت. خوشحال بود که این شغل را دارد. تا پیش از این چندین فرصت شغلی را از دست داده بود چون سرگرم برنامه‌ریزی برای مراسم عروسی با کسی بود که فقط چهارده ماه بود او را می‌شناخت.

دالایلا تلویزیون را روشن کرد و اولین نمایش را که بسیار مزخرف بود به‌سختی توانست تماشا کند - چالشی در کافی‌شاپ واقع در خیابان شلوغ بروکلین، جایی که هیپی‌ها با ماشین‌تحریر داستان‌های کوتاه می‌نویسند - قبل از این که کانال را عوض کند مجری برنامه ظاهر شد و خبر مهمی را خواند که برای دالایلا ارزشمند بود:

«... ما با عوامل فیلم تماس گرفتیم و صحبت کردیم، فهمیدیم که قرار است یک بازیگر بیست و پنج ساله نقش منفی فیلم‌های اسکورپیوس هارثون رو که درباره‌ی یک پسر بچه‌ی شرور است بازی کند؛ اما طرفدارانش در سراسر دنیا می‌خواهند که هاوایی مال‌دونا این نقش را ایفا کند. ما را در توییتر و فیس‌بوک برای دریافت خبرهای بیشتر دنبال کنید.»

دالایلا با هیجان زیاد از روی تختش پایین پرید. او منتظر خبرهای بعدی نخواهد بود بلکه او کسی است که گزارش خبرهای بعدی را خواهد نوشت.

متیو

۵:۲۰ صبح

در حالی که روفوس پشت سرم ایستاده و مرا تماشا می کند به سمت دستگاه خودپرداز می روم. خوشبختانه همین که هجده ساله شدم پدرم آن قدر عقلش رسید که مرا به بانک بفرستد تا حساب بانکی باز کنم. چهارصد دلار از حسابم برمی دارم، این بیشترین پولی است که می توان از خودپردازها برداشت کرد. قلبم تند تند می زند، می ترسم کسی از راه برسد و بر رویمان اسلحه بکشد و خب می دانید که بعدش چه می شود، به سرعت پول را داخل پاکت می گذارم تا بعداً به لیدیا بدهم. برگه ی رسید را که مانده حسابم را نشان می دهد برمی دارم و بعد از دیدن موجودی ام، آن را مچاله می کنم و دور می اندازم. می توانم بقیه ی پولی را که در حسابم مانده است را از خودپردازهای دیگر بگیرم یا این که منتظر بمانم تا بانک ها باز کنند و بروم حسابم را خالی کنم و همه را به لیدیا و پنی بدهم، خودم که دیگر به پول نیاز ندارم.

می گویم «فکر کنم الان برای رفتن پیش لیدیا خیلی زود باشه.» پاکت را تا می زنم و در جیبم می گذارم. «اون می فهمه که یه خبرایی شده، چطوره دم خونه ش منتظر بمونیم؟»

«نه رفیق، نمی تونیم همین جور جلو در خونه ش بشینیم چون تو نمی خوای اون بفهمه و ناراحت بشه. الان ساعت پنج صبحه، بهتره بریم صبحونه ی آخرمونو بخوریم.» و بعد راه می افتد. «رستوران محبوبم همیشه بازه.»

«فکر خوبیه.»

همیشه عاشق صبح بودم، چندین صفحه فیس بوکی هم با همین عنوان دنبال می کنم: صبح در شهرهای دیگر (صبح به خیر سانفرانسیسکو) و صبح در کشورهای دیگر (صبح به خیر هندوستان). مهم نبود چه ساعتی از روز است، همیشه عکس هایی از ساختمان هایی که با طلوع خورشید طلایی رنگ شده بودند و عکس هایی از صبحانه و یا مردمی که داشتند زندگی را

شروع می کردند، به اشتراک می گذاشتم. با بالا آمدن خورشید روزی نو آغاز می شود. اگر چه ممکن است شانس این را نداشته باشم تا تابش نور خورشید از لای درختان پارک را ببینم اما باید امروز را به عنوان یک صبح طولانی بنگرم که بیدار می شوم و روزم را آغاز می کنم.

صبح ها را خیلی دوست دارم چون خیابان ها خلوت و خالی اند و می توانم با صدای بلند آواز بخوانم. البته مردم گریز نیستم فقط آن قدر شجاعت ندارم که توی خیابان جلوی همه بزنم زیر آواز. اگر الان تنها بودم شاید یک آهنگ حزن انگیز می گذاشتم و با آن می خواندم. پدرم به من یاد داده بود که اشکالی ندارد احساساتم را بروز بدهم اما گاهی باید با احساساتم هم بجنگم. چند روز بعد از بستری شدنش موزیک های امیدبخش مثل «همان طور که هستی» از بیلی جوئل می گذاشتم.

به رستوران «کنون» می رسیم، بالای در لوگوی رستوران به شکل سه گوش قرار دارد که چیزبرگری روی آن در حال شلیک به نام رستوران است. سیب زمینی های سرخ کرده هم شبیه آتش بازی های آخر سال هستند. روفوس دو چرخه اش را جلوی در می بندد و من به دنبال او وارد رستوران نسبتاً خالی می شوم، فوراً بوی نیمرو و نان برشته به مشام می رسد.

دربانی با چشمانی خسته به ما خوشامد می گوید و از ما می خواهد هر جا که دوست داریم بنشینیم. روفوس از جلوی من رد می شود و به سمت انتهای رستوران می رود و روی میز دونفره ای که کنار دستشویی است می نشیند. صندلی های کهنه و رنگ و رو رفته رستوران در قسمت های مختلف شکاف هایی دارند. به یاد مبل خانه خودمان می افتم، وقتی بچه بودم از روی بی عقلی پارچه ای روی مبل را می کندم تا این که فوم داخل آن بیرون زد و پدرم مجبور شد آن را دور بیندازد و یک مبل جدید بخرد.

روفوس می گوید: «اینجا جای منه، یکی دو بار در هفته می اومدم اینجا، حتی الان می تونم بگم همون غذای همیشگی رو بیارین خودشون می فهمن چی می خوام.»
«چرا اینجا؟ مگه محله تون اینجاس؟» تازه می فهمم هنوز نمی دانم آخرین دوستم کجا زندگی می کند یا اهل کجاست.

روفوس می گوید: «فقط چهار ماهه اینجا، مجبور شدم پیام یتیم خونه.»
نه تنها درباره روفوس چیز زیادی نمی دانم بلکه حتی هیچ کاری هم برایش انجام نداده ام او مثل سایه دنبالم می آمد، من را از خانه بیرون کشید و به بیمارستان برد بعد هم از آنجا بیرون کشید، حالا هم با من به خانه لیدیا آمده است. این دوستی خیلی یک طرفه بوده است.
روفوس منوی غذا را به طرفم می گیرد. «غذاهای پشت منو تخفیف داره، مخصوص اوناییه که روز آخرشونه، تقریباً همه شون رایگانه شاید باورش برات سخت باشه.»

اولین بار است چنین چیزی می بینم، در تمام صفحات سایت شمارش معکوس ها چنین چیزی نخوانده بودم، تنها چیزی که خوانده بودم این بود که آدم های روز آخری به رستوران های پنج ستاره می روند و تصور می کنند در آنجا با آن ها مثل شاهزاده ها برخورد می کنند و بهترین غذاها را به آن ها می دهند اما فقط یک تخفیف جزئی شامل حالشان می شد. از این که روفوس مرا به اینجا آورده حس خوبی دارم.

پیشخدمت از انتهای رستوران می آید و به ما خوشامد می گوید، موهای بلوندش را محکم از پشت بسته است. از روی برچسب کراواتش اسمش را می خوانم: «ری».

با لهجه ی غلیظ جنوبی اش می گوید: «صبح به خیر»، سپس خودکارش را از پشت گوشش در می آورد. من یواشکی به خالکوبی پیچ در پیچ روی بازویش نگاه می کنم - هیچ وقت از ترس سوزن جرأت نکردم خالکوبی کنم - خودکار را بین انگشتانش می چرخاند. «الان آخر شب شما دو تا حساب میشه؟»

روفوس جواب می دهد: «اگه دلت می خواد این طور فکر کن.»

«براتون چی بیارم؟»

روفوس به من نگاه می کند. می پرسم: «مگه همون غذای همیشگی رو سفارش نمیدی؟»

«امروز روز تغییره، به خاطر آخرین فرصت زندگی و این چیزا.» منورا زمین می گذارد و به «ری» نگاه می کند. «پیشنهاد تو چیه؟»

«چی شده از پیک مرگی جایی باهاتون تماس گرفتن؟» خنده ای کوتاه و گذرا بر لبانش می نشیند و بعد به سمت من که سرم پایین است برمی گردد و خم می شود. «نه، غیرممکنه.»

خودکار و دفترش را روی میز می اندازد. «شما دو تا حالتون خوبه؟ مریضی چیزی ندارین؟ می خواین به خاطر یه غذای مجانی منو سر کار بذارین، آره؟»

روفوس سرش را تکان می دهد. «نه، شوخی نمی کنیم. من زیاد اینجا اومدم خواستم یه بار دیگه برای آخرین بار پیام.»

«جدی، تو این شرایط به غذا فکر می کنین؟»

روفوس خم می شود و برچسب روی لباسش را نگاه می کند. «ری چی داری برامون بیاری؟»

ری خودش را پشت دستانش پنهان می کند و شانه هایش را تکان می دهد و باحالتی غرولندکنان می گوید: «نمی دونم نمی خواین که همه چی ویژه باشه؟ سیب زمینی سرخ کرده داریم با تخم مرغ، همبرگر، پاستا و... منظورم اینه هر چی بخواین تو آشپزخونه داریم، میگم براتون آماده کنن.»

روفوس می پرسد: «به هیچ وجه قصد ندارم همه اینا رو بخورم. غذای محبوب تو چیه؟ فقط نگو ماهی.»

«من سالاد مرغ کباب شده دوست دارم اما شاید به این خاطره که من مثل پرنده غدام کمه.»

روفوس تصمیمش را می گیرد. «باشه برای منم همینو بیار.» بعد رو به من می کند: «تو چی متیو؟»

حتی به خودم زحمت نمی دهم منورا نگاه کنم. «منم همون غذای همیشگی تورو می خورم.» من هم مثل روفوس امیدوارم ماهی نباشد.

«تو حتی نمی دونی من چی می خورم.»

«همین که مرغ سوخاری نباشه برای من جدید.»

روفوس سرش را تکان می دهد و بعد به چند مورد از روی منو اشاره می کند. ری به ما می گوید خیلی زود برمی گردد بعد هم باعجله می رود، آن قدر سریع می رود که خودکار و دفترچه اش را روی میز جا می گذارد. از دور صدایش را می شنویم که به سرآشپز می گوید سفارش ما را زودتر از همه آماده کند چون چند تا آدمی که روز آخر عمرشان است پشت میز نشسته اند. نمی دانم آن مشتری که نوبتش جلوتر از ما است کیست، آن پسری که دارد قهوه می خورد و روزنامه می خواند؟ باین حال برای قلب رئوف او ارزش و احترام قائلم و قدردانش هستم. شاید آندریا از پیک مرگ روزی مثل ری قلب مهربانی داشته اما از وقتی وارد این شغل شده احساس دلسوزی در او مرده است.

به روفوس می گویم: «میشه یه چیزی ازت بپرسم؟»

می گوید: «لازم نیست اجازه بگیری، هر چی دوست داری بپرس.»

«چرا به ری گفتمی داریم می میریم؟ فکر نمی کنی گند زدی به امروزش؟»

روفوس می گوید: «ممکنه، اما این مرگه که داره گند می زنه به امروز من و تو و منم نمی تونم جلوشو بگیرم.»

می گویم: «اما من به لیدیا نمیگم دارم می میرم.»

«مزخرفه، هیولا نباش، تو باید بهش این شانس رو بدی که باهات خداحافظی کنه، باید این کار رو بکنی.»

«نمی خوام روز لیدیا رو خراب کنم، اون یه مادر تنهاس، از وقتی هم نامزدش مرد خیلی بهش سخت گذشت.» شاید این کار من از روی از خودگذشتگی نباشد، شاید نگفتن این موضوع به لیدیا نشانه ی خودخواهی ام باشد، باوجود این نمی توانم خودم را راضی کنم که به او بگویم دارم می میرم. چطور می توانی به بهترین دوستت بگویی که فردا دیگر در کنارش نیستی؟

و هنگامی که بفهمد چطور می‌توانید او را متقاعد کنید که اجازه بدهد شما بروید تا پیش از مردن بتوانید شانس زندگی کردن داشته باشید؟

صندلی‌ام را عقب می‌کشم، حالم از خودم به هم می‌خورد.

«اگه این انتخابته من پشتت وایمیستم، نمی‌دونم بعدها از دستت دلخور میشه یا نه، تو اونو بهتر می‌شناسی؛ اما ببین، ما باید از این فکر که دیگرون در موردمون چی فکر می‌کنن دست برداریم و همین‌طور از شک و تردید در مورد خودمون.»

می‌پرسم: «اگه همین شک و تردید باعث بشه زندگی خودمونو از دست بدیم چی؟ به نظرت زندگی‌مون پیش از به وجود اومدن پیک مرگ بهتر نبود؟»
این سؤال خفکان‌آور بود.

روفوس می‌پرسد: «بهتر بود؟ شاید آره شاید نه. جوابش مهم نیست چون چیزی رو تغییر نمی‌ده، بی‌خیالش شو متیو.»

او درست می‌گوید با این کار دارم به خودم بد می‌کنم، خودم را عقب می‌کشم تا آسیب نبینم، سال‌ها با احتیاط زندگی کردم تا بیشتر زنده بمانم و حالا ببین به کجا رسیده‌ام، در خط پایان هستم در حالی که هیچ‌گاه در مسابقه‌ای شرکت نداشته‌ام.

ری برمی‌گردد. در دستش یک سالاد مرغ کباب شده برای روفوس است و سیب‌زمینی سرخ کرده و نان تست را جلوی من می‌گذارد. «بچه‌ها اگه چیزی خواستین کافیه منو صدا کنین حتی اگه سرگرم حرف زدن با مشتری دیگه باشم یا توی آشپزخونه.»

از او تشکر می‌کنیم، انگار برای رفتن تردید دارد و دلش می‌خواهد بیاید و کنار ما بنشیند و حرف بزند اما جلوی خودش را می‌گیرد و می‌رود.

روفوس چنگالش را توی بشقابم می‌آورد. «غذای محبوب من چطوره؟»

«خیلی وقت بود نون تست فرانسوی نخورده بودم، بابا هر روز صبح ساندویچ رو با نون تورتیلا درست می‌کرد.» مزه نان تست فرانسوی از یادم رفته بود اما بوی دارچین مرا یاد صبحانه‌هایی انداخت که پدرم درست می‌کرد و می‌خوردیم و در همان حین به اخبار گوش می‌دادیم یا درباره لیست جدیدی که پدرم نوشته بود با هم تبادل نظر می‌کردیم.

«این خیلی خوبه، توام کمی می‌خوای؟»

روفوس سرش را تکان می‌دهد اما دستش را به بشقابم نزدیک نمی‌کند، فکرش جای دیگری سیر می‌کند و در حال بازی با سالاد توی بشقاب است. به نظر ناامید می‌رسد، چنگالش را می‌اندازد و دفترچه یادداشت و خودکار ری را برمی‌دارد و دایره‌ای می‌کشد. «دلم می‌خواد دور دنیا سفر کنم و عکس بگیرم.»

روفوس در حال کشیدن نقشه دنیا، کشورهایی را رسم می کند که دیگر هرگز به آن ها سفر نخواهد کرد.

می پرسد: «مثل یه خبرنگار عکاس؟»

«نه، به خاطر خودم این کار رو می کردم.»

می گویم «باید بریم به «آرنا سفر» بهترین راه برای سفر یک روزه، به هر جا که دلت بخواد. کاربران سایت شمارش معکوس ها خیلی درباره ش حرف می زنن.»

روفوس می گوید: «هیچ وقت اینارو نخوندم.»

اعتراف می کنم: «من هر روز می خوندم. خوندن در مورد آدمایی که از تو لاک خودشون بیرون اومده بودن بهم قوت قلب می داد.»

روفوس از نقاشی کشیدن دست برمی دارد، سرش را تکان می دهد. «آخرین دوستت داره بهت پیشنهاد می ده بری بیرون و خوش بگذرونی البته نه از اون خوش گذرونیای بد یا اونایی که خودت بهتر می دونی، از نوع سالمش.»

«می فهمم چی میگی؟»

روفوس می پرسد: «تو آینده خودتو چطور می دیدی، مثلاً در مورد شغل؟»

می گویم: «دلم می خواست معمار بشم. خونه، دفتر کار، سالن موسیقی و پارک بسازم.» اما به او نمی گویم که هرگز دلم نمی خواست در یکی از همین دفترها کار کنم یا نمی گویم که آرزو داشتم در یک سالن موسیقی اجرا کنم. «بچه که بودم با لگوزیاد بازی می کردم.»

«منم همین طور. سفینه فضایی می ساختم که همیشه خراب می شدن و خلبانای لبخند بر لبش هیچ وقت این شانس رو پیدا نمی کردن که سوار یکی از اونا بشن و پرواز کنن.» روفوس تکه ای از نان تست توی بشقابم را برمی دارد و آن را در دهانش می گذارد و چشمانش را می بندد. چقدر سخت است تماشای کسی که می دانی دارد آخرین غذای محبوبش را می خورد. باید اوضاع را درست کنم.

معمولاً کارها قبل از این که بهتر شوند بدتر می شوند اما امروز باید برعکس باشد. وقتی بشقاب هایمان خالی می شوند روفوس می ایستد و به ری اشاره می کند: «لطفاً

صورت حساب ما رو بپار.»

ری می گوید: «به حساب ما.»

می گویم: «لطفاً بذارین خودمون حساب کنیم، خیلی برامون مهمه، امیدوارم فکر نکنین به خاطر عذاب وجدان داریم این کار رو می کنیم.»

روفوس می گوید: «دقیقاً»، ممکن است روفوس دیگر نتواند به اینجا بیاید اما می خواهیم مطمئن شویم آن ها تاجایی که امکان دارد این رستوران را باز نگه دارند تا کسانی که اینجا کار می کنند بتوانند با درآمدشان هزینه قبض هایشان را بپردازند.

ری با قاطعیت سرش را تکان می دهد و صورت حساب را برایمان می آورد، کارت بانکی ام را دستش می دهم و زمانی که برمی گردد بیش از پول غذایی که خورده ایم به او انعام می دهم. بعد از پرداخت پول غذا، کمتر از دو هزار دلار برایم باقی می ماند. ممکن نیست با این پول بتوانم زندگی کسی را نجات بدهم اما کمک هر چند اندک بهتر از کمک نکردن است.

روفوس نقاشی اش را توی جیبش می گذارد. «برای رفتن آماده ای؟»

از جایم بلند نمی شوم. می گویم: «بلند شدن یعنی رفتن.»

روفوس می گوید: «آره.»

می گویم: «رفتن یعنی مردن.»

«نه، رفتن یعنی زندگی کردن قبل از مردن. پس بزن بریم.»

از روی صندلی بلند می شوم پیش از رفتن باید از دربان، خدمتکار، ری و صاحب رستوران تشکر کنم.

امروز آخرین صبح زندگی مان است، اولین کسانی هستیم که صبح زود از تخت خواب بیرون آمده ایم و به خیابان های خلوت پا گذاشته ایم. به دنبال روفوس و دوچرخه اش می روم، هر لحظه ای را که از دست بدهیم بیشتر به مرگ نزدیک می شویم. در دنیایی که در مقابل ما ایستاده است راه می رویم.

روفوس

۵:۵۳ صبح

متیو پسر جالب اما مضطربی است. چقدر خوب می شد اگر می توانستیم برای اولین و آخرین بار با پلوتونی ها در این رستوران جمع شویم و در مورد تمام اتفاقات خوب و بد حرف بزنیم؛ اما کار خطرناکی است، خودم مهم نیستم فقط نمی خواهم آن ها آسیبی ببینند. البته آن ها می توانند از طریق پیامک با من در ارتباط باشند.

دوچرخه ام را باز می کنم و وارد خیابان می شوم. کلاه ایمنی ام را به سمت متیو پرت می کنم که به سختی می تواند آن را بگیرد. «خب، خونه لیدیا کجاست؟»

متیو می پرسد: «چرا این کلاه رو به من میدی؟»

«برای این که اگه از دوچرخه افتادی سرت نترکه.» روی دوچرخه می نشینم. «مسخره س

اگه آخرین دوستت باعث کشته شدن بشه.»

می گوید: «این دوچرخه دو نفره نیست.»

می گویم: «میله داره. تاگو همیشه روی میله های عقب می نشست و به من اعتماد داشت که

با هیچ ماشینی تصادف نمی کنم.»

متیو می پرسد: «می خوای پشت تو سوار دوچرخه بشم و تو تاریکی بریم؟»

می گویم: «البته کلاه ایمنی سرت.» لعنتی، فکر می کردم او آماده است تا شانس خودش را

امتحان کند.

«نه، این دوچرخه ما رو به کشتن می ده.»

باید روی او بیشتر کار کنم. «نه، با این دوچرخه نمی میریم، بهم اعتماد کن، تقریباً دو ساله

هر روز دوچرخه سواری می کنم، زود باش سوار شو متیو.»

کاملاً آشکار است که تصمیم‌گیری برایش ساده نیست اما مجبور می‌شود کلاه را روی سرش بگذارد، دچار عذاب وجدان شده‌ام، متنفرم از این که یکی آن دنیا یقه‌ام را بگیرد و بگوید «بهت که گفتم». متیو شانه‌هایم را محکم می‌گیرد و روی میله‌ی عقب دوچرخه می‌نشیند. او دارد سعی می‌کند که به استقبال خطر برود و برای همین به او افتخار می‌کنم، مانند وقتی است که پرنده‌ای را هل می‌دهی تا از لانه‌اش بیرون پرد چون سال‌ها پیش باید پرواز را یاد می‌گرفت. درهای سوپرمارکتی در حال باز شدن است، ماه در آسمان دیده می‌شود. می‌خواهم رکاب بزنم که به یک‌باره متیو می‌پرد پایین.

«نه، من پیاده می‌ام، فکر کنم بهتره توام همین کار رو بکنی.» کلاه ایمنی را از سرش در می‌آورد و آن را به دستم می‌دهد. «متأسفم، حس بدی دارم و نمی‌تونم بهش اعتماد نکنم.» باید کلاه‌م را سرم کنم و بروم و بگذارم متیو پیش لیدیا برود تا من هم بتوانم به کارهایم برسم. هر چه هست به جای این که آنجا را ترک کنم کلاه‌م را درمی‌آورم و روی دسته‌ی دوچرخه می‌اندازم و از دوچرخه پایین می‌آیم. «پس باید پیاده بریم، نمی‌دونم چقدر دیگه زنده‌ایم اما نمی‌خوام از دستش بدم.»

متیو

۱۴:۶ صبح

در حال حاضر به بدترین دوست آخرین دوست تبدیل شده‌ام، الان وقت آن است دوست خوبی برای او باشم.

می‌گویم: «داره مزخرف پیش میره.»

«چون همه‌اش به مرگ فکر می‌کنی.»

«خب دقیقاً به خاطر همینکه هنوز زنده‌م.» از سر چهارراه می‌پیچیم، آپارتمان لیدیا چند بلوک آن طرف‌تر است، هوا دارد روشن می‌شود، آخرین طلوع خورشید که به رنگ نارنجی است دارد بر همه جا رنگ می‌پاشد. «وقتی فهمیدیم نامزد لیدیا مرده که لیدیا دیگه داغون شده بود، نامزد هیچ‌وقت نتونست پنی رو ببینه.»

روفوس می‌گوید: «فکر کنم پنی دخترشون باشه درسته؟»

«آره، پنی یه هفته بعد از مرگ پدرش به دنیا اومد.»

روفوس می‌پرسد: «چطور اتفاق افتاد؟ پیک مرگ تماس گرفت؟ اگه شخصیه نیازی نیست بهم بگی، تماس پیک مرگ با خانواده‌م برام مثل کابوس بود، اصلاً دلم نمی‌خواد درباره‌ش با کسی حرف بزنم.»

اگر قول بدهد به کسی نگوید به او اعتماد می‌کنم و داستان را برایش می‌گویم به‌خصوص به لیدیا نباید حرفی بزند؛ اما یادم می‌آید که روفوس هم خواهد مرد و تنها کاری که می‌تواند بکند این است که در آن دنیا پشت سرم بچ بچ کند بنابراین برای گفتن هر چیزی به او احساس امنیت می‌کنم. «کریستین به پنسیلوانیا رفته بود تا خنجرها و شمشیرهای عجیب‌وغریبی که از پدر بزرگش بهش ارث رسیده بود رو بفروشه.»

روفوس می‌گوید: «خنجرها و شمشیرهای عجیب معمولاً تو بانک راحت فروش نمیرن.»

«لیدیا دوست نداشت کریستین بره چون می ترسید اما کریستین بهش قول داد که این پول خیلی به کارشون میاد مثلاً می تونن یه گهواره بهتر، پوشک بیشتر و شیر خشک مرغوب تر و همین طور لباس بخرن؛ و این پول تا چند ماه براشون کافیه. بالاخره رفت و شب رو هم اون جا موند، نزدیک ساعت یک از پیک مرگ باهاش تماس گرفتن.» با یادآوری این اتفاقات، تمام آن اشک ها و فریادها برایم زنده شد و در سینه ام احساس سنگینی کردم، به دیوار تکیه دادم. «کریستین سعی می کنه به لیدیا زنگ بزنه اما لیدیا خواب بوده و صدای تلفن رو نمی شنوه و بعد از اون کریستین تا می تونسته براش پیامک می فرسته بعدش از خونه میاد بیرون و سوار یه کامیون میشه که از قضا اون راننده هم روز آخرش بوده و هر دو قبل از این که به خونه شون برسن می میرن.»

روفوس می گوید: «چقدر وحشتناک.»

هیچ چیزی نمی توانست لیدیا را تسلی دهد، آخرین پیام های کریستین را مدام می خواند و از خودش متنفر بود برای این که آن شب از خواب بیدار نشده بود، فقط همین یک فرصت را داشت تا برای آخرین بار او را از طریق تماس تصویری ببیند اما تمام درخواست های او برای تماس بی پاسخ مانده بود.

نمی دانم حسم درست بود یا نه، اما آن موقع احساس می کردم لیدیا پنی را مقصر می داند، انگار او باعث شده بود تا صدای نامزدش را برای آخرین بار نشنود چون در اواخر بارداری زیاد خسته می شد بنابراین خوابش هم سنگین شده بود؛ اما الان می دانم که احساس او فقط نتیجه ی اندوه و سوگواری بود.

بعد از آن لیدیا از مدرسه اخراج شد و ناچار شد در خانه ای کوچک همراه مادر بزرگش زندگی کند و تمام وقتش را برای نگهداری از پنی صرف کند. با والدینش رابطه ی خوبی نداشت و والدین کریستین هم در فلوریدا زندگی می کردند بنابراین کسی نبود تا در نگهداری از پنی به او کمک کند. او بعد از مرگ بدون خدا حافظی نامزدش زندگی سختی را گذراند و من الان فقط دلم می خواهد با او را که بهترین دوستم است برای آخرین بار ببینم.

روفوس می گوید: «خیلی سخته.»

«آره، خیلی.» برایم بسیار ارزشمند بود که روفوس با وجود این که خودش زیاد سختی کشیده بود این طور فکر می کرد. «یه لحظه صبر کن بذار بهش زنگ بزنم.» چند قدم از روفوس دور می شوم و تماس می گیرم.

خیلی سخت است وقتی به این فکر می کنم که اگر اتفاقی برای لیدیا بیفتد من نیستم تا از پنی مراقبت کنم از طرفی خوشحالم که آن قدر زنده نمی مانم که روزی ببینم پیک مرگ با لیدیا تماس گرفته است.

لیدیا با صدایی خواب‌آلود پاسخ می‌دهد «متیو تویی؟!»
 «بله خودمم. خواب بودی؟ ببخشید فکر می‌کردم حتماً تا الان دیگه پنی بیدار شده باشه.»
 «اوه، آره پنی که بیدار شده، داره تو گهواره‌ش سروصدا می‌کنه، منم مثل یه مامان خوب
 سرمو کردم زیر بالشت و قایم شدم. تو چرا این قدر زود بیدار شدی؟»
 «من... رفتم بیمارستان بابا رو ببینم.» نمی‌خواستم به او دروغ گفته باشم. «میشه یه چند
 لحظه پیام ببینمت؟ همین نزدیکیام.»
 «آره حتماً.»

«باشه، پس می‌بینمت.»

با اشاره به روفوس می‌فهمانم جلوتر بیاید. آپارتمانی که لیدیا در آن زندگی می‌کند مدیری
 دارد که اغلب جلوی در ساختمان می‌نشیند در حالی که کارهای زیادی برای انجام دادن دارد
 مثل تمیز کردن طبقات، تعویض لامپ سوخته راهرو یا گذاشتن تله‌موش. اگرچه لیدیا به این
 چیزها اهمیت نمی‌داد، او فقط نسیم خنکی را که بعد از ظهر روزهای بارانی می‌وزید و همین‌طور
 گریه‌ی همسایه را که اسمش «کلویی» است و دائم توی راهرو می‌چرخد، دوست دارد.

به روفوس می‌گویم: «اشکالی نداره تو همین جا بمونی من تنها برم بالا؟»
 «نه، مشکلی نیست، منم باید به دوستانم زنگ بزنم، از وقتی از خونه زدم بیرون هر چی زنگ
 می‌زنم جوابمو نمیدن.»

می‌گویم: «خیلی طول نمی‌کشه.» اما او نمی‌گوید عیبی ندارد هر چقدر می‌خواهی بمان.
 باعجله از پله‌ها بالا می‌روم طوری که نزدیک است پایم به پله‌ای گیر کند و با صورت به زمین
 بخورم اما در آخرین لحظه نرده را می‌گیرم. ممکن بود همین باعث مرگم شود. با خودم فکر
 می‌کنم نباید برای دیدن لیدیا این قدر عجله کنم، ممکن است همین عجله کردن کار دستم
 بدهد، به هر حال امروز روز آخرم است. به طبقه سوم می‌رسم و در می‌زنم، سروصدای پنی را از
 پشت در می‌توانم بشنوم.

«در بازه.»

وارد خانه می‌شوم، سبد لباس‌های شسته شده جلوی در است و چند تا لباس هم از آن
 آویزان است، بطری‌های شیر خالی روی زمین پخش شده‌اند و بوی شیر خشک و لباس‌های
 شسته فضای خانه را پر کرده، پنی توی گهواره‌اش نشسته، از بس جیغ زده پوستش قرمز شده
 است در حالی که پوستی سفید و رنگ‌پریده دارد درست مثل پدرش، نه مثل مادرش که سبزه
 است. لیدیا توی آشپزخانه مشغول آماده کردن شیر پنی است.

می‌گویم: «خدا رو شکر که اومدی. خیلی دوست دارم بغلت کنم اما از یکشنبه وقت نکردم
 مسواک بزنم.»

«باید هر طور شده مسواکتو بزنی.»

«وای چه لباس قشنگی.» سر پستانک را می بندد و آن را به من می دهد. سروصدای پنی بیشتر شده است. «لطفاً اینو بده دستش، اگه بطری رو خودش بگیره جیغ و داد می کنه.» لیدیا موهای ژولیده اش را پشت سر می بندد و به سرعت به سمت دستشویی می دود. «وای دارم می ترکم، دیگه نمی تونم خودمو نگه دارم.»

جلوی پنی زانو می زنم و بطری را دستش می دهم، وقتی بطری را از دستم می گیرد روی خرس عروסקی اش می نشیند، عصبانیت نگاهش دور می شود و لبخند می زند طوری که چهار تا دندان شیری اش نمایان می شوند و بعد شروع می کند به مکیدن پستانک. با توجه به مطالبی که در کتابها درباره کودکان خوانده ام الان باید پنی را از شیر می گرفت اما پنی مثل تمام موجودات انسانی در مقابل ترک این عادت مقاومت می کرد.

لیدیا با مسواکی در دهان از دستشویی بیرون می آید، حرفی می زند اما مسواک توی دهانش نمی گذارد بفهمم چه می گوید. با شتاب به سمت ظرف شویی آشپزخانه می رود و آب دهانش را آنجا خالی می کند. «ببخشید خیلی حالم به هم زن بود. صبحونه می خوری؟ خیلی لاغر شدی. وای چرا عین مامانا شدم، خیلی چندهشه.» سرش را تکان می دهد. «وای ببخشید، خودت که منظورمو فهمیدی، می خوام بگم دارم مثل مامان باهات حرف می زنم.»

«لیدیا، نگران نباش منظور تو فهمیدم. ممنون من صبحونه خوردم.» پای پنی را قلقلک می دهم، بطری اش را از دهانش جدا می کند و می خندد و صداهایی هم از خودش در می آورد که مطمئناً برای خودش معنادار است و دوباره سر پستانک را در دهانش می گذارد. لیدیا در حالی که موبایلش را تکان می دهد می پرسد: «حدس بزن پیک مرگ به کی زنگ زده؟»

یک لحظه سر جابیم میخکوب می شوم و دستم روی پای پنی بی حرکت می ماند، ممکن نیست او فهمیده باشد دارم می میرم و این طور خونسردانه حرف بزنم «کی؟» لیدیا در حالی که سرش توی گوشی اش است می گوید: «هاوایی مالدونادو! هواداراش دارن دیوونه میشن.»

«حق دارن.» من و بازیگر نقش منفی فیلم مورد علاقه ام قرار است در یک روز بمیریم، نمی دانم از این هم زمانی چه نتیجه ای می توان گرفت. لیدیا می پرسد: «پدرت چطوره؟»

«فعلاً تغییری نکرده، امیدوار بودم مثل معجزه هایی که تو تلویزیون نشون می ده یک دفعه به هوش بیاد و صدامو بشنوه اما ظاهراً قرار نیست این اتفاق بیفته، تنها کاری که میشه کرد انتظار کشیدنه.» این حرف ها دلم را می لرزاند، کنار گهواره پنی می نشینم و چند تا از عروسک ها را

برمی دارم - گوسفندی خندان و جفدی زرد رنگ - آن ها را به سمت پنی پرت می کنم و قلقلکش می دهم. دیگر هرگز چنین لحظاتی را با فرزند خودم تجربه نخواهم کرد.

«متأسفم. پدرت مرد قوییه، می تونه شکستش بده، مدام به خودم میگم اون فقط داره کمی استراحت می کنه.»

«شاید همین طور باشه که تو فکر می کنی. پنی شیرشو تموم کرد، بغلش می کنم تا آروغشو بزنه.»

«متیو تورو خدا فرستاد تا به دادم برسی.»

صورت پنی را پاک می کنم و بغلش می کنم و آرام به پشتش می زنم تا بالاخره آروغ می زند و بعد می خندد. با او بازی می کنم و مثل همیشه ادای دایناسورها را درمی آورم و عین تیرکس پایم را باز می کنم و راه می روم، این بازی همیشه پنی را آرام می کرد. لیدیا می رود و تلویزیون را روشن می کند.

«بسیار خوب، الان دیگه ساعت شش و نیمه و وقت کارتون دیدنه تا منم بتونم به کارای خونه برسم و این همه کثیف کاری دیروز رو تمیز کنم تا منتظر بشم تا دوباره همه جا رو کثافت برداره.»

لیدیا نزدیک ما می آید، به پنی لبخند می زند و بینی اش را می بوسد. «منظور مامان اینه که تویه گنجی.» به من لبخند می زند و می گوید «البته گنجی که هیچ چیزی رو دفن شده باقی نمی گذاره.»

لبخند می زنم و پنی را پایین می گذارم، لیدیا یک اسباب بازی به دست پنی می دهد و بعد مشغول جمع کردن لباس ها از کف اتاق می شود. می گویم: «چه کمکی می تونم بهت بکنم؟»

«برای شروع، هیچ وقت تغییر نکن، بعدش می تونی اسباب بازی رو بچینی تو کمد اما گوسفندش رو برندار، خیلی بهش حساسه. اگه این کارا رو بکنی ازت ممنون میشم. منم لباسارو می چینم تو کمد، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.» و بعد با سبد لباس ها می رود.

«عجله نکن.»

«تویه موهبت الهی هستی.»

من لیدیا را هر جور که باشد دوست دارم، قبل از این که بچه دار شود آرزویش این بود که بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، وارد دانشگاه شود و رشته ی علوم سیاسی، معماری یا تاریخ موسیقی بخواند، دوست داشت به بوینس آیرس، اسپانیا، آلمان و کلمبیا سفر کند اما با کریستین آشنا شد، بعد هم باردار شد و خوشبختی را در دنیای جدیدش پیدا کرد.

قبلا که مدرسه می رفت همیشه آخر هفته ها موهایش را صاف می کرد، بدون آرایش هم چهره ی زیبایی داشت و دوست داشت عکس های دیگران را با ژست های خنده دار خراب کند اما اکنون همان طور که خودش می گوید موهایش شبیه یال شیر شده و دیگر دوست ندارد

عکسی از خودش در شبکه‌های اجتماعی به اشتراک بگذارد چون تصور می‌کند هیچ‌کدام از عکس‌هایش خوب نیستند. در حالی که من فکر می‌کنم او الان بسیار زیباتر از قبل هم شده است چون زندگی‌اش بر اثر جبر روزگار دگرگون شد و توانست بر همه روزهای سخت غلبه کند، تغییری که هر کسی تاب تحمل آن را ندارد اما لیدیا به‌تنهایی آن را پشت سر گذاشت.

وقتی جمع کردن اسباب‌بازی‌ها تمام می‌شود کف اتاق کنار پنی می‌نشینم و او را که محو تماشای کارتون است و غش‌غش می‌خندد نگاه می‌کنم، پنی الان در مرحله‌ی شروع زندگی‌اش است اما یک روز هم نوبت به او می‌رسد که پیک مرگ به سراغش بیاید، چقدر مزخرف است به دنیا آمدن و زندگی کردن برای این که در نهایت بمیری. بله ما زندگی می‌کنیم یا شاید بهتر است بگویم حداقل این فرصت را به ما داده‌اند تا زندگی کنیم هرچند زندگی گاهی اوقات به خاطر ترس‌ها و رنج‌هایش سخت و پیچیده می‌شود.

«پنی، امیدوارم تو بتونی یه راهی برای جاودانه شدن پیدا کنی و تا هر وقت که دوست داشتی زندگی کنی.»

تصور من از آرمان‌شهر این‌گونه است: دنیایی عاری از خشونت و غم، جایی که همه تا ابد یا حداقل تا وقتی به آرزوهایشان برسند و احساس خوشبختی کنند زنده بمانند و در نهایت خودشان تعیین کنند که چه موقع وقت مردن است.

پنی با صداهایی نامفهوم جواب می‌دهد. لیدیا از اتاق بیرون می‌آید «چرا برای پنی آرزوی جاودانگی کردی در حالی که هنوز شروع زندگیشه و تازه داره حرف زدن یاد می‌گیره؟»

لبخند می‌زنم. «خب معلومه چون دلم می‌خواد تا ابد زنده بمونه.»

لیدیا ابروهایش را بالا می‌برد و خم می‌شود و پنی را از روی زمین بلند می‌کند و او را رو به من نگه می‌دارد. «جواب پنی به افکار تو چیه؟» هر دو چندشمان می‌شود. «هیچ‌وقت قرار نیست چیز بامزه‌ای بشه، مگه نه؟ هر بار میگم دفعه بعد بامزه میشه اما بازم نمیشه.»

می‌گویم «شاید دفعه‌ی بعدی شد.»

«راستش اصلاً لازم نیست از این حرفای قلمبه‌سلمبه بزنی هر وقت که پنی رو بخوای من همین‌طوری مجانی بهت می‌دمش.» پنی را در آغوشش می‌چرخاند و چشمانش را می‌بوسد و قلقلکش می‌دهد. «پنی کوچولو، مامی می‌خواد بگه که نمیشه برای تو قیمت تعیین کرد.» بعد رو به من آرام می‌گوید: «گران‌قیمت‌ترین پنی کوچولویی که نمیشه روش قیمت گذاشت.» و دوباره پنی را روبروی تلویزیون می‌گذارد و مشغول تمیز کردن خانه می‌شود.

رابطه میان من و لیدیا از آن روابطی نیست که در فیلم‌ها دیده‌اید یا با دوستان خودتان دارید. ما یکدیگر را تا پای جان دوست داریم اما زیاد آن را ابراز نمی‌کنیم، خودمان آن را درک

می‌کنیم، کلمات گاهی از بیان احساسات عاجزند به خصوص وقتی هشت سال از آشنایی گذشته باشد اما امروز دلم می‌خواهد با او بیشتر حرف بزنم.

قاب عکسی از لیدیا و کریستین را که برعکس افتاده است برمی‌دارم. «اگه کریستین زنده بود حتماً به وجودت افتخار می‌کرد، می‌دونی که منظورم چیه، تو تنها کسی هستی که می‌تونم کمک کنی تا پنی بتونه تو این دنیا خوشبخت بشه، دنیایی که پر از آرزوهای تو خالیه و هیچ ضمانتی برای هیچ چیز وجود نداره و به آدمای خوب پاداشی داده نمیشه و با آدمای خوب همون طور رفتار می‌کنه که با آدمای بد، براش فرقی نداره. باوجود این، تو خوشبختی خودت رو برای کریستین و بچه‌ت فدا کردی اما همه مثل تو نیستن.»

لیدیا از جارو کشیدن دست می‌کشد. «متیو این حرفا چیه می‌زنی چی شده؟»
یک بطری آبمیوه را به سمت ظرف‌شویی می‌برم. «چیزی نیست.» همه چیز درست خواهد شد، برای او مشکلی پیش نمی‌آید. «بهتره من دیگه برم یه کم خسته‌ام.» این بار هم حرفم دروغ نبود.

لیدیا چشمانش را تنگ می‌کند. «قبل از رفتن میشه یه کم دیگه بهم کمک کنی؟»
بی‌آنکه حرفی بزنم به سمت اتاق پذیرایی می‌روم، باقی مانده‌های غذا را از روی بالش برمی‌دارم و سیستم تهویه هوا را تمیز می‌کنم، لیوان‌ها را برمی‌دارم و کفش‌های جلوی در را مرتب می‌چینم. او لباس‌های تمیز را تا می‌کند و یواشکی من را می‌پاید، بسته‌ی پوشک را باز می‌کنم و او می‌پرسد: «ممکنه زباله‌ها رو هم ببری بیرون؟» صدایش قدری می‌لرزد. «بعد بیا کمکم کن تا اون قفسه کتابی رو که تو و پدرت برای پنی خریدین رو درست کنیم.»
«باشه.»

پاکت پول را روی کابینت آشپزخانه می‌گذارم.
کیسه‌زباله را از توی سطل زباله برمی‌دارم، می‌دانم که دیگه به اینجا باز نخواهم گشت. از خانه بیرون می‌روم و کیسه را داخل محفظه مخصوص زباله می‌اندازم. اگر برگردم دیگه نمی‌توانم آنجا را ترک کنم و اگر آنجا را ترک نکنم در آن آپارتمان خواهم مرد. احتمالاً در مقابل چشمان پنی - دلم نمی‌خواست او مرا این گونه به خاطر بیاورد. حق با روفوس بود.
گوشی‌ام را درآوردم و شماره لیدیا را بلاک می‌کنم تا نتواند با من تماس بگیرد یا پیامی بفرستد.

حالت تهوع و سرگیجه دارم، به آهستگی از پله‌ها پایین می‌آیم، امیدوارم لیدیا بتواند مرا درک کند، از خودم خیلی متنفرم که هر بار بر سرعت گام‌هایم افزوده می‌شود.

روفوس

۶:۴۸ صبح

چه کسی حاضر بود ده دلار شرط ببندد که من را در آخرین روز زندگی ام در اینستاگرام می‌بیند؟ چون اگر این شرط را بسته بودید الان ده دلار می‌گرفتید.

پلوتونی‌ها هنوز هم به تماس‌هایم جواب نداده‌اند، نگرانی‌ام این نیست که شاید آن‌ها مرده باشند چون هیچ کدام آن‌ها پیام پیک مرگ را دریافت نکرده‌اند. پس یکی باید به من خبر می‌داد که آیا پلیس‌ها هنوز دنبال من می‌گردند یا نه. شاید همه‌شان خوابیده‌اند، من هم اگر تخت یا حتی یک صندلی دم دستم بود الان می‌خوابیدم البته نه روی این نیمکت سفت، اینجا که ظرفیت دو نفر بیشتر را ندارد، به هیچ‌وجه عادت ندارم خودم را مچاله کنم و بخوابم.

وارد اینستاگرام می‌شوم تا نگاهی به صفحه مالکوم ببندازم شاید به این طریق بتوانم خبری از آن‌ها بگیرم اما هیچ خبری نیست، آخرین پست او مربوط می‌شود به نه ساعت پیش که عکسی از بطری کوکاکولا با درج اسم خودش روی آن، بارگذاری کرده است. او در بحث و دعوی در مورد پیسی و کوکاکولا طرفدار پیسی بود اما وقتی در یخچال بطری کوکاکولا را با اسم خودش روی آن دیده بود خوشحال شده بود و نتوانسته بود مقاومت کند و آن را با هیجان به اشتراک گذاشته بود. کافئین هم او را بیشتر برای جنگیدن تحریک می‌کرد.

اگرچه نمی‌توانم اتفاقی را که بین من و پک افتاد دعوا بنامم چون وقتی یقه او را چسبیده بودم حتی نمی‌توانست از خودش دفاع کند.

برای امی پیام عذرخواهی می‌فرستم هر چند که از آن دوست‌پسرش که با آوردن پلیس‌ها مراسم ختمم را به هم زد اصلاً خوشم نمی‌آید. در همین لحظه متیو با سرعتی برق‌آسا و خطرناک از پله‌ها پایین می‌آید و با شتاب به سمت در می‌دود و من هم به دنبالش می‌روم،

چشمانش سرخ شده و به سختی نفس می کشد، گویی سعی دارد جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد.

«حالت خوبه؟» چه سؤال احمقانه‌ای! خب معلوم است که حالش خوب نیست.

«نه.» در خروجی را باز می کند. «بیا زودتر بریم تا قبل از این که لیدیا سر برسه.»

باور کنید من هم خیلی مشتاق رفتن هستم اما آن جووری که او ساکت است من را از حرکت باز می دارد. با دوچرخه‌ام به او نزدیک می شوم. «زود باش هر چی تو سینه‌داری بیرون بریز. احساسات رو تو خودت نریز و تمام روز اونو نگه ندار.»

متیو فریاد می زند: «من تمام روز رو وقت ندارم.» حالا شبیه کسی شده بود که عصبانی است چون دارد در هجده سالگی می میرد. بی احتیاط کنار خیابان می نشیند، حتماً خودش بهتر از من می داند هر لحظه ممکن است ماشینی جانش را بگیرد.

دوچرخه‌ام را کنار می گذارم و زیر شانه‌های متیو را می گیرم و بلندش می کنم و از خیابان دور می شوم و او را به کنار دیواری می برم. می لرزد، گویی دوست ندارد اینجا باشد. وقتی روی زمین می نشیند، من هم کنارش قرار می گیرم، عینکش را در می آورد و سرش را روی زانوهایش می گذارد.

«ببین، قصد ندارم با سخنرانی احساسی تو رو تحت فشار بذارم، اهل سخنرانی نیستم و اصلاً این جور آدمیم نیستم.» باید سعی کنم بهتر حرف بزنم. «رفیق، احساسات رو درک می کنم، می فهمم الان چقدر ناامیدی، فکر نکن راه چاره‌ای نداری، تو هنوز هم حق انتخاب داری، می تونی بری پیش پدرت یا بهترین دوستت، من مانع نمی شم، هر جا بخوای بری جلوت رو نمی گیرم و دنبال نمیام. امروز آخرین روز توه، هر کاری که دلت می خواد بکن، فکر من نباش، اگر نیاز به کمک داری بدون من پیشتم.»

متیو سرش را بالا می آورد و می گوید: «فکر کنم حرفات احساسی شد.»

«آره دست خودم نبود.» اولین بار است او را بدون عینک می بینم. «الان برنامه تو چیه؟» اگر از من جدا شود و برود به تصمیمش احترام می گذارم و دنبال کار خودم می روم، می خواستم ببینم چه بلایی بر سر پلوتونی‌ها آمده است هر چند که نمی توانم دوباره به آنجا برگردم، ممکن است پلیس‌ها آنجا را تحت نظر داشته باشند.

متیو می گوید: «می خوام به راهم ادامه بدم.»

«فکر خوبی.»

عینکش را دوباره روی صورتش می گذارد. اگر می خواهید مقایسه کنید که او جهان را با چشم‌های جدید چگونه می بیند، یا حرف‌هایی از این قبیل بزنید، راحت باشید. من فقط خیالم از این بابت راحت است که این روز را به تنهایی ادامه نمی دهم.

متیو می گوید: «معذرت می خوام که صدامو بردم بالا. هنوزم فکر می کنم کار درستی کردم که باهاش خداحافظی نکردم اما باین حال افسوس می خورم که چرا نتونستم این کار رو بکنم.»
می گویم: «منم نتونستم با دوستام درست و حسابی خداحافظی کنم.»
«تو مراسم ختمت چی شد؟»

چقدر درباره بیرون ریختن احساسات و داشتن صداقت برایش حرف زدم اما خودم با او این گونه نبودم. «یه جورایی به هم خورد، از اون موقع از دوستام خبر ندارم، جواب تلفنم نمیدن، امیدوارم بهم زنگ بزنن قبل از اینکه...» با انگشتان دستم ور می روم. ماشین ها هم کم کم سروکله شان توی خیابان پیدا می شود. «می خوام بهشون خبر بدم حالم خوبه. دلم نمی خواد دل شوره اینو داشته باشن که الان مردهم یا زنده؛ اما همیشه تا اون لحظه آخر مدام بهشون پیام بدم.»

متیو پیشنهاد می کند: «یه حساب تو سایت شمارش معکوسا بساز، منم می تونم کمکت کنم چون زیاد مطالب این سایت رو خوندم.»
شک دارم چیز زیادی بداند، اگر این طور بود من این همه برنامه آشپزی دیده ام، الان باید آشپز ماهر می بودم. «نه، من اهل این شبکه های مجازی نیستم، هیچ حساب کاربری به جز اینستاگرام نداشتم اونم به خاطر این که عکاسی رو خیلی دوست دارم و از اینستاگرام برای به اشتراک گذاشتن عکسام استفاده می کردم.»
«می تونم صفحه اینستاتو ببینم؟»
«حتماً.»

گوشی ام را به او می دهم.
«حساب اینستاگرام من عمومی است، برایم مهم نیست غریبه ها هم آن را ببینند؛ اما وقتی یک غریبه جلوی خودت عکس هایت را می بیند کمی غیرمنتظره و عجیب است. گویی از حمام آمده ام و او دارد مرا عریان می بیند. نخستین عکس هایم غیر حرفه ای و مبتدی گرفته شده و نور خوبی هم ندارد و دیگر ویرایش آن ها هم امکان پذیر نیست.»
متیو می پرسد: «چرا تمام عکسا سیاه و سفیده؟»

«این حساب رو چند روز پیش که اومدم خونه جدیدم، ساختم. دوستم مالکوم این عکسو ازم گرفته، ببین...»

به او نزدیک تر می شوم تا اولین عکس هایم را ببینم، انگشتم را روی صفحه گوشی می کشم، کمتر از چند ثانیه طول نمی کشد که متوجه ناخن های کثیفم می شوم اما دیگر مهم نیست. روی عکسی کلیک می کنم که در آن روی تختم نشسته ام و صورتم لای دستانم پنهان شده است. مالکوم این عکس را گرفته بود. «روز سوم یا چهارمی بود که اومده بودم پلوتون، داشتیم با هم

بازی می کردیم اما من خیلی عصبی بودم چون از این که خوشحال بودم حتی بدتر، از این که داشت بهم خوش می گذشت عذاب وجدان گرفته بودم، اون شب بدون این که حرفی بزنم زدم بیرون، بعدش مالکوم اومد دنبالم. این عکس مال همون موقع است که خیلی حالم خراب بود.»
متیو می پرسد: «چرا تو اون حال ازت عکس گرفتی؟»

«می گفت دوست داره لحظات رشد آدما رو پیگیری کنه البته نه فقط رشد فیزیکی. خیلی باهوشه اما زیادی به خودش سخت می گیره.» اما در واقع، چند هفته بعد که مالکوم عکس ها را به من نشان داد محکم روی زانویش زدم. «خودم عکسا رو سیاه و سفید می کنم چون حس می کنم از وقتی خانواده م مردن دیگه زندگی رنگاشو از دست داده.»
متیو پرسید: «تو زندگی تو ادامه دادی اما اونارو از یاد نبردی درسته؟»
«دقیقاً.»

«فکر می کردم آدما میان اینستاگرام که فقط عضو شده باشن.»

شانه هایم را بالا می اندازم. «تفکر قدیمی.»

متیو می گوید: «عکسای تو که قدیمی تره.» تکانی به خودش می دهد و با چشمانی گرد شده به من زل می زند، برای اولین بار به رویم می خندد، لبخندی که کمتر روی لبان آدم های دم مرگ می نشیند.

«تو نیازی به سایت شمارش معکوس نداری، می تونی هر چی رو می خوای همین جاپست کنی و برای خودت هشتگ بسازی؛ اما فکر می کنم باید زندگی تو رنگی پست کنی... بذار این شکلی تو ذهن پلوتونی ها بمونی.» لبخندش ناپدید می شود، دلیلش هر چه هست به نظرم این گذرا بودن لبخند جزء زندگی امروز است. «اصلاً فراموشش کن، حرفم خیلی احمقانه بود.»
می گویم: «به هیچ وجه احمقانه نیست. اتفاقاً این ایده ت رو دوست داشتم، پلوتونی ها می تونن روزایی رو که باهاشون گذروندم سیاه و سفید ببینن اما این روز آخر باید بدون فتوشاپ باشه. می تونی همین حالا یه عکس ازم بگیری؟ شاید این آخرین عکسی باشه که تو اینستاگرام می ذارم، می خوام همین جوری که هستم منو ببینن.»

متیو دوباره لبخند می زند، گویی برای عکس ژست گرفته است. بلند می شود و دوربین را روبروی من می گیرد. ژست نمی گیرم، همین طور پشت به دیوار می نشینم، درست همان جایی که متیو را متقاعد کردم تا با من به مسیری که آمده ایم ادامه دهد و همان جایی که او به من پیشنهاد داد تا عکسی را از خودم در اینستاگرام بگذارم. لبخند نمی زنم، هیچ وقت اهل لبخند زدن نبودم، الان هم نمی خواهم لبخندی مصنوعی بزنم، دلم می خواهد مرا همان طور که بودم و نه به شکل یک غریبه ببینند.

متیو می گوید: «تموم شد.» و گوشی را به دستم می دهد.

«اگه دوستش نداری یکی دیگه ازت می گیرم.»

نسبت به عکس هایم حساسیت زیادی ندارم، خودشیفته هم نیستم. عکسم به شکل حیرت انگیزی خوب افتاده، چهره ام غمگین و درعین حال مغرور است، درست مثل چهره ی پدر و مادرم وقتی که اولیویا از دبیرستان فارغ التحصیل شد. چرخ جلویی دوچرخه ام هم در عکس دیده می شود. «ممنون رفیق.» عکس را بدون فیلتر و فتوشاپ روی اینستاگرام می گذارم. می خواستم زیرش هشتگ بزنم و بنویسم روز آخر، اما منصرف می شوم، دلم نمی خواهد دیگران ببینند و به دروغ ابراز همدردی کنند، مثلاً بنویسند: «اوه، نه، چه غم انگیز!!!» یا این که بگویند «آسوده بخواب». کسانی که برای من اهمیت بیشتری دارند می دانند. امیدوارم آن ها خود واقعی مرا به یاد بیاورند نه آن آدمی که بدون دلیل یک نفر را زدن و توبیخ کرد.

باتریک پک گوین

۷:۰۸ صبح

پیک مرگ با باتریک پک گوین تماس نگرفت چون قرار نبود امروز بمیرد. اگرچه پیش از زдохوردش توسط آن مرد که پیک مرگ به او زنگ زد انتظارش را داشت که با او تماس بگیرند. اکنون در خانه نشسته و همبرگر یخ زده ای را روی کبودی های صورتش می گذارد هر چند کبودی هایش همچنان پیداست اما سردردش کمی بهتر شده است.

پک نباید امی را توی خیابان ول می کرد؛ اما امی نمی خواست او را ببیند، او هم دیگر از بودن با امی حس خوبی نمی گرفت. با گوشی قدیمی اش به امی زنگ زد اما بحث وجدلشان آن قدر طول کشید که نزدیک بود امی از حال برود، وقتی امی به او گفت می خواهد روز آخر زندگی روفوس را در کنارش باشد پک خیلی عصبانی شد و تلفن را قطع کرد.

پک قبلاً بلد بود با آدم هایی مثل روفوس چطور رفتار کند؛ مثلاً معتقد بود وقتی کسی سعی دارد شما را نابود کند باید با او وارد بازی شوید.

کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد پس باید حسابی استراحت می کرد، به نظر می رسید وقتی از خواب بیدار شود روفوس را راحت نخواهد گذاشت البته اگر تا آن موقع زنده بماند.

روفوس

۷:۱۲ صبح

گوشی‌ام شروع می‌کند به لرزیدن، حس ششم می‌گوید باید یکی از پلوتونی‌ها باشد اما به محض بلند شدن صدای زنگ، امیدم را از دست می‌دهم. متیو هم گوشی‌اش را نگاه می‌کند، او هم پیامی شبیه من دریافت کرده است:

«لحظه را بساز.» موقعیت مکانی: ۱/۵ کیلومتر.

دندانم را روی هم می‌فشرم. «این دیگه جهنمیه؟»

متیو می‌پرسد: «تا حالا اونو نشنیده بودی؟ پاییز سال پیش راه افتاد.»

«نه، نشنیده بودم.» به مسیرم که سمت پایین چهارراه است ادامه می‌دهم در حالی که به

حرف‌های متیو گوش می‌کنم ذهنم درگیر این است که چرا پلوتونی‌ها هنوز تماس نگرفته‌اند.

متیو می‌گوید: «یه جورایی شبیه سازمان استجابت آرزوهاست، اما فقط مخصوص بچه‌ها

نیست، هر آدم دم مرگی می‌تونه بره اون جا. اونا یک ایستگاه مجازی نه چندان باکیفیت از

واقعیت‌ها رو ساختن که به آدم کمک می‌کنه تا اونچه رو که نمی‌تونن تو واقعیت تجربه کنه تو

دنیا مجازی و غیر واقعی تجربه کنن مثل پرش از ارتفاع، مسابقه اتومبیل‌رانی و کارهای

خطرناک دیگه‌ای که آدمای دم مرگ تو روز آخر عمرشون نمی‌تونن انجام بدن.»

«پس یه نسخه الکی از برآورده کردن آرزوهاست؟»

متیو می‌گوید: «البته گمون نکنم خیلیم بد باشه.»

دوباره تلفنم را نگاه می‌کنم برای این که ببینم پیام یا تماس از دست‌رفته‌ای دارم یا نه و در

همان حین که می‌خواهم به آن سوی جدول و توی خیابان گام بردارم دست متیو محکم روی

سینه‌ام می‌خورد و مرا از حرکت باز می‌دارد.

به سمت چپ و راستم نگاه می‌کنم، متیو هم همین کار را می‌کند، هیچ ماشینی از دو سوی خیابان نمی‌آید و خیابان کاملاً خلوت است.

می‌گویم: «دیگه بلدم چطوری باید از خیابون رد بشم، کل عمرم این کار رو کردم.»

متیو می‌گوید: «اما سرت تو گوشه بود و همین طوری داشتی می‌رفتی وسط خیابون.»

می‌گویم: «خیالم راحت بود که هیچ ماشینی نیامد.» عبور کردن از خیابان در این سن و سال کاملاً غریزی است، اگر خیابان خلوت باشد و ماشینی نیاید می‌روید و اگر ماشینی توی خیابان ببینید بی‌اختیار می‌ایستید یا سرعت حرکت خود را کم می‌کنید.

متیو می‌گوید: «متأسفم، فقط خواستم بیشتر زنده بمونیم.»

می‌دانم کمی مضطرب و نگران است اما باید بتواند آن را کنترل کند.

«می‌دونم، اما آخه پیاده روی؟ حداقل اینو دیگه خوب بلدم.»

دوباره دو طرف خیابان خالی از اتومبیل را نگاه می‌کنم و سپس رد می‌شوم. اگر قرار باشد کسی مشکل اضطراب و استرس داشته باشد قطعاً کسی است که سقوط اتومبیل در رودخانه و غرق شدن خانواده‌اش را دیده است؛ و حقیقتاً هنوز عزادارم و در این مدت نتوانستم با خیال آسوده سوار اتومبیل شوم؛ اما وقتی مالکوم را دیدم که شومینه را روشن می‌کرد در حالی که سوختن خانواده‌اش را در آتش سوزی دیده بود من هم دل و جرأت پیدا کردم هر چند به اندازه مالکوم قوی و باشهامت نیستم اما مثل متیو هم ترسو نیستم که برای رد شدن از خیابان بارها و بارها چپ و راستم را نگاه کنم، گویی نودونه درصد احتمال دارد که ماشینی به یکباره سر راهمان سبز شود و ما را زیر بگیرد.

تلفن متیو زنگ می‌خورد.

می‌پرسم: «از سازمان «لحظه را بساز» تماس گرفتن؟»

متیو سرش را تکان می‌دهد. «لیدیاست، داره با تلفن مامان بزرگش زنگ می‌زنه، من باید...» تلفنش را جواب نمی‌دهد و آن را در جیب عقبش می‌گذارد.

می‌گویم: «خوبه، حداقل داره تمام سعی شو می‌کنه، از دوستای من که هیچ خبری نیست.»

«تو سعی خودتو بکن باهاشون تماس بگیری.»

«حتماً.» دوچرخه‌ام را کنار خیابان پارک می‌کنم و با مالکوم و تاگو تماس می‌گیرم اما جوابی نمی‌دهند. با امی تماس تصویری می‌گیرم، درست در لحظه‌ای که دیگر می‌خواستم قطع کنم و بعد برای پلوتونی‌ها عکسی از خودم بفرستم ورق برمی‌گردد و امی جواب می‌دهد. با چشم‌های خواب‌آلود و موهای پریشان در حالی که نفس نفس می‌زند روبرویم ظاهر می‌شود، او در خانه است.

امی سرش را تکان می‌دهد. «از خستگی غش کرده بودم... الان ساعت چنده؟... تو زنده‌ای، تو...» برای چند ثانیه چشم از من برمی‌دارد و به تصویر متیو که نصف صورتش پیداست زل می‌زند. خم می‌شود، گویی دوربین یک پنجره است که او می‌تواند سرش را از آن بیرون بیاورد و دقیق‌تر ببیند مثل وقتی که من سیزده ساله بودم و عکس دختر و پسرها را توی مجله می‌دیدم و صفحه را کج می‌کردم انگار این طوری می‌توانستم زیر دامن یا شورت آن‌ها را ببینم.

امی می‌پرسد: «اون کیه؟»

می‌گویم: «متیوس، آخرین دوستم.» متیو دست تکان می‌دهد. «و اینم دوستم امیه.» نمی‌گویم این همان دختری است که قلبم را شکست، دلم نمی‌خواهد آن‌ها را معذب کنم. «می‌دونی از ساعت چنده دارم بهت زنگ می‌زنم!»

امی می‌گوید: «متأسفم، بعد از رفتن تو اوضاع به هم ریخت.» چشمانش را با مشت می‌مالد. «چند ساعت پیش که اومدم خونه شارژ گوشیم خالی شده بود، زدمش شارژ و خوابم برد.»

«چی شده؟»

می‌گوید: «مالکوم و تاگو این قدر دهنشونو نبستن تا پلیس دستگیرشون کرد، پک اونا رو به خاطر این که با تو بودن تحویل پلیس داد.»

به سرعت برق از متیو دور می‌شوم و به او می‌گویم همان جایی که هست بماند اما به نظر می‌رسد خیلی ترسیده است. دلیل این که آن قدر سریع از متیو فاصله گرفتم این بود که نمی‌خواستم نسبت به من دچار شک و تردید شود و تصور کند آدم شارلاتانی هستم. «حالشون خوبه؟ کدوم ایستگاه پلیس هستن؟»

«نمی‌دونم روف، اما تو نباید بری پی اونا، مگه این که دلت بخواد روز آخر عمرتو پشت میله‌های زندون بگذرونی، خودت که دیگه بعدشو می‌دونی.»

«بی‌انصافیه، اونا که کاری نکرده بودن.» مشتم را بالا می‌برم و می‌خواهم روی شیشه ماشینی که روبرویم است بکوبم اما این کار را نمی‌کنم چون اصلاً این جور آدمی نیستم، قسم می‌خورم این جوری نیستم، درست است که پک را کتک زدم اما فقط همین بود. «از پک چه خبر؟»

«تا خونه دنبالم اومد اما بهش گفتم بره، دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم.»

«یعنی باهاش به هم زدی، آره؟»

سکوت می‌کند.

اگر به جای تماس تصویری، تماس صوتی بود به خودم می‌قبولاندم که او با تکان دادن سرش جواب مثبت داده است و این طور ناامید نمی‌شدم چون چهره‌اش داد می‌زد که این کار را نکرده است.

می‌گوید: «به این راحتیا نیست، پیچیده‌س.»

«می‌دونی امی، چطور وقتی با من به هم زدی پیچیده نبود، خیلی احمقانه‌س و احمقانه‌تر از او اینکه که تو به خاطر پک به همه ما پشت کردی، به خاطر اون پسر کودنی که دوستانمون انداخته زندون. احساس می‌کردم حالا که قراره بمیرم دوست می‌مونیم و تو این قدر راحت تو روی خودم میگی نمی‌خوای با اون کودن به هم بزنی؟» او نه تنها قلب مرا شکست بلکه از مدت‌ها قبل خودش را هم تباه کرده بود. «اونا هیچ گناهی نداشتن.»

«اما خیلی هم بی‌گناه نبودن روفوس، درسته؟»

«آره، خدا حافظ، من دیگه باید برم پیش دوست واقعییم.»

در حالی که امی التماس می‌کند تلفن را قطع نکنم اما من آن را قطع می‌کنم. باورم نمی‌شود دوستانم به خاطر خیریت من در زندانند و نمی‌فهمم چرا امی زودتر این قضیه را به من نگفت. برمی‌گردم تا همه چیز را برای متیو تعریف کنم اما او غیبش زده است.

امی دوبوآ

۷:۱۸ صبح

امی بالاخره از تلاش برای تماس گرفتن با روفوس دست برمی دارد و تلفن را کنار می گذارد. از نظر او سه احتمال وجود دارد که چرا روفوس جواب تلفنش را نمی دهد و هر یک بیشترین ترس یا امید را در او برمی انگیزانند:

۱. روفوس در حال حاضر دلش نمی خواهد با او حرف بزند اما بعداً زنگ خواهد زد.
۲. روفوس شماره او را بلاک کرده چون دیگر علاقه ای به حرف زدن با او ندارد.
۳. روفوس مرده است.

امی به سراغ صفحه اینستاگرام روفوس رفت، آن را باز کرد و زیر عکسش نوشت به او زنگ بزنند. گوشی اش را که حالا کاملاً شارژ شده بود برداشت و صدای زنگش را تا آخر باز کرد و بعد تی شرت کهنه روفوس را که خانه اش جا مانده بود پوشید و در انتظار تلفن او نشست. از وقتی که به پلوتون آمد به ورزش بدن سازی علاقه مند شد. یک شب که به اتاق پدر خوانده و مادر خوانده اش رفته بود تا تلافی برخورد سرد فرانسیس را سرش در بیاورد و از او چیزی بدزد. شاید این جنون دزدی از والدینش به او ارث رسیده بود، والدینش به خاطر دزدی از سالن تئاتر در زندان بودند. امی در کنار تخت فرانسیس دمبل هایی را دیده بود و آن ها را امتحان کرده بود و از آن زمان به بعد این حس در او به وجود آمد که ورزش قدرت بیشتری به آدم می دهد تا دزدی. امی دلش برای روزهایی تنگ شده بود که با روفوس بیرون می رفت و دنبال دوچرخه اش می دوید.

او هرگز روزی را که به روفوس شنا کردن را آموخته بود از یاد نخواهد برد.

متیو

۷:۲۲ صبح

به طرف پایین خیابان می دوم تا از دست روفوس فرار کنم.
آخرین دوستم را هم از دست دادم اما شاید برای کسی که تمام عمرش را تنها بوده است
تنها مردن بهتر باشد.

نمی دانم روفوس درگیر چه ماجرای بوده که به دستگیری دوستانش منجر شده است.
شاید قصد او این بود که از من به عنوان شاهد استفاده کند اما الان دیگر شاهی ندارد.
می ایستم تا نفسم جا بیاید. روی پلکان جلوی در مهد کودک کف دستم را روی قفسه سینه ام
فشار می دهم تا دردش آرام شود.

شاید بهتر باشد به خانه برگردم و بازی ویدیوی ام را ادامه دهم یا نامه های بیشتری بنویسم.
آرزو می کنم که ای کاش هنوز هم بچه محصل بودم و در یکی از کلاس های آقای کالامپوکاس
حضور داشتم چون همیشه به من حس دیده شدن و مهم بودن می داد. اگر چه بودن در
آزمایشگاه شیمی با همکلاسی هایی که حین پیام دادن با گوشی، مواد مختلف را همین طور با
هم قاطی می کردند مرا به شدت می ترساند.

«متیو!»

بر می گردم. روفوس را می بینم که با دوچرخه اش به سمت من می آید. کلاه ایمنی اش روی
دسته ی دوچرخه اش آویزان است. بلند می شوم و به راهم ادامه می دهم اما فایده ای ندارد او با
دوچرخه جلوی من پیچد و از آن پایین می پرد و آن را متوقف می کند. بازویم را که می گیرد
دوچرخه اش روی زمین می افتد، بعد به چشمانم زل می زند، آن وقت می فهمم که از دستم
عصبانی نیست بلکه ترسیده است. مطمئن می شوم که او باعث مرگ من نخواهد بود.

روفوس می پرسد: «خُل شدی؟ مگه قرار نشد ازم دور نشی.»

می گویم «تو هم قرار نبود منو غریبه ببینی.» چند ساعتی می شد که با هم بودیم، با او به رستوران محبوبش رفته بودم و برایم گفته بود که دلش می خواهد بیشتر زندگی کند. «انگار داری از پلیس فرار می کنی اما هیچی در این مورد به من نگفتی.»

روفوس می گوید: «واقعاً الانم مطمئن نیستم که پلیسا دنبالم هستن یا نه، اونا می دونن که قراره امروز بمیرم و اینم می دونن که من به بانک دستبرد نزدم بنابراین لازم نیست همه ی نیروهاشون رو برای دستگیری من بفرستن.»

«مگه تو چی کار کردی؟»

روفوس بازویم را رها می کند و نگاهی به اطراف می اندازد. «بذار بریم یه جای بهتر حرف بزنیم، بعدش کل ماجرا رو برات تعریف می کنم، هم در مورد تصادفی که باعث مرگ خونواده م شد و هم خرید دیشبم. همه ش همینه، چیز دیگه ای نیست.»

«دنبالم بیا.»

جایی را انتخاب می کنم که زیاد خلوت نباشد هر چند تا اندازه ای به او اعتماد کرده ام اما تا وقتی کل ماجرا را برایم تعریف نکند با او تنها نخواهم ماند.

بدون این که کلامی ردوبدل شود به طرف پارک سنترال می رویم، از کنار آدم های سحر خیزی که برای ورزش آمده اند می گذریم، دوروبرمان به قدری دوچرخه و دوندۀ هست که ترس و دلهره ام کمتر می شود به ویژه که روفوس هم فاصله اش را با من حفظ می کند و روی چمن ها راه می رود، همان جایی که سگی به دنبال صاحبش می دود. این سگ مرا به یاد یکی از آدم های دم مرگی انداخت که در سایت شمارش معکوس ها داستانش را خوانده بودم هر چند کاملاً مطمئنم که این همان سگ نیست.

سکوت می کنم چون می خواهم منتظر بمانم تا روفوس خودش توضیح بدهد. هر چه در پارک جلوتر می رویم چیزهای عجیب بیشتری می بینم و همین مرا در سکوت بیشتری غرق می کند به خصوص وقتی چشمم به مجسمه های برنزی شخصیت های «آلیس در سرزمین عجایب» می افتد. برای رسیدن به مجسمه ی آلیس، خرگوش سفید و کلاه دوز دیوانه به روی چمن ها می روم و آن ها را زیر پا له می کنم.

با شرمندگی می پرسم: «این مجسمه ها چند وقته اینجا، مطمئناً جدید نیستن.»

روفوس می گوید: «نمی دونم، شاید خیلی وقت باشه، مگه تو تا حالا اینا رو ندیده بودی؟»

به آلیس که روی قارچ بزرگی نشسته است نگاه می کنم. «نه.»

روفوس می گوید: «اوا! تو شهر خودت عین یه گردشگر می مونی.»

می گویم: «البته قطعاً گردشگر بیشتر از من درباره شهرم می دونن.» کشف این مجسمه ها چیزی بود که انتظارش را نداشتم، من و پدرم بیشتر به پارک آلتیا می رفتیم البته به پارک سنترال

هم آمده بودیم اما بیشتر برای دیدن نمایش‌های شکسپیر که مورد علاقه پدرم بود می‌آمدیم هر چند من علاقه‌ای به این نوع نمایش‌ها نداشتم فقط از یک نمایش خوشم آمد و لذت بردم آن هم به این دلیل که مرا به یاد تماشاخانه‌های رم باستان می‌انداخت که در آنجا نمایش‌هایی رمانتیک یا مسابقات گلاادیاتورها برگزار می‌شد. کاش موقعی که هنوز کودک بودم این مجسمه‌ها را پیدا می‌کردم و از روی قارچ‌هایی که آلیس رویش نشسته بالا می‌رفتم و خودم را در سرزمین عجایب تصور می‌کردم.

روفوس می‌گوید: «بازم خوبه این روز آخری دیدیشون، این خودش یه جور موفقیت حساب میشه.»

«درسته.» هنوزم در حیرتم که چرا تمام این سال‌ها هیچ‌وقت این‌ها را ندیده بودم، شاید به این خاطر بود که در ذهنم پارک را با درخت و فواره و... تصور می‌کردم نه چیزهایی مثل این. حالا که یک پارک می‌تواند این‌گونه مرا شگفت‌زده کند پس من هم می‌توانم شگفتی‌آفرین باشم.

اما همه‌ی شگفتی‌ها خوشایند نیستند.

روی قارچ کنار خرگوش سفید می‌نشینم، روفوس هم جلوی کلاه‌دوز دیوانه. سکوتش ناخوشایند است، یاد آن وقت‌هایی می‌افتم که در کلاس تاریخ وقایع قبل از تأسیس پیک مرگ را بررسی می‌کردیم، آقای پولند به ما می‌گفت: «خیلی خوبه که اونو داریم.» منظورش پیک مرگ بود. او از ما می‌خواست گزارش‌ها و تحقیق‌هایی درباره‌ی وقایع مهم تاریخی و عوامل مرگ‌ومیرهای زیاد - مثل طاعون، جنگ‌های جهانی، واقعه یازده سپتامبر و غیره - تهیه کنیم؛ و تحقیق کنیم که پیش از تشکیل پیک مرگ، مردم چگونه رفتار می‌کردند. راستش را بخواهید این تکالیف به من احساس گناه می‌داد، احساس گناه نسبت به این که در دورانی به دنیا آمده بودم که علم پیشرفت کرده بود مثلاً بسیاری از بیماری‌های لاعلاج و همه‌گیر که باعث مرگ‌ومیرهای زیاد می‌شد درمان شده بودند.

در نهایت می‌پرسم: «تو که کسی رو نکشتی، درست نمیگم؟» فقط شنیدن یک جواب باعث می‌شود اینجا بمانم و اگر عکس آن باشد به سرعت به پلیس زنگ می‌زنم تا قبل از این که یک نفر را بکشد او را دستگیر کنند.

«البته که نه.»

آن قدر از او تصویر بدی ساخته بودم که حالا دیگر گفتن هر چیزی برایش چندان سخت نبود. «پس چی کار کردی؟»

روفوس می‌گوید: «با یه نفر دست به یقه شدم و کتکش زدم.»

به دوچرخه‌اش که در مقابلش است زل می‌زند. «با نامزد امی. پشت سرم چرت‌وپرت زیاد گفته بود، منم داغ کردم و حسابشو رسیدم چون احساس می‌کردم به ته خط رسیدم و حس می‌کردم کسی دوستم نداره، خیلی ناامید شده بودم، نیاز داشتم تمام این احساسات بد رویه جووری خالی کنم؛ اما باور کن من اصلاً این جور آدمی نیستم، فقط خطا کردم. حرف‌هایش را باور می‌کنم، مطمئنم او یک هیولا نیست، هیولاها به خانه‌ات نمی‌آیند تا کمکت کنند به زندگی ادامه دهی بلکه آن‌ها وقتی خواب هستی به سراغت می‌آیند و تورا زنده‌زنده می‌خورند.

می‌گویم: «همه ممکنه اشتباه کنن.»

روفوس می‌گوید: «اما دوستام به خاطر اشتباه من دارن مجازات میشن؛ و حتماً آخرین چیزی که از من به یاد میارن اینه که تو مراسم ختمم از در پشتی خونه در رفتم چون پلیسا دنبالم بودن. من اونا رو تنها گذاشتم... این چهار ماه گذشته مدام این حس رو داشتم که خونواده‌م منو تنها گذاشتن، حالا خودم با خونواده جدیدم همین کار رو کرده بودم.»

می‌گویم: «اگه برات سخته که در مورد ماجرای تصادف حرف بزنی نیازی نیست چیزی بگی.» روفوس به اندازه کافی احساس عذاب وجدان دارد، دلم نمی‌خواهد بیش از این خودش را عذاب بدهد تا اعتماد مرا جلب کند. همان‌گونه که موقع کمک به یک شخص بی‌خانمان از او نمی‌پرسم که داستان زندگی‌اش چیست تا ببینم ارزش کمک مرا دارد یا نه، بنابراین دلم نمی‌خواهد روفوس را هم تحت فشار بگذارم.

روفوس می‌گوید: «واقعاً دوست ندارم در موردش حرف بزنم اما لازم بود که بهت بگم.»

روفوس

۷:۵۳ صبح

آدم خوش شانسی ام که این آخرین دوست را دارم به خصوص حالا که رفقایم در زندان اند و شماره دوست دختر سابقم را بلاک کرده ام. اکنون می توانم درباره خانواده ام حرف بزنم و یاد آن ها را زنده نگه دارم.

آسمان ابری است و باد می وزد اما هنوز باران نمی بارد.

«دهم ماه می والدینم با زنگ پیک مرگ از خواب بیدار شدن.» هنوز چیزی نشده عالم خراب شده است. «من و اولیویا مشغول ورق بازی بودیم که صدای زنگ تلفن رو شنیدم بعد دویدم سمت اتاق خوابشون، مامانم داشت با تلفن حرف می زد و بابام سمت دیگه ای اتاق به اسپانیایی بهشون لعن و نفرین می کرد و اشک می ریخت. اولین بار بود گریه شو می دیدم. «خیلی بی رحمانه است. البته منظورم این نیست که پدرم مرد زمخت و بی احساسی بود اما همیشه فکر می کردم گریه کردن یک کار احمقانه و مسخره است.

«بعد پیک مرگ از مامانم خواست گوشی رو به بابام بده، اون موقع بود که مامانم نتونست طاقت بیاره. انگار داشتم کابوس می دیدم. هیچ چی ترسناک تر از درماندگی و اندوه والدین نیست، خیلی ترسیده بودم با این حال ته دلم یه جرقه ای امیدی بود که هنوز اولیویا رو دارم.» با خودم فکر می کردم قرار نیست تنها بمونم. «وقتی پیک مرگ خواست با اولیویا حرف بزنه بابام گوشی رو پرت کرد.» شاید پرت کردن تلفن تو خانواده ما ارثی باشد.

متیو می خواست چیزی بپرسد اما پشیمان می شود.

می گویم: «هر چی دلت می خواد بگو.»

متیو می گوید: «ولش کن خیلی مهم نیست، بسیار خب، میگم کنجکاوم بدونم تو اون روز استرس نداشتی که شاید اسم خودتم تو لیست مرگ باشه؟ نرفتی تو پایگاه اطلاعاتیون ببینی اسم توام هست یا نه؟»

سرم را تکان می دهم. آن روز وارد سایت مرگ شدم و شماره ملی ام را وارد کردم اما نامم در لیست مرگ نبود، حس خیلی عجیب و غریبی داشتم، یک جور احساس آسودگی به من دست داد. «احساس می کردم غیرممکنه خونوده ام منو تنها بذارن. لعنتی، حس می کردم می خوان برن تعطیلات و برای یه مدت کوتاهی تنها بمونم نه این که روز آخر عمرشون رو کنارم بگذرونن. هنوز هیچی نشده بود دلتنگشون شده بودم. اون روز اولیویا به ندرت با من چشم تو چشم می شد.»

اولیویا را درک می کردم؛ اما تقصیر هیچیک از ما نبود نه من گناهی داشتم که قرار بود زنده بمانم نه اولیویا تقصیری داشت که قرار بود بمیرد.

«با هم صمیمی بودین؟»

«آره، خیلی زیاد. اون یه سال از من بزرگ تر بود. پدر و مادرم برای من و اولیویا پس انداز کرده بودن تا پاییز اون سال هر دومونو بفرستن دانشگاه آنتیاک تو کالیفرنیا. اولیویا یه بورس تحصیلی کوچیک گرفت و تونست زودتر از من بره اما خیلی زود دوباره برگشت اینجا و تویه دانشگاه عمومی ثبت نام کرد، می خواست پیش من باشه تا من بتونم مدرسه رو تموم کنم و برم دانشگاه.»

نفسم بند می آید درست مثل همان موقعی که داشتم پک را کتک می زدم. پدر و مادرم هر چه تلاش کردند تا اولیویا را متقاعد کنند برگردد و در دانشگاهی که از آن متنفر است نماند، قبول نکرد. همیشه چه صبح، ظهر و شب این فکر به مغزم هجوم می آورد که اگر به حرف پدر و مادرم گوش داده بود ممکن بود الان زنده باشد. او فقط می خواست دانشگاه را با هم شروع کنیم.

«اولیویا تنها کسی بود که گرایش جنسیمو بهش گفتم.»

«اوه!»

نمی دانم واقعاً این اطلاعات را مورد من نمی داند یا دارد بازی در می آورد چون این ها را در پروفایلم در اپلیکیشن آخرین دوست نوشته بودم. شاید هم این بخش از زندگی من او را تحت تاثیر قرار داده باشد یا اصلاً مطالب پروفایلم را کامل نخوانده باشد.

می پرسم: «اوه چی؟»

«واقعاً هیچی.»

بعد از کمی مکث می گوید: «می تونم یه چیزی ازت بپرسم، تو اینو به پدر و مادرت هم گفتی؟»

طفره رفتن از جواب دادن به یک سؤال با طرح سؤالات دیگر یک ترفند قدیمی بود که دیگر جواب نمی داد. «تو روز آخر همه چیو بهشون گفتم، دیگه نمی تونستم مخفی کاری کنم.» اولین بار بود که والدینم آن طور مرا در آغوش می گرفتند، من به خودم افتخار می کردم که در کنارشان بودم و سعی می کردم با حرف زدن حال و هوایشان را عوض کنم. «مامانم خیلی ناراحت بود از این که زنده نمی موند تا عروسی منو ببینه. هنوزم کمی معذب بودم، فقط لبخند می زدم، بعد از اولیویا خواستم اگه کاری هست براش انجام بدم به این امید که احساس بدش نسبت به من کمتر بشه اما والدینم نمیداشتند کاری کنم یا کنارشون باشم.»

«حتماً به خاطر خودت این کار رو کردن، خواستن ازت محافظت کنن، درست نمیگم؟» می گویم: «آره، اما منم دلم می خواست تاجایی که ممکنه باهاشون باشم، حتی اگه نتیجه ش این بود که مرگشون جلوی روی من اتفاق بیفته و همیشه عذابم بده. راه دیگه ای نداشتم.»

این حماقتم را دیگر تکرار نخواهم کرد.

متیو می پرسد: «بعد چی شد؟»

می گویم: «بهتره وارد جزئیات نشم، این طوری برات بهتره.»

«تو داری این بار رو تنهایی به دوش می کشی، بذار بخشی از اونو من به دوش بکشم تا سبک تر بشی.»

«باشه، ولی خودت این طور خواستی.»

همه چیز را برایش تعریف می کنم: این که روز آخر اولیویا تصمیم گرفت به کلبه ای در نزدیکی آلبانی برود، جایی که هر سال برای تولدش می رفتیم و این که جاده ها چطور لغزنده بودند و اتومبیل مان روی زمین لغزید و در رودخانه هادسون سقوط کرد و این که من جلوی ماشین نشستم که اگر تصادف شد حداقل یکی از والدینمان زنده بماند، اگر چه بی فایده بود.

«مرگ گریزناپذیره، بالاخره به یه شکل دیگه ای اتفاق می افته.» قبل از این که برای متیو تعریف کنم که چطور چرخ های ماشین لغزید و با صدای بلند به گاردریل کنار جاده برخورد کردیم و افتادیم توی آب...

می گویم: «گاهی صداشونو از یاد می برم.» هر چند که فقط چهار ماه از آن حادثه گذشته اما حقیقت دارد. «صداشون با صداها ی دوزوبرم قاطی میشه اما تو همه اون صداها می تونم صدای فریادهاشون رو تشخیص بدم.» وقتی یادش می افتم تنم می لرزد.

«روفوس، اگه اذیت میشی لازم نیست ادامه بدی، متأسفم نباید تشویقت می کردم تا درباره ش حرف بزنی.»

متیو خوب می‌داند پایان این داستان چیست اما من حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. ساکت می‌شوم چون دیگر داستان اصلی را فهمیده بود، من هم کمی اشک توی چشم‌هایم حلقه‌زده بود و باید بر احساساتم غلبه می‌کردم تا او را وحشت‌زده نکنم. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و آهسته چند بار به پشتم می‌زند. به یاد همکلاسی‌هایم می‌افتم که سعی داشتند با پیام‌هایشان از طریق فیس‌بوک یا موبایلم، مرا آرام کنند اما نمی‌دانستند باید چه بگویند یا چه کار کنند چون آن‌ها هرگز کسی را آن‌گونه از دست نداده بودند.

او اضافه می‌کند: «حالت خوبه؟ می‌خواهی درباره یه موضوع دیگه حرف بزنیم مثل...» صاف می‌ایستم. «دیگه چیز زیادی برای گفتن نمونده. بعد از اون اتفاق با مالکوم و تاگو و امی آشنا شدم و با همدیگه پلوتونی‌ها را تشکیل دادیم، اونا تو لحظه‌ای به دادم رسیدن که واقعاً بهشون نیاز داشتم. همه‌مون خودمونو گم کرده بودیم و مهم نبود اگه برای مدتی خودمون رو پیدا نکنیم.» با پشت دستم اشک‌هایم را پاک می‌کنم و به سمت متیو برمی‌گردم. «و حالا تو آخرین دوست منی که تا لحظه مرگ قراره کنارم بمونی پس لطفاً دوباره فرار نکن چون اون وقت ممکن تورو بدزدن و از سرگذشتت یه فیلم هیجانی ساخته بشه.»

لبخند می‌زند. «من دیگه جایی نمیرم.» و بعد می‌گوید: «خب الان باید چی کار کنیم؟»

«من برای هر کاری آماده‌ام.»

«بریم به مرکز لحظه‌ای بساز؟»

«چرا که نه، فکر کنم الانم داریم همین کار رو می‌کنیم.»

متیو

۸:۳۲ صبح

در مسیر رفتن به مرکز «لحظه‌ای بساز» روفوس جلوی یک فروشگاه ابزار ورزشی می‌ایستد. پشت شیشه‌ی مغازه عکس‌های قاب شده مختلفی وجود دارد عکسی‌هایی، از مردی در حال دوچرخه‌سواری، زنی در لباس اسکی و مرد و زنی که لبخندزنان در کنار یکدیگر می‌دوند بدون این که قطره‌ای عرق روی صورتشان دیده شود.

روفوس به عکس زنی که لباس اسکی به تن دارد اشاره می‌کند. «همیشه پوسترای اسکی بازارو برای اولیویا می‌فرستادم. هر سال برای اسکی می‌رفتیم ویندم. تو یه سفرمون، دماغ بابا به خاطر برخورد با سنگ شکست. خیلی ترسیده بودیم حتی با این که پیک مرگ بهش زنگ نزده بود اما زنده موندنش مثل معجزه بود و باورمون نمی‌شد. دفعه‌ی بعدی که رفتیم پای مامان پیچ خورد. بعدشم نوبت من بود: داشتم با اسکی می‌اومدم پایین که با سر خوردم زمین، مثل این شخصیتای کارتونی قل خوردم و بایه درخت برخورد کردم و رو زمین ولو شدم. شاید فکر کنی چقدر احمق بودیم که باوجود اون همه اتفاق بازم می‌رفتیم ویندم.»

می‌گویم: «آره درست فکر کردی، اصلاً درک نمی‌کنم چرا هر سال می‌رفتین اون جا.»
«بعد از اون اتفاقی که برای من افتاد و کارم به بیمارستان کشید اولیویا دیگه اصرار نمی‌کرد بریم اون جا، بااین حال گه‌گداری بازم می‌رفتیم چون عاشق کوه و برف و بازی کنار شومینه تو کلبه بودیم.» روفوس ادامه می‌دهد: «امیدوارم این جایی که داریم میریم همون قدر جالب و باحال باشه.»

چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که به مرکز «لحظه‌ای بساز» می‌رسیم. روفوس از حرکت باز می‌ایستد و عکسی از ورودی درگاه و پرچم آبی بالای آن می‌گیرد که روی آن نوشته شده: هیجان‌ات بی‌خطر! و بعد عکس را در صفحه‌ی اینستاگرامش به صورت کاملاً رنگی پست

می‌کند، سپس گوشی‌اش را دستم می‌دهد «نگاه کن». کامنت‌های پست قبلی‌اش را می‌بینم.
«مردم پرسیدن چرا این قدر زود بیدار شدم»

چند تا کامنت هم از امی می‌بینم که از روفوس خواسته تا تلفنش را جواب بدهد. «بین تو و
امی چه اتفاقی افتاد؟»

سرش را تکان می‌دهد. «باهاش تموم کردم چون دوست‌پسر اون باعث شد الان مالکوم و
تاگو زندان باشن اونم به خاطر کاری که من کردم. باوجود این امی نمی‌خواد باهاش به هم بزنه،
اون به دوستی مون وفادار نبود.»

«دلیلش این نیست که تو دیگه بهش حس بداری؟»

روفوس می‌گوید: «نه» و بعد دوچرخه‌اش را در جای مخصوص پارک دوچرخه‌ها می‌گذارد.
مهم نیست حقیقت را می‌گوید یا نه.

گفتگورا ادامه نمی‌دهم و وارد می‌شویم. انتظار نداشتم این مکان شبیه آژانس مسافرتی
باشد. جلوی میزی می‌ایستیم که دیوار پشتش نیمی نارنجی و نیمی آبی تیره است و
عکس‌هایی قاب شده از افرادی که فعالیت‌های متفاوتی مثل موج‌سواری و صخره‌نوردی انجام
می‌دهند روی دیوار نصب شده‌اند. به راحتی می‌شد حدس زد که زن سیاه‌پوست و جوان پشت
میز تقریباً بیست ساله است. او که در حال نوشتن توی دفترچه یادداشتش است به محض دیدن
ما آن را کنار می‌گذارد. لباس چوگانی زرد رنگی به تن دارد، نامش را از روی برچسب لباسش
می‌خوانم: دیردرا. قبلاً این اسم را در یکی از رمان‌های فانتزی دیده بودم.

دیردرا می‌گوید: «به مرکز «لحظه‌ای بساز» خوش اومدین. صدایش نه خیلی گرم است نه
سرد، بیشتر حالت رسمی دارد، حتی نمی‌پرسد ما از آدم‌های روز آخری هستیم یا نه. یک پوشه
را روی میز به سمت ما می‌لغزاند. «در حال حاضر برای بالون سواری و شنا با کوسه‌ها باید نیم
ساعتی تو صف انتظار بمونین.»

روفوس به سمت من برمی‌گردد. «کدوم کودنی...؟» سپس رویش را به طرف دیردرا
می‌گرداند. «یعنی شنا کردن با کوسه‌ها جزو آرزوهای یه عده‌س؟!»

دیردرا می‌گوید: «اتفاقاً خیلیم پرطرفداره. تو اگه بدونی این کار برات خطری نداره دلت
نمی‌خواست باهاشون شنا کنی؟»

روفوس با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. «من علاقه‌ای به بازی با موجودات
دریایی مثل این ندارم.»

دیردرا سرش را تکان می‌دهد که یعنی می‌فهمم. «مشکلی نیست. هر سؤال دیگه‌ای
داشتین در خدمتم.»

من و روفوس می نشینیم و پوشه را ورق می زنیم. علاوه بر بالون سواری و شنا با کوسه ها گزینه های دیگری هم برای انتخاب وجود دارد مثل پرش از هواپیما، مسابقه ی اتومبیل رانی، پارکو، پرش از ارتفاع، اسب سواری، قایق سواری در آب های خروشان، کایت سواری، سنگ نوردی، دوچرخه سواری در کوهستان، موج سواری با قایق بادبانی و چیزهای دیگر. فکر می کنم شرکت تجاری به تدریج تعداد این بازی های هیجان انگیز را گسترش خواهد داد مثلاً فرار از دایناسورها، جنگ با غول های یک چشم و پرواز با قالیچه ی پرنده.

اما تا آن وقت ما دیگر زنده نیستیم که ببینیم.

تکانی به خودم می دهم و می پرسم: «می خوای دوچرخه سواری تو کوهستان رو امتحان کنیم؟» می دانم که او عاشق دوچرخه سواری است و در این تفریح، آبی هم نیست که او را به یاد سقوط خانواده اش در رودخانه بیندازد.

«نه، می خوام یه چیز جدید رو تجربه کنم، نظرت درباره پریدن از هواپیما چیه؟»

می گویم: «خطرناکه، اگه مُردم نگی نگفتی.» تعجب نمی کنم اگر در مکانی بمیرم که روی سر درش نوشته هیجانان بی خطر.

«می فهمم چی میگی.»

دیردرا یک فرم شش صفحه ای دستان می دهد تا آن را امضا کنیم البته برای کسانی که با افراد دم مرگ سروکار دارند این نوع ضمانت گرفتن ها غیر معمول نیست و همین طور کار ما هم عجیب نیست که فرم ها را بدون خواندن امضا می کنیم چون به هر حال ما فردا زنده نیستیم که مدعی چیزی شویم تا همین لحظه زنده ماندنمان هم مثل یک معجزه است.

امضای روفوس آن قدر شلوغ و پیچ در پیچ است که من فقط می توانم دو حرف اول نامش را بخوانم و باقی حروف در آن خطوط پیچ در پیچ گم می شوند. امضایش شبیه نمودار فروش کسب و کاری است که دائم بالا و پایین می رود. «باشه تعهد میدم که اگه مُردم ازتون شکایتی نکنم.»

دیردرا با شنیدن این حرف روفوس حتی لبخند هم نمی زند. هر کدام مبلغ دویست و چهل دلار می پردازیم. از آن نوع هزینه هایی است که فقط آدم هایی مثل ما که در حال مرگ هستند حاضرند بپردازند چون می دانند خواهند مرد و دیگر پول هایشان به دردشان نمی خورد. «دنبالم بیاین.»

این راهروی درازی که از آن عبور می کنیم مرا یاد انباری می اندازند که در محل کار پدرم بود با این تفاوت که آنجا صدای فریاد و خنده به گوش نمی رسید یا حداقل من نمی شنیدم (شوخی می کنم). این اتاق هایی که توی راهروهاست شبیه اتاق های مخصوص لب خوانی آهنگ هستند فقط دو یا سه برابر بزرگ ترند.

وقتی از راهرو به سمت پایین حرکت می‌کنیم زیر چشمی نگاهی به آن سوی پنجره‌های اتاق‌ها می‌اندازم، در هر اتاق آدم‌هایی که روز آخرشان است عینک‌هایی بر چشمان خود دارند، برخی‌ها در اتومبیل مسابقه نشسته‌اند و تکان تکان می‌خورند بدون آنکه حرکت کنند. در اتاق دیگری یک نفر صخره‌نوردی می‌کند در حالی که یکی از کارمندان مرکز، کمی دورتر از او ایستاده است. در اتاقی دیگر زن و شوهری در بالونی که فقط دو متر تا زمین فاصله دارد در حال بوسیدن یکدیگرند. در اتاقی دیگر مردی گریان و بدون عینک، پشت دختری خندان که روی اسب نشسته است قرار دارد. نمی‌توانم بفهمم کدام یک روز آخرشان است، شاید هم هر دوی آن‌ها روز آخرشان باشد. دیدن این صحنه مرا غمگین می‌کند و دیگر به آن سوی پنجره‌ها نگاه نمی‌کنم.

اتاق ما زیاد بزرگ نیست اما هواکش بزرگی دارد و در کنار دیوار هم یک تشک ایمنی قرار دارد و یک مربی که لباسی شبیه خلبان‌ها بر تن دارد و موهای مجعدش را از پشت دم‌اسبی بسته است. لباس‌هایی یک شکل می‌پوشیم و هر سه نفرمان مانند بازیگران فیلم مردان ایکس می‌شویم. روفوس از زن جوان که نامش مادالین است می‌خواهد از ما عکس بگیرد. موقع ژست گرفتن مرد هستم که دستم را روی شانه روفوس بگذارم یا نه، بنابراین مثل خودش دست به کمر می‌ایستم.

مادالین گوشی را روبه ما نگه می‌دارد و می‌پرسد: «این خوبه؟»

توی عکس نگاهمان آن قدر جدی است که انگار قرار است یک کار خیلی مهم و جدی انجام دهیم و گویی مأموریت داریم تا دنیا را از بدی‌ها و زشتی‌ها پاک کنیم و بعد بمیریم.

روفوس می‌گوید: «خیلی باحاله.»

«می‌تونم موقع پریدنتون عکسای بیشتری بگیرم.»

«معرکه میشه.»

مادالین برایمان شرح می‌دهد که آن وسیله چطور کار می‌کند. بعد عینک‌ها را به چشم می‌زنیم تا تجربه مجازی‌مان را شروع کنیم، فضای اتاق هم به احساس واقعی بودن این تجربه کمک می‌کند. مادالین قلاب‌های آویزان از سقف را به پشت ما وصل می‌کند، از پلکانی بالا می‌رویم و در جایی که شبیه سکوی پرش شنا در استخر است می‌ایستیم، البته فاصله‌اش تا زمین فقط دو متر است.

مادالین می‌گوید: «هر وقت آماده بودین اون دکمه‌ی سبز روی عینک رو بزنین و پیرین.»

تشک‌های ایمنی را زیر پایمان می‌کشد. «اتفاقی براتون نمی‌افته.» هواکش را روشن می‌کند و صدای باد در فضای اتاق می‌پیچد.

روفوس به طرفم می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: «آماده‌ای؟» و بعد عینکش را روی صورتش محکم می‌کند.

من هم همین کار را می‌کنم و با علامت سر پاسخ مثبت می‌دهم. دکمه‌ی سبز روی عینک را می‌زنم و وارد دنیای مجازی می‌شوم. خود را داخل هواپیمایی می‌بینم که درش باز است و یک مرد سه بُعدی با انگشت شستش به ما اشاره می‌کند که از هواپیما بیرون بپریم.

من از پریدن می‌ترسم البته نه پریدن از هواپیما، از پریدن در آن فضای واقعی‌ای که روبه‌رویم است می‌ترسم چون گمان می‌کنم هر لحظه ممکن است طنابی که به پشتم آویزان است پاره شود و بیفتم هر چند که مطمئنم اگر هم بیفتم طوریم نمی‌شود چون یک تشک زیرپایم است. روفوس چند ثانیه داد می‌زند و چند متری از من دور می‌شود و دوباره ساکت می‌شود.

عینکم را از روی چشمم برمی‌دارم و امیدوارم روفوس را با گردنی شکسته کف زمین نبینم اما او را در هوا معلق می‌بینم که توسط بادی که از هواکش‌ها می‌آید به این سو و آن سو تکان می‌خورد. نباید عینکم را برمی‌داشتم و روفوس را در این حالت می‌دیدم ولی باید مطمئن می‌شدم طوریش نشده حتی اگر تجربه‌ی مجازی خودم خراب شود. دلم می‌خواهد مثل روفوس خوش بگذرانم بنابراین دوباره عینکم را می‌زنم، شمارش معکوس از سه شروع می‌شود و سپس می‌پریم. احساس بی‌وزنی می‌کنم، خودم را در آغوش می‌گیرم به جای سقوط آزاد در آسمان انگار در تونلی در حال سقوط هستم اگر چه هیچ کدام واقعی نیست.

دستانم را دراز می‌کنم تا شاید به لبه‌های ابرها برسند و آن‌ها را بگیرم و به گلوله‌ی برفی تبدیل کنم. چند لحظه به زمین سرسبز نزدیک می‌شویم و اکنون باید احساس امنیت به من دست می‌داد که داریم به زمین می‌رسیم اما این گونه نشد چون می‌دانستم که همه‌ی این‌ها غیرواقعی است و از اول هم خطری مرا تهدید نمی‌کرد، این تجربه برایم هیجان‌انگیز نبود چون از همان ابتدا تضمین شده بود که بی‌خطر است.

همان طور که من فرود آمدم متیو هم به زمین می‌رسد، روی تشک ایستاده‌ام و به روفوس که دارد لبخند می‌زند لبخندی مصنوعی تحویل می‌دهم، از مادالین تشکر می‌کنیم و لباس‌هایمان را درمی‌آوریم و از اتاق بیرون می‌آییم.

می‌گوییم: «جالب بود مگه نه؟»

همین طور که از کنار دیردرا عبور می‌کنیم و به سمت در خروج می‌رویم روفوس می‌گوید:

«باید تو صف‌شنای کوسه‌ها می‌موندیم.»

می‌گوییم: «ممنونم دیردرا.»

دیردرا می‌گوید: «بهتون تبریک میگم که لحظه‌تون رو ساختین» و دستش را برایمان تکان می‌دهد.

عجیب است که به خاطر زندگی کردن از شما تمجید شود، اما مطمئنم که او نمی‌تواند ما را تشویق کند دوباره به اینجا بیاییم.

سرم را تکان می‌دهم و به همراه روفوس از آنجا خارج می‌شویم. «فکر کنم بهت خوش گذشت چون داشتی جیغ می‌زدی.»

دوچرخه‌اش را که در محل پارک دوچرخه‌ها است و متأسفانه هیچ کس آن را ندزیده بود برمی‌دارد. «اولش که پدیدیم خوب بود اما بعدش دیگه مسخره شد. خودت چی واقعاً دوست داشتی؟» قضاوتی در کار نیست اما خب دست خودمم نیست.

«منم حس تو رو داشتم.»

روفوس می‌گوید: «اما این پیشنهاد خودت بود.» با دوچرخه‌اش شروع به حرکت می‌کند.

«امروز دیگه حق نداری از این پیشنهادا بدی.»

«معذرت می‌خوام.»

«سربه‌سرت می‌ذارم رفیق، تجربه جالبی بود اما اون جا خیلی مراقب بودن که اتفاقی برای کسی نیفته و کاری هم که با خطر کشته شدن همراه نباشه بی‌مزه است، قبل از این که بیایم باید کمی نظرات مردم رو در موردش می‌خوندیم.»

می‌گویم: «در موردش نظرات زیادی ننوشتن.»

معمولاً آدم‌هایی که روز آخر زندگی‌شان است نمی‌آیند و قششان را صرف نظر دادن درباره یک شرکت تجاری کنند. «خیلی متأسفم نه به خاطر این که پولمونو هدر دادیم بلکه به خاطر تلف شدن وقتمون.»

روفوس می‌ایستد و موبایلش را در می‌آورد. «وقتمون تلف نشده» و بعد عکسمان را که با لباس خلبانی گرفته بودیم و با هشتگ آخرین دوست در اینستاگرام گذاشته بود نشانم می‌دهد.

«با این عکس شاید بتونم ده تا لایک بگیرم.»

لیدیا وارگاس

۹:۱۴ صبح

پیک مرگ با لیدیا تماس نگرفته بود چون قرار نیست امروز بمیرد؛ اما اگر قرار بود امروز بمیرد حتماً به کسانی که دوستش داشتند خبر می داد نه این که مثل بهترین دوستش که این خبر را از او پنهان کرده بود.

لیدیا بو برده بود که اتفاقی دارد می افتد نشانه های زیادی برای این احساسش وجود داشت: متیو صبح خیلی زود به خانه اش آمده بود و به او گفته بود که مادری شگفت انگیز و فوق العاده است و بعد پاکتی حاوی چهارصد دلار را بدون این چیزی بگوید روی کابینت آشپزخانه گذاشته بود، بعد هم شماره اش را بلاک کرده بود، کاری که خودش قبلاً به او یاد داده بود.

همان اول بعد از چند دقیقه از ناپدید شدن متیو، لیدیا که به شدت ترسیده بود با مادر بزرگش تماس گرفت و به او که در داروخانه مشغول به کار بود التماس کرده بود که هر چه زودتر خودش را به خانه برساند، وقتی هم مادر بزرگش آمد به جای این که به سوالاتش جواب بدهد گوشی اش را گرفت و به متیو زنگ زد اما متیو باز هم جوابش را نداد. دعا می کرد دلیلش این باشد که شماره مادر بزرگش را در لیست مخاطبینش دارد نه این که مرده باشد.

دلش نمی خواست این افکار به ذهنش بیاید، متیو هنوز سنی نداشت که بمیرد، این واقعاً مسخره است برای این که متیو روح بسیار بزرگی داشت و بهتر از هر کسی است که در این دنیا می شناسد اما امروز را باید فرصت داشته باشد، حداقل تا ساعت ۱۱:۵۹ شب باید زنده بماند، امید داشت مرگش حتی یک دقیقه زودتر از این اتفاق نیفتد.

پنی گریه کرد و مادر بزرگ نمی توانست بفهمد دلیل گریه اش چیست اما لیدیا دلیل گریه های فرزندش را می شناخت و راه آرام کردنش را هم می دانست، اگر پنی تب داشت او را

روی پاهایش می‌نشاند و در گوشش آواز می‌خواند و اگر زمین می‌خورد بلندش می‌کرد و اسباب‌بازی‌ای را که چراغ چشمک‌زن یا زنگوله داشت به دستش می‌داد - متأسفانه بعضی اسباب‌بازی‌ها هر دو این‌ها را داشت - اگر پنی گرسنه بود یا باید پوشکش را عوض می‌کرد کارش راحت‌تر می‌شد؛ اما این بار پنی دلش برای عمو متیو تنگ شده بود و لیدیا نمی‌توانست با او تماس تصویری برقرار کند تا به پنی بگوید سلام و پشت سر هم آن را تکرار کند تا پنی آرام شود، زیرا متیو شماره او را بلاک کرده بود. لیدیا به سراغ فیس‌بوک رفت، قبلاً از طریق فیس‌بوک با دوستان دوران دبیرستانش در ارتباط بود اما اکنون فقط عکس‌هایی از پنی آنجا به اشتراک می‌گذاشت تا خانواده کریستین او را ببینند و مجبور نباشد با والدین و اقوام کریستین به خصوص دخترعمویش که مدام درباره‌ی قرارهای عاشقانه از او سؤالاتی می‌پرسید در ارتباط باشد.

لیدیا به سراغ صفحه متیو رفت. مثل زمین بایری تعداد اندکی مخاطب داشت، دو عکس زیبا هم از طلوع خورشید در بروکلین دارد که مربوط به صفحه‌ی «صبح‌به‌خیر نیویورک!» بود و همین‌طور در قسمت وضعیت پروفایلش مطلبی دارد که مربوط به چندین ماه پیش و در مورد قبولی‌اش در دانشگاه آنلاینی است که دوستش داشت اما کسی به آن توجهی نشان نداده بود. متیو هرگز در بیان احساساتش به دیگران خوب نبود و این کاملاً آشکار بود. با این حال آدمی بود که همیشه می‌توانستید رویش حساب کنید که زیر عکس‌هایتان کامنت بگذارد و آن‌ها را لایک کند. البته اگر این برای شما اهمیتی داشته باشد.

لیدیا از این که متیو الان خودش تنها بیرون بود بسیار رنج می‌برد، دیگر اواخر دو هزار میلادی نیست که مردم بدون اخطار قبلی بمیرند. پیک مرگ تأسیس شد تا آدم‌های دم‌مرگ و عزیزانشان را برای رویارویی با مرگ آن‌ها آماده کنند نه این که افراد دم‌مرگ این موضوع را از عزیزانشان پنهان کنند. آرزو داشت متیو اجازه بدهد لحظات آخر را در کنارش باشد.

بخش عکس‌های صفحه‌ی فیس‌بوک او را باز کرد، از آخرین عکس شروع کرد: متیو و پنی روی همین مبلی که الان او نشسته است چرت می‌زنند؛ متیو در باغ وحش و در اتاق خزندگان پنی را روی دوشش گذاشته است، هر دو آن‌ها از مار می‌ترسیدند و فرار می‌کردند؛ متیو و پدرش در آشپزخانه لیدیا در حالی که پدرش داشت به آن‌ها آشپزی یاد می‌داد؛ متیو در حال آویزان کردن ریشه‌های تولد یک سالگی پنی است؛ متیو، پنی و لیدیا لبخند بر لب در صندلی عقب اتومبیل مادر بزرگ؛ متیو با کلاه و لباس فارغ‌التحصیلی‌اش در حالی که لیدیا را در آغوش گرفته است و در دستان لیدیا گل و بادکنک‌هایی است که برای متیو آورده بود. لیدیا از بخش عکس‌ها خارج می‌شود، وقتی می‌داند متیو هنوز آن بیرون زنده است برایش دردناک است، طوری به عکس‌ها نگاه کند که انگار او دیگر نیست. به عکس پروفایلش خیره شد، همان عکسی که

خودش در اتاق خواب از او گرفته بود، همان موقع که پشت پنجره منتظر رسیدن پستی برای آوردن بازی ویدیویی اش بود.

فردا همین موقع لیدیا پستی با این عنوان که بهترین دستش مرده است به اشتراک خواهد گذاشت و مردم هم زیر پستش به او تسلیت خواهند گفت، درست مثل همان وقتی که کریستین از دنیا رفت؛ و بعد همه از متیو یاد خواهند کرد چه به عنوان پسری که همکلاسی شان بوده و چه به عنوان کسی که مهمانشان بوده است، بعد هم به صفحه متیو هجوم می‌برند و برایش کامنت می‌گذارند مثل یک مراسم یادبود مجازی؛ و بعد پیام‌هایی برایش می‌گذارند مثل این که امیدوارند روحش در آرامش باشد یا حیف شد او خیلی جوان بود و یا کاش تا وقتی زنده بود بیشتر با او مصاحبت می‌کردند.

لیدیا هرگز نخواهد فهمید متیو روز آخرش را چگونه گذراند اما امیدوار بود بهترین دوستش هر کاری که می‌خواهد بتواند انجام دهد.

روفوس

۹:۴۱ صبح

از زیرگذری در حال عبور هستیم که به شمال پل کوپینزبورو منتهی می شود و هفت تلفن عمومی سر راهمان می بینیم.
«باید بریم اون جا.»

متیو اعتراض می کند اما من با انگشتم به او اشاره می کنم که حرفی نزند. دو چرخه ام را روی زمین می اندازم و از لای نرده ها به آن سو می روم. زمین پر است از لوله های پوسیده و کیسه های زباله که از آن ها بوی بدی بلند می شود. روی باجه تلفن پر از آدامس های سیاه شده است و یک نقاشی از بطری نوشابه پیسی که دارد با مشت روی بطری کوکا کولا می زند. از این نقاشی عکس می گیرم و در صفحه اینستاگرامم به اشتراک می گذارم و مالکوم را هم تگ می کنم تا ببیند در روز آخر هم او را فراموش نکرده ام.

متیو می گوید: «مثل قبرستون می مونه.» یک جفت کفش ورزشی برمی دارد.

می گویم: «اگه انگشت پا توش پیدا کردی بگو سریع فرار کنیم.»

متیو توی کفش را نگاه می کند. «خدا رو شکر هیچی نیست، نه انگشت پا نه عضو دیگه ای از بدن.» کفش ها را روی زمین پرت می کند. «پارسال یکیو دیدم که از دماغش خون می اومد، کفشم پاش نبود.»

«بی خانمان بود؟»

«نه، تقریباً هم سن خودم بود، کتکش زده بودن و کفشاشو دزدیده بودن، به خاطر همین کفشامو دادم بهش.»

می گویم: «قطعاً همین کار رو کردی. دیگه مثل تو به دنیا نمیاد.»

«اوه، متأسفم، قصدم این نبود که ازم تعریف کنی. گنجکاوم بدونم اون آدم الان کجاست و چی کار می کنه، البته شک دارم بتونم بشناسمش چون صورتش پر خون بود.»
متیو طوری سرش را تکان می دهد که گویی با این کار می تواند آن خاطره را از ذهنش دور کند.

خم می شوم، روی یکی از باجه های تلفن و روی جایی که قبلاً گوشی بوده پیامی را به رنگ آبی می بینم: لینا، دلم برات تنگ شده لطفاً بهم زنگ بزن.»
مرد حسابی برای لینا خیلی سخت بوده بدون تلفن به تو زنگ بزند.
می گویم: «این یه کشف عالیه.» با خوشحالی روی باجه تلفن بعدی می روم. «احساس می کنم الان ایندیانا جونزم.» متیو می خندد. «چی شده؟»

متیو می گوید: «وقتی بچه بودم فیلماشو نگاه می کردم، الان یادم انداختی» و بعد برایم از خاطراتش می گوید، این که چطور پدرش گنجی را در خانه پنهان می کند- گنج یک قلک از سکه های بیست و پنج سنتی بود که برای پرداخت پول خشکشویی استفاده می کردند- متیو کلاه کابوی خود را بر سر می گذاشت و از بند کفشش به عنوان شلاق استفاده می کرد و کل خانه را به دنبال گنج می گشت و هر وقت به گنج نزدیک می شد پدرش نقاب مکزیک ای را که همسایه شان برایش خریده بود روی صورتش می زد و متیو را روی مبل می انداخت و مثلاً با او مبارزه می کرد.

«چقدر خوب، به نظر میاد پدرت آدم باحالی باشه.»

متیو می گوید: «خوش شانس بودم، بگذریم، متأسفم پریدم وسط حرفت.»
«نه، راحت باش، چیز زیاد مهمی برای گفتن نداشتم. نمی خواستم بگم اگه باجه های تلفن رو از خیابونا جمع کنن ارتباطمون با دنیا قطع میشه و از این حرفای بی خود و بی فایده مثل این فکر کنم مهم همین لحظه ست که ناب و عالیه.» با دوربین تلفنم چند تا عکس می گیرم. «این خیلی خوب در اومده درسته؟ از وقتی موبایل اومده دیگه باجه های تلفن بلا استفاده موندن من حتی شماره ی یه نفرم حفظ نیستم.»

متیو می گوید: «من فقط شماره بابام و لیدی رو حفظم.»

«اگه می افتادم پشت میله های زندان بیشتر به فنا می رفتم، اون وقت حتی حفظ بودن شماره هم کمکی بهم نمی کرد چون دیگه نمی تونستم با یه سکه به کسی زنگ بزنم.» گوشی ام را بالا می برم. «حتی از داشتن دوربین عکاسی هم بی نیاز شدیم! می بینی، دوربین های نگاتیوی دیگه منقرض شدن.»

متیو می گوید: «اداره پست و نامه های دست نویس هم به زودی همین بلا سرشون میاد.»

می گویم: «فروشگاه های کرایه فیلم و دستگاه های ویدئو هم همین طور.»

می گوید: «خطوط ثابت تلفن و منشی تلفنی ها.»

می گویم: «روزنامه ها، ساعت دیواری ها و ساعت مچی ها، مطمئنم به نفر داره تلاش می کنه به چیزی اختراع کنه که ما بتونیم زمان رو خودبه خود بفهمیم.»

«کتاب ها و کتابخونه های واقعی هم همین طور. البته نه به این زودی ها اما بالاخره اتفاق می افته، درست نمیگم.» متیو حرفی نمی زند احتمالاً به کتاب های اسکورپیوس هاوون فکر می کند که در پروفایلش از آن ها نام برده بود. «البته نباید حیوونای در حال انقراض رو فراموش کنیم.»

من که قطعاً آن ها را فراموش کرده بودم. «حق با توهه، کاملاً داری درست میگی، همه چی داره منقرض میشه، هر کس و هر چیزی می میره. پسر، آدما چقدر مزخرفن! فکر می کنیم برخلاف کتابا و باجه های تلفن، ما فناپذیریم و هیچ وقت تموم نمی شیم چون عقل داریم و می تونیم از خودمون مراقبت کنیم؛ اما حاضرم شرط ببندم که دایناسورا هم همین فکر رو می کردن.»

متیو می گوید: «وقتی می فهمیم وقتمون دیگه تموم شده از عمل کردن دست می کشیم و فقط عکس العمل نشون میدیم.» با دست به خودش اشاره می کند. «مثل خودم.»
می گویم: «به نظرم قبل از منقرض شدن روزنامه ها و ساعت ها و کتابخونه ها، ما میریم تو لیست منقرض شده ها.» از لای نرده ها عبور می کنیم، بعد به سمت او برمی گردم. «اما همین حالا هم دیگه کسی از خطوط ثابت تلفن استفاده نمی کنه، درست نمیگم؟»

تاگو هایس

۹:۴۸ صبح

پیک مرگ با تاگو هایس تماس نگرفته بود چون قرار نبود امروز بمیرد. اما هرگز آن لحظه‌ای را که شاهد تماس پیک مرگ با بهترین دوستش بود فراموش نخواهد کرد. چهره‌ی روفوس تا مدت‌های مدیدی ذهنش را درگیر خواهد کرد و بیش از تمام فیلم‌های ترسناکی که دیده بود در ذهنش ماندگار خواهد شد. تاگو و مالکوم هنوز در اداره پلیس بودند و در سلولی که دو برابر اتاق خوابشان است زندانی بودند.

تاگو کف زمین می‌نشیند - چون نیمکتش لق است و هر بار که تکان می‌خورد قیژ قیژ صدا می‌دهد - و می‌گوید: «فکر می‌کردم اینجا بوی شاش بده.»

مالکوم در حالی که ناخن‌هایش را می‌جود می‌گوید: «نه، بوی استفراغ می‌ده.» تاگو در این فکر بود که به محض آزاد شدن از زندان، شلوار جین خود را دور بیندازد. طبق عادت همیشگی‌اش عینکش را درمی‌آورد، مالکوم و میز پلیس روبرویش تار می‌شوند. همه می‌دانستند وقتی این کار را می‌کند یعنی می‌خواهد از تمام اتفاقات دور و برش فاصله بگیرد. مالکوم یک‌بار به خاطر این کارش از دست او عصبانی شد، آن هم وقتی بود که داشتند ورق‌بازی می‌کردند. تاگو عینکش را برداشت اما نگفت به دلیل دیدن کارتی است که خودکشی را به سخره گرفته است و باعث شده یاد کسی بیفتد که او را ترک کرده بود.

فکر این که روفوس زنده است یا نه، باعث شد دوباره تیک عصبی به او دست دهد و در این مواقع گردنش بی‌اختیار تکان می‌خورد. تاگو اغلب سعی می‌کرد این تیک عصبی را از دیگران مخفی نگه دارد چون تکان خوردن‌های بی‌اراده سرش نه تنها برای دیگران ناراحت‌کننده بود بلکه او را در نظر دیگران فردی عبوس و دیوانه جلوه می‌داد.

روفوس یک‌بار از او پرسیده بود چرا نمی‌تواند جلوی این تیک عصبی‌اش را بگیرد و تاگو هم از روفوس، مالکوم و امی خواسته بود تاجایی که ممکن است نفسشان را حبس کنند و پلک نزنند- خودش این تمرین را با آن‌ها انجام نداد- و بعد به آن‌ها گفته بود وقتی که بالاخره نفس می‌کشند چقدر برایشان آرامش بخش است، تیک عصبی او هم شبیه همین است. اگرچه این تکان‌ها به او این احساس را می‌داد که گردنش کمی ترک خورده و با هر چرخشی تصور می‌کرد استخوان‌هایش در حال خرد شدن هستند.

دوباره عینکش را به چشم می‌زند. «اگه به تو زنگ می‌زدن چی کار می‌کردی؟»
مالکوم نفس عمیقی می‌کشد. «احتمالاً همین کاری که روفوس کرد، فقط دوست‌دختر سابقمو با نامزدش دعوت نمی‌کردم مراسم سوگواری خودم.»
تاگو می‌گوید: «مطمئنم این کارش خیلی احمقانه بود.»
مالکوم می‌پرسد: «تو چی کار می‌کردی؟»
«منم همین کار رو می‌کردم.»

«تو...» مالکوم سکوت می‌کند اما نه مثل وقتی که به تاگو کمک کرده بود تا فیلم‌نامه‌ی «دکتر جایگزین» را اصلاح کند و خجالت کشیده بود به او بگوید این دکتر یک شیطان است که می‌تواند ذهن بیمارانش را بخواند، در عوض به او گفته بود چه داستان خوبی نوشته است.»
تاگو می‌گوید: «من دنبال بابا و مامانم نگشتم، دلم نمی‌خواست بدونم بابام چطور مُرد.»
مالکوم می‌گوید: «چرا نمی‌خواستی بدونی؟ من اگه اطلاعات بیشتری در مورد اون عوضی که خونه‌مون رو آتیش زد به دست می‌آوردم یه جووری به حسابش می‌رسیدم که توی کتابا بنویسنش.»

«اما من فقط آدمایی برام مهم‌اند که بخوان تو زندگیم بمون مثل روفوس. یادته اوایل چقدر استرس داشت که درباره گرایش جنسی‌اش به ما بگه چون نمی‌خواست از اتاق مشترکمون بره. ما با هم خیلی خوش بودیم مگه نه؟ روفوس آدمیه که دلش می‌خواد تو زندگیم باشه و منم دلم می‌خواد اون تو زندگیم باشه حالا تا هر وقت که زنده باشه.»
تاگو عینکش را در می‌آورد و کنترل تیک عصبی گردنش را رها می‌کند تا هر قدر می‌خواهد تکان بخورد.

کندریک اوکانل

۱۰:۰۳ صبح

پیک مرگ با کندریک اوکانل تماس نگرفته بود چون قرار نبود امروز بمیرد. اگرچه ممکن است زندگی اش را از دست نداده باشد اما کارش را در سانددویچی از دست داد بدون این که پیش بندش را باز کند از مغازه سانددویچی بیرون آمد و سیگاری آتش زد.

کندریک هرگز آدم خوش اقبالی نبود حتی وقتی پارسال احساس خوش شانسی می کرد که بالاخره پدر و مادرش داشتند از هم طلاق می گرفتند، این خوش اقبالی زیاد طول نکشید. والدینش اصلاً با هم سازگاری نداشتند و مناسب هم نبودند، مثل این بود که بزرگ سالی بخواهد کفش یک کودک را بپوشد. حتی کندریک هنگامی که نه سال بیشتر نداشت این را تشخیص داده بود با این که کودک بود و زیاد عقلش به این چیزها قد نمی داد اما این را می دانستند که عشق به این معنی نیست که پدرش روی مبل بخوابد و مادرش اهمیت ندهد که دارد به او خیانت می کند و با دختری جوان در شهر آتلانتیک روابط عاشقانه دارد. (مشکل کندریک این بود که نمی توانست اتفاقات را نادیده بگیرد و سرش به کار خودش گرم باشد تا بتواند زندگی شادتری داشته باشد.)

اولین چک نفقه کودک درست زمانی به دست مادرش رسید که کندریک به کفش ورزشی جدیدی نیاز داشت؛ کفش های قدیمی اش دیگر پاره شده بودند و همکلاسی هایش مدام او را مسخره می کردند چون وقتی راه می رفت جلوی کفشش مثل دهان آدمیزاد مدام باز و بسته می شد. کندریک از مادرش خواهش و التماس کرد که برایش یک جفت کفش مدل جردن بخرد، مادرش هم که احساس می کرد کندریک برای شکست همکلاسی هایش به آن کفش ها نیاز دارد حاضر شد سیصد دلار برای خرید یک جفت کفش بپردازد. این چیزی بود که مادرش

به پدر بزرگش گفته بود، پدر بزرگی که در نوع خودش آدم ترسناکی بود اما در اینجا مجالی برای بازگویی داستان او نیست و اصلاً اهمیتی هم ندارد.

کندریک با پوشیدن کفش‌های جدیدش احساس قدرت و اعتماد به نفس زیادی پیدا کرد، گویی دو متر به قدش اضافه شده است اما از شانس بد او، چند تا پسر صد و هشتاد سانتی متری سر راهش سبز شدند و با زور و کتک کفش‌هایش را دزدیدند. از بینی اش خون می‌آمد و پیاده روی با جوراب برایش دردناک بود، در میان راه پسری عینکی که حال و روزش را دید به او یک بسته دستمال داد تا خون بینی اش را پاک کند و بعد کفش‌هایش را درآورد و به او داد بی آنکه چیزی از او طلب کند. کندریک دیگر هیچ وقت آن پسر را ندید و هرگز نفهمید نامش چیست، البته چندان هم برایش مهم نبود تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که دیگر هرگز اجازه ندهد کسی به او زور بگوید.

در همین وقت دیمین ریواس را دید، او یکی از همکلاسی‌هایش بود که از مدرسه اخراج شده بود، او به کندریک کمک کرد تا به پسری قوی و جنگجو تبدیل شود، کندریک یک هفته در کنارش بود تا یاد بگیرد چطور مچ دست حریف را بپیچد و او را شکست دهد. دیمین او را به خیابان می‌فرستاد و مانند یک گاو وحشی در میان همکلاسی‌های از همه جا بی خبرش رها می‌کرد و کندریک هم روی یکی از آن‌ها می‌افتاد تا می‌توانست کتکش می‌زد. به این ترتیب کندریک به یک پسر قلچماق تبدیل شد که تا همین امروز هم ادامه دارد.

یک آدم قلچماق بدون کار و شغل.

آدم قلچماقی که از وقتی باندش متلاشی شد دیگر کسی را برای کتک زدن ندارد. بعد از این که نفر سوم گروهشان یعنی پک، به دنبال دوست دخترش رفت و خواست عین آدم زندگی کند باندشان هم از هم پاشید.

آدم قلچماقی که در کنار مردم زندگی می‌کرد که با توجه به انگیزه‌ها و اهداف شخصی‌شان مدام او را تحقیر می‌کردند و همین بهانه‌ای به دست کندریک می‌داد تا فکشان را از جا در بیاورد.

متیو

۱۲:۱۰ صبح

«می دانم که دیگر نباید هیچ ایده ای بدهم...»

روفوس می گوید: «از اینجا بریم.» سوار بر دوچرخه اش می شود و من هم در کنارش راه می افتم، از من هم می خواهد سوار ارابه ی مرگ شوم، قبلاً هم از من خواسته بود اما من این کار را نکرده بودم، الان هم انجام نخواهم داد. حتی پارانویایم می توانست باعث شود که او را هم از سوارشدن منصرف کنم. «به چی فکر می کنی؟»

می گویم: «دلم می خواد برم قبرستون دیدن مامانم. من اونو فقط از داستانی که بابام برام تعریف می کرد می شناسم اما الان خیلی دوست دارم برم پیشش. فکر کنم اون قبرستون باجه تلفن ها باعث شد یهو یاد مادرم بیفتم و دلم بخواد برم اون جا.» پدرم معمولاً تنهایی می رفت سر مزار مادرم، به خاطر این که من به قدری استرس داشتم که نمی توانستم همراهش بروم. «مگه این که تو کار دیگه ای داشته باشی.»

«دقیقاً روزی که قراره بمیری دلت می خواد بری قبرستون؟»
«آره.»

«باشه، باهات میام. حالا کدوم قبوستونه؟»

«قبرستون اورگرین تو بروکلین، نزدیک جایی که مامان بزرگم زندگی می کرد.» باید بایک قطار از ایستگاه کولامبس سرکل به تقاطع بروکلین برویم.
از کنار فروشگاه های عبور می کنیم، روفوس از حرکت باز می ایستد، می پرسیم: «چی می خوای؟ آب؟»

روفوس می گوید: «هیچی، نپرس فقط دنبالم بیا.» دوچرخه اش را در لابه لای قفسه ها می چرخاند و هنگامی که به بخش اسباب بازی های ارزان قیمت می رسد می ایستد.

اسباب‌بازی‌های مختلفی توی قفسه‌هاست: تفنگ آبی‌پاش، خمیربازی، عروسک، توپ، پاک‌کن‌های خوشبو و لگو. «اینهاش خودشه.»

«اوه، خیلی گیج شدم...»

«آماده‌باش معمار.» بعد به سمت صندوق می‌رود. «باید بهم نشون بدی ادعایی که می‌کردی درست بوده یا نه.»

لبخند می‌زند. مطمئنم این ایده هرگز به ذهن خودم خطور نمی‌کرد. کیفم را درمی‌آورم تا پول لگوها را پرداخت کنم اما او دستم را پس می‌زند. «نه، خودم پولشو میدم، در عوض اون که بهم ایده‌ی اینستاگرام رو دادی.»

لگوها را حساب می‌کند و از فروشگاه بیرون می‌آییم، لگوها را توی کوله‌پشتی‌ام می‌گذارد و کنارم حرکت می‌کند. درباره این حرف می‌زند که همیشه دلش می‌خواسته حیوان خانگی داشته باشد اما به دلیل حساسیت و آلرژی زیاد مادرش نمی‌توانسته سگ یا گربه توی خانه نگه دارد اما در عوض می‌توانست حیوانات ترسناکی مثل مار یا حیوانات بامزه‌ای مثل خرگوش داشته باشد آن هم به شرط این که با هم در یک اتاق نباشند. به نظر من ایده باحال و جذابی بود. به ایستگاه متروی کولامبس سرکل می‌رسیم. روفوس با دوچرخه‌اش از پله‌ها پایین می‌رود و من هم به دنبالش می‌روم. قبل از این که قطار کند به سرعت خودمان را به آن می‌رسانیم و وارد می‌شویم. می‌گوییم: «به‌موقع رسیدیم.»

روفوس به شوخی می‌گوید: «اگه با دوچرخه اومده بودیم زودتر می‌رسیدیم.» شاید هم من تصور می‌کنم مزاح می‌کند.

«حتی اگه با نعلش کش هم اومده بودیم می‌تونستیم زودتر برسیم قبرستون.» این قطار هم مثل قطاری که نیمه‌شب سوارش شدیم تقریباً خالی از جمعیت است، شاید حدود دوازده نفر توی قطار نشسته باشند. می‌نشینم و به پوستری که مربوط به آژانس مسافرتی آرنا است تکیه می‌دهم. می‌پرسم: «تو دلت می‌خواست کجاها سفر کنی؟»

روفوس می‌گوید: «به خیلی جاها. دلم می‌خواست کارای هیجان‌انگیز بکنم مثل موج‌سواری تو مراکش، کایت‌سواری تو ریودوژانیرو و شاید شنا با دلفین‌ها تو مکزیک، دقت کن! دلفین نه کوسه.» اگر امروز خطر از بیخ گوشمان رد می‌شد و می‌توانستیم زنده بمانیم مطمئنم تا مدت زیادی این جریان شنای آدم‌های دم‌مرگ با کوسه‌ها یکی از موضوعاتی می‌شد که درباره‌اش لطیفه می‌ساخت. «از طرف دیگه، دلم می‌خواد دور دنیا بگردم و از چیزایی عکس بگیرم که آدم‌ها کمتر بهشون توجه می‌کنن چون مثل برج کج پیزا و... تاریخچه‌ی جالبی ندارن، اما از نظر من خیلی هم جالبه.»

«منم از این ایده خوشم میاد. تو فکر می‌کنی...»

ناگهان چراغ‌های قطار شروع می‌کنند به چشمک زدن و به یک‌باره همه‌ی چراغ‌ها و حتی هواکش‌ها خاموش می‌شوند، زیرزمین در تاریکی مطلق غرق می‌شویم. صدایی از بالای سرمان اعلام می‌کند که قطار کمی تأخیر خواهد داشت و تا لحظاتی دیگر دوباره راه می‌افتیم. پسر بچه‌ای دارد گریه می‌کند و مردی به این تأخیرهای قطار ناسزا می‌گوید؛ اما من احساس می‌کنم قرار است اتفاقی بیفتد. من و روفوس باید بیش از همه و در مورد خطر بزرگ‌تری نگران باشیم نه تأخیر قطار. در اطرافم آدم مشکوکی ندیده بودم اما الان که در تاریکی بودیم ممکن بود پیش از روشن شدن چراغ‌ها یک نفر با چاقو به ما حمله کند. از ترس این اتفاق خیالی خودم را به روفوس می‌چسبانم. پاهایم به پاهای او می‌چسبد و با بدنم سعی می‌کنم او را از خطر احتمالی در امان نگه‌دارم تا زمان بیشتری زنده بماند آن قدر که بتواند آزادی پلوتونی‌ها را ببیند. شاید هم بتوانم او را از مرگ نجات دهم و به‌عنوان یک قهرمان از دنیا بروم. شاید روفوس یک استثنا باشد و این باور را که «پیک مرگ هرگز اشتباه نمی‌کند» زیر سؤال ببرد.

در همان لحظه متوجه روشنایی‌ای در کنار خودم می‌شوم، چیزی شبیه یک چراغ‌قوه کوچک. نور موبایل روفوس است.

به‌سختی می‌توانم نفس بکشم، قلبم به شدت می‌زند، انگار می‌خواهد سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیاید. حتی وقتی روفوس شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد حالم بهتر نمی‌شود. «ای بابا، این اتفاق بیشتر وقتا می‌افته جای نگرانی نیست.»

می‌گویم: «نه، هیچ‌وقت این جوری نبوده.» تأخیر رخ می‌داد اما چراغ‌ها خاموش نمی‌شدند.

«حق با تونه، عادی به نظر نمی‌رسه.» دستش را در کوله‌پشتی‌ام می‌برد و لگوها را بیرون می‌آورد و چند تا از آن‌ها را روی پاهایم می‌ریزد. «متیو ببینم با اینا چی می‌سازی.» نمی‌دانم آیا او هم احساس کرده بود به لحظه‌ی آخر نزدیک شده‌ایم و برای همین می‌خواست قبل از مرگ چیزی بسازم. به حرفش گوش می‌کنم، قلبم هنوز تند تند می‌زند اما همین که قطعه‌ی اول را برمی‌دارم لرزش تنم متوقف می‌شود. بی‌هدف قطعه‌ها را روی هم می‌چینم، خودم هم نمی‌دانم قرار است چه چیزی بسازم، در این ظلمات با نور موبایل روفوس که روی من افتاده احساس هنرمندی را دارم که در سالنی تاریک بر روی صحنه ایستاده و فقط نوری دایره‌ای روی او افتاده و جز او کسی دیده نمی‌شود.

روفوس می‌پرسد: «تو چی، جایی هست که دلت بخواد سفر کنی؟»

در این تاریکی که دچار احساس خفگی شده‌ام چه جای سؤال پرسیدن است.

کاش آن قدر شجاع بودم که می‌توانستم به تنهایی سفر کنم، حالا هم دیگر فرصتی برای سفر ندارم. دلم می‌خواهد همه جا بروم حتی به بیابان‌های عربستان و بعد در زیر پل خیابان

کنگره در آستین تگزاس راه بروم، یک شب کامل را در جزیره هاشیما در ژاپن بگذرانم و معدن زغال سنگ متروکه‌ی آنجا را که ژاپنی‌ها به آن جزیره‌ی ارواح می‌گویند ببینم. یا این که به راه‌آهن مرگ در تایلند بروم که شاید علی‌رغم نامش برای من خوش‌یمن باشد و بتوانم زنده بمانم و خیلی جاهای دیگر. دلم می‌خواهد از آخرین کوه بالا بروم، در آخرین رودخانه قایق‌سواری کنم، آخرین غار را ببینم، آخرین روستا، شهر و کشور را سیاحت کنم، دلم می‌خواهد به همه جا سفر کنم. باید تا زنده بودم کاری بیشتر از دیدن مستندهای تلویزیونی و سایت‌های فیلم درباره‌ی این مکان‌ها، انجام می‌دادم. جواب می‌دهم: «دلم می‌خواه جایی برم که هیجان داشته باشه مثل کایت‌سواری، به نظرم خیلی خوبه.»

بعد از این که نیمی از لگوها را روی هم می‌چینم تازه می‌فهمم در حال ساختن چه چیزی هستم؛ یک مخفیگاه می‌سازم. مخفیگاهی که مرا یاد خانه‌مان می‌اندازد، خانه‌ای که سال‌ها از ترس همین کارهای هیجان‌انگیز در آن پنهان شده بودم؛ اما الان که بعضی از این کارهای هیجانی را تجربه کرده‌ام می‌فهمم همین خانه باعث شد تا الان زنده بمانم، نه فقط زنده بلکه شاد باشم. تقصیر خانه نبود.

وقتی لگوسازی ام تمام می‌شود و روفوس مشغول صحبت درباره پدر و مادرش است که می‌خواستند نام او را کان بگذارند چون مادرش به کشتی‌گیری به همین نام علاقه داشته، خواب به چشمانم می‌آید و سرم به یک طرف می‌افتد اما به سرعت بیدار می‌شوم. «متأسفم، حرفای تو اصلاً خسته‌کننده نیست فقط من ... واقعاً خسته‌م، دیگه رمقی برام نمونده، می‌دونم نباید بخوابم و فرصتی برای چرت زدن ندارم.» حس می‌کنم امروز تمام انرژی بدنم خالی شده است. روفوس می‌گوید: «عیبی نداره، بهتره یه کم چشاتو ببندی تا قبل از راه افتادن قطار می‌تونی استراحت کنی، قول میدم هر وقت برسیم قبرستون بیدارت کنم.»

می‌گویم: «توام باید یه کم بخوابی.»

«من خسته نیستم.»

دروغ می‌گویم می‌دانم او مغرورتر از آن است که بخواند اعتراف کند.

«باشه هر طور راحتی.»

سرم را به عقب تکیه می‌دهم و مخفیگاهی را که ساختم روی پایم می‌گذارم. دیگر نوری روی صورتم نیست اما هنوز هم احساس می‌کنم روفوس دارد به من نگاه می‌کند. شاید هم از توهومات ذهن من نشأت می‌گیرد. اولش حس عجیبی به من دست داد اما الان حس خوبی دارم، حتی اگر این‌ها نتیجه‌ی توهومات ذهنی‌ام باشد به من این احساس را می‌دهد، گویی یک نگهبان شخصی دارم که مدام حواسش به من است. آخرین دوستم تا آخر کنار من است.

روفوس

۱۰:۳۹ صبح

باید عکسی از متیو در حال خواب بگیرم.

نه، ممکن است ترسناک به نظر بیاید، اما باید این چهره‌ی در خواب را جاودانه کنم. این فکر هم کمتر از قبلی خطرناک نیست. لعنتی، این دقیقاً همان لحظه‌ای است که می‌خواهم. مگر آدم چند بار در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد بودن در قطاری تاریک با پسری هجده ساله که لگروی پایش است و می‌خواهد برای دیدن سنگ قبر مادرش به قبرستان برود. این همان عکسی است که باید در اینستاگرام بگذارم مطمئنم خیلی زود توسط افراد زیادی دیده می‌شود. می‌ایستم تا در زاویه‌ای بهتر قرار بگیرم نور گوشی‌ام را تنظیم می‌کنم اما همان لحظه چراغ‌ها و بعد هواکش‌ها روشن می‌شوند باور کنید شوخی نمی‌کنم؛ و بعد قطار حرکت می‌کند.

زیر لب می‌گویم «من جادوگرم» در آخرین روز زندگی‌ام کشف می‌کنم که ممکن است ابرقه‌رمان باشم چون درست در همان لحظه‌ای که می‌خواستم عکاسی کنم چراغ‌های قطار روشن شد. دلم می‌خواست یک نفر در همان حالت خواب از من عکسی بگیرد و توی اینستاگرام بگذارد.

اما خوب شد از متیو در آن حالت عکس نگرفتم آره، آره، خیلی ترسناک شده بود صورتش به یک سمت کج شده بود و چشم‌هایش چروک برداشته بود. قطعاً برای متیو راحت نبود تصویر خودش را در آن حالت ببیند. متیو که هنوز خواب است نفس عمیقی می‌کشد و بعد شروع می‌کند به لرزیدن. یا خدا، نکند صرع داشته باشد نمی‌دانم او در این مورد چیزی به من نگفته است باید از او بپرسم. اگر غش کند چه کار کنم دلم می‌خواهد فریاد بزنم تا شاید یکی از مسافران قطار به دادم برسد شاید او بداند باید چه کنم اما پیش از این که کمک بخواهم متیو می‌گوید «نه» و بارها و بارها آن را تکرار می‌کند. متیو دارد کابوس می‌بیند.

کنارش می‌نشینم و بازویش را می‌گیرم و نجاتش می‌دهم.

متیو

۱۰:۴۲ صبح

با تکان‌های روفوس از خواب می‌پریم.
از بالای کوه به قطار برمی‌گردم. چراغ‌ها روشن شده‌اند و قطار در حال حرکت است.
نفس عمیقی می‌کشم، به سمت پنجره برمی‌گردم، هنوز هم صخره‌ها و پرندگان بی‌سر را
می‌بینم که جلوی چشمانم پرواز می‌کنند.

«رفیق، خواب بد دیدی؟»

«آره، خواب دیدم رفته بودم اسکی.»

«تقصیر منه، این قدر از این چیزا تعریف کردم که خوابشو دیدی. حالا تو خوابت چی شد؟»

«این جوری شروع شد که داشتم تو قسمت اسکی مخصوص بچه‌ها می‌افتادم پایین.»

«تو اون شیب کم؟»

سرم را به علامت مثبت تکان می‌دهم. «بعدش شیبش تند شد و تپه‌ها یخ‌زدن و چوبای
اسکی‌ام از دستم افتاد و هر چی گشتم پیدااشون نکردم، بعد دیدم یک تخته‌سنگ بزرگ داره
میاد سمتم، خودمو پرت کردم کنار روی برفا، اما خیلی ترسیده بودم. از یه تپه‌ی دیگه پایین
می‌رفتم که لگوی مخفیگاه رو دیدم اما خیلی بزرگ‌تر بود، اندازه‌ی یه کلبه، چوب اسکی‌ام
گم‌شده بود و از کوه افتادم، همین‌طور که داشتم سقوط می‌کردم پرنده‌های بی‌سر دورم
می‌چرخیدن.»

روفوس نیش‌خند می‌زند.

می‌گویم: «اصلاً خنده نداره.»

به من نزدیک‌تر می‌شود طوری که زانوهایش به زانوهای من می‌چسبد «چیزی نیست، بهت قول میدم امروز قرار نیست صخره‌ها و پرنده‌های بی‌سر بیان سراغت، یا این که از تپه‌ی پر از برف سقوط کنی.»

«بقیه‌ی چیزا چی؟»

روفوس شانه بالا می‌اندازد. «همین که پرنده‌های بی‌سر سراغت نمیان خوبه.»
چقدر مزخرف است که این آخرین خواب و رؤیای من باشد حتی یک اتفاق خوب هم توی خواب نیفتاد.

دالایلا گری

۱۱:۰۸ صبح

سرانجام هفته نامه ی بی مرز توانست یک وقت مصاحبه با هاوائی مالدونادو ترتیب دهد. دالایلا نقشی در این مصاحبه نداشت.

دالایلا گفت: «من همه چیو در مورد هاوائی مالدونادو می دونم.» اما رئیسش یعنی سندی گونررو باز هم نپذیرفت که این مصاحبه را به او بدهد.

سندی گفت: «تو برای انجام همچین مصاحبه ی مهمی تجربه کافی نداری» و به سمت اتومبیل سیاه رنگی که از طرف هاوائی برایش فرستاده بودند رفت.

«می دونم که دارم تو بدترین بخش با یه کامپیوتر قدیمی کار می کنم اما حداقل این توانایی رو دارم که بتونم به عنوان دستیار باهات پیام.»

هر چند که ممکن بود حرف هایش نوعی ناسپاسی و خودخواهی به نظر بیاید اما دلش نمی خواست سکوت کند، او به خاطر همین ارزشی که برای خودش قائل بود توانسته بود تا همان جا هم پیشرفت کند و مقالاتش در مجله چاپ شوند.

ممکن است او با زیرکی و کاردانی توانسته باشد هاوائی مالدونادو را برای مصاحبه راضی کند اما دالایلا نه تنها با کتاب های اسکورپیوس هاثورن بزرگ شده بود بلکه تمام هشت فیلمی را هم که باعث شده بود علاقه اش به هاوائی بیشتر شود و به یکی از طرفداران دو آتشفشان تبدیل شود دیده بود.

سندی گفت: «خوشحال میشم بهت بگم هاوائی مالدونادو آخرین نفری نیست که قراره بمیره.» بعد در اتومبیل را باز کرد و عینکش را برداشت. «کل زندگیتو وقت داری برای آدمای معروف مرثیه بنویسی.»

دالایلا به یاد اتفاق دیشب افتاد هنوز نمی توانست باور کند ویکتور این قدر آدم حقیری است که بخواهد با اخطار پیک مرگ از او انتقام بگیرد.

سندی به موهای رنگارنگ دالایلا نگاهی انداخت طوری که دالایلا آرزو کرد ای کاش پیشنهاد سردبیرش را گوش داده بود و یک رنگ قهوه ای روی موهایش می گذاشت؛ اما ناامید نشد، شاید هنوز هم می توانست نظر سندی را تغییر دهد.

دالایلا پرسید: «تو اصلاً می دونی هاوایی تا الان چند تا جایزه برده؟ می دونی تو بچگی چه ورزشی می کرده؟ می دونی چند تا خواهر و برادر داره؟ و یا به چند تا زبان مسلطه؟» سندی به هیچ یک از سؤالاتش پاسخی نداد.

دالایلا خودش به همه آن ها پاسخ داد: «دو تا جایزه برای نقش مرد شرور، شمشیربازی ورزش دوره بچگی اش بوده، برادر و خواهر نداره، به زبون انگلیسی، فرانسه و... سندی خواهش می کنم، قول میدم احساساتی برخورد نکنم، دیگه هیچ وقت این شانسو به دست نمیارم تا اونو از نزدیک ببینم.»

مرگ هاوایی فرصتی بود که می توانست زندگی شغلی اش را برای همیشه تغییر دهد. سندی سرش را تکان داد و آهی کشید. «بسیار خب، اما هیچ تضمینی نیست که حتماً مصاحبه کنه، این اتفاق ممکن نیفته. محل قرار مصاحبه یه رستوران تو مرکز شهره، باید منتظر بمونیم ببینیم مسئول روابط عمومی اش قبول می کنه یا نه. زودترین زمانی که ممکنه بتونیم ببینیمش ساعت دو بعد از ظهره.»

دالایلا آماده شد تا توی اتومبیل بنشیند، سندی با اشاره به او فهماند که پیشش برود. سندی گفت: «فعلاً وقت داریم. لطفاً یه نسخه از کتابشو برام پیدا کن، با امضای خودش طعنه ای که در صدای سندی بود حرفش را واضح رساند. «اگه بتونم یه نسخه امضاشده از کتابشو برای پسرم بگیرم حتماً قهرمان اون میشم.»

سندی در را بست و شیشه را پایین کشید. «اگه جای تو بودم الکی وقتمو هدر نمی دادم.» اتومبیل حرکت کرد و دالایلا تلفنش را درآورد و به کنار خیابان رفت تا شماره تلفن نزدیک ترین کتاب فروشی را پیدا کند؛ اما در حاشیه ی پیاده رو پایش لغزید و افتاد توی خیابان، ماشینی که به او نزدیک می شد بوق زد و چند قدم مانده به او زد روی ترمز، قلبش به شدت می زد و اشک توی چشمانش حلقه زد.

او زنده ماند چون قرار نبود بمیرد، مردم گاهی زمین می خورند، قرار نیست که با هر زمین خوردنی بمیرند.

با این حال دالایلا به خودش یادآوری کرد که ممکن بود بمیرد، هر چند که روز آخرش نبود.

متیو

۱۱:۳۲ صبح

وقتی وارد قبرستان اورگرین می شویم ابرها بیشتر و متراکم تر شده اند. برای پیدا کردن قبر مادرم کمی سردرگم می شویم، آخرین بار که به اینجا آمدم دوازده سال داشتم، نزدیک روز مادر بود، یادم نیست از کدام ورودی به سمت قبر مادرم رفته بودیم. باد ملایمی می وزد و بوی چمن های تازه هرس شده را در فضا پخش می کند.

می پرسم: «یه سؤال عجیب: تو به زندگی بعد از مرگ باور داری؟»
روفوس می گوید: «عجیب نیست ما که به هر حال داریم می میریم.»
«درسته.»

«یه جواب عجیب: من به دو تا زندگی بعد از مرگ باور دارم.»

«دو تا؟»

«بله دو تا.»

می پرسم: «اون دو تا چیه؟»

در لابه لای قبرها راه می رویم - اسامی بسیاری از سنگ قبرها به دلیل گذشت زمان محو شده اند و قابل خواندن نیستند، صلیب های بعضی قبرها هم به قدری بلند ساخته شده اند که شبیه شمشیری است که در سنگ فرو کرده باشند - همین طور که از کنار درخت های بلوط می گذریم رو فوس از عقایدش درباره زندگی پس از مرگ می گوید.

«رفیق، فکر می کنم ما همین الان هم فرقی با مرده نداریم، منظورم آدم هایی است که روز آخر زندگی شان است. احساس می کنم این تشکیلات پیک مرگ عجیب و غریبه، واقعی به نظر نمیاد که بتونن آخرین روز زندگیتو تشخیص بدن تا قبل از مرگ فرصت زندگی کردن داشته باشی، منظورمو می فهمی؟ همون موقع که پیک مرگ بهمون خبر میده در واقع روز اول شروع

زندگی پس از مرگمونه. به این ترتیب می‌تونیم از آخرین روز زندگی مون نهایت استفاده رو ببریم. بعد بدون هیچ پشیمونی ای وارد زندگی بعدی میشیم، می‌فهمی چی میگم؟»

سرم را تکان می‌دهم. «جالبه.» نظرش درباره‌ی زندگی بعد از مرگ قطعاً متفکرانه‌تر و تأثیرگذارتر از طرز فکر پدرم در این خصوص است- پدرم هنوز هم باور دارد جزیره‌ای با دروازه‌ای طلایی در آسمان وجود دارد. با این حال اعتقاد داشتن به زندگی پس از مرگ حتی مانند عقیده‌ی پدرم، بهتر از این است که مثل لیدیا به آن باور نداشته باشم. «به نظرت بهتر نبود که بعد از مرگ بفهمیم مردیم نه قبلش؟ اون وقت دیگه این همه نمی‌ترسیدیم که قراره چطوری بمیریم.»

«نه.» با دوچرخه‌اش از کنار مجسمه‌ی فرشته‌ی بالدار می‌گذرد. «اون وقت هدف اصلی شون شکست می‌خورد، هدف اینه که تو احساس ترس و خطر واقعی رو تجربه کنی و خداحافظی برات دردناک‌تر بشه در غیر این صورت میشه یه چیزی مثل «لحظه‌ای بساز» اگه بتونیم خوب زندگی کنیم همین یه روز هم کافیه، اگه بیشتر از این زنده بمونیم به روح‌هایی تبدیل میشیم که آدما رو شکار می‌کنن و می‌کشن، هیچ کس اینو نمی‌خواد.»

در حالی که بالای سر قبر غریبه‌ها ایستاده‌ایم می‌خندیم هر چند که داشتیم درباره زندگی بعد از مرگ حرف می‌زدیم اما برای لحظه‌ای فراموش کردیم که ما هم به‌زودی می‌میریم و در همین جا دفن می‌شویم. «مرحله‌ی بعدی چیه؟ با آسانسور میریم بالا؟»

«نه، زمانت به پایان می‌رسه، نمی‌دونم، یه چیزی مثل به تدریج تجزیه شدن، یا اون جووری که اغلب مردم باور دارن میری بهشت. البته من مذهبی نیستم. من اعتقاد دارم یه خالقی وجود داره و یه جایی هست که مرده‌ها جمع میشن؛ اما من مثل بقیه مردم اسمش بهشت نمی‌ذارم.» «منم همین‌طور، نظر منم مثل خودته.» شاید بقیه‌ی نظریه روفوس هم درست باشد، شاید من الان مرده‌ام و در کنار تغییردهنده زندگی‌ام هستم و او هدیه‌ای است که به من داده شده تا بتوانم جسارت بیشتری داشته باشم؛ شاید مثل اپلیکیشن آخرین دوست. «تو زندگی بعد از مرگ رو چطور می‌بینی؟»

«به نظرم همون جوویه که خودت فکر می‌کنی، محدودیتی هم نداره مثلاً اگه به فرشته، هاله‌ی نور، روح و چیزایی مثل این باور داری زندگی بعد از مرگ رو هم همون جور می‌بینی. اگه اونو یه جور پرواز کردن بدونی همون احساس رو خواهی داشت، اگه یه جور بازگشت به گذشته بدونی پس به همون برمی‌گردی.»

می‌گویم: «ظاهراً زیاد در مورد این موضوع فکر کردی.»

روفوس می‌گوید: «آخر شب که با پلوتونیا دور هم جمع می‌شدیم درباره این چیزا زیاد حرف می‌زدیم.»

می‌گویم: «امیدوارم تناسخ واقعیت داشته باشه.» تا همین لحظه هم فهمیده‌ام که یک روز فرصت زندگی، برای انجام تمام کارهای خوب زمان کمی است. دستم را روی سنگ قبر می‌کشم، با خودم فکر می‌کنم که آیا کسی تا به حال تناسخ یافته است. شاید هم خودم یک موجود تناسخ یافته باشم، اگر چنین باشد حسابی گند زده‌ام.

«منم دلم می‌خواد یه فرصت دیگه برای زندگی داشته باشم اما بعید می‌دونم همچین چیزی واقعیت داشته باشه. خودت زندگی بعد از مرگ رو چطور می‌بینی؟»

همین‌طور که جلو می‌رویم سنگ قبر بزرگی را می‌بینم که شبیه یک قوری بزرگ آبی رنگ و رو رفته است، می‌فهمم به سنگ قبر مادرم نزدیک شده‌ایم. وقتی بچه بودم این قوری را یک چراغ جادو فرض می‌کردم، مقابله می‌ایستادم و آرزو می‌کردم تا مادرم را برگرداند و دوباره جمع خانواده‌مان تکمیل شود اما آرزویم هرگز برآورده نشد.

«زندگی بعد از مرگ مثل یه سینمای خانگی می‌مونه که می‌تونی توش کل زندگیتو از شروع تا پایانش ببینی، فکر کن من می‌تونستم زندگی مامانمو تو سینما ببینم. البته امیدوارم بشه بعضی قسمت‌ها رو حذف کرد وگرنه تو اون دنیا هم باید با ترس و لرز زندگی کنی.»

این ایده را برای لیدیا تعریف کردم اما نتوانستم نظرش را جلب کنم هر چند در آخر اعتراف کرد که نسبتاً ایده‌ی بامزه‌ای است. «اوه، فکر کن یه سند از تمام کارایی که از بدو تولد تا الان کردی وجود داره و...»

با دیدن مردی که دارد قبر می‌کند لال می‌شوم، درست کنار قبر مادرم است و مرد دیگری در حال نصب سنگ قبری است که نام و تاریخ تولد و مرگ من روی آن نوشته شده است. اما من که هنوز نمرده‌ام.

دستانم می‌لرزد و لگویی را که ساخته بودم از دستم سُر می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

روفوس می‌پرسد: «و...؟» به سرعت می‌گویم: «اوه.»

به سمت سنگ قبر خودم می‌روم.

می‌دانم حفر قبر زمان زیادی طول نمی‌کشد اما فقط یازده ساعت از گرفتن اخطار مرگم می‌گذرد، می‌دانم این سنگ قبر موقت است و آماده شدن سنگ قبر اصلی چند روز زمان می‌برد، با این حال شوکه شده‌ام چون انتظار دیدن چنین چیزی را نداشتم.

هیچ‌کس نباید شاهد گنده شدن گور خودش باشد.

چند لحظه پیش به این باور رسیده بودم که روفوس آمده تا تغییری در زندگی‌ام ایجاد کند اما این امید خیلی زود بر باد رفت. روفوس دو چرخه‌اش را می‌کند و به سمت گورکن می‌رود، دستش را روی شانه او می‌گذارد. «هی، چند دقیقه کارتو بذار کنار.»

گورکن که مردی ریش دار است و پیراهنی راه راه و کثیف بر تن دارد به سمت من برمی گردد و بعد به قبر مادرم نگاه می کند «این قبر مادرشه؟» و دوباره مشغول گندن قبر می شود.
 روفوس می گوید: «آره مادرشه و تو داری قبر خودشو می کنی.»
 صدای برخورد بیلش با زمین، تن درختان را هم می لرزاند.
 «تسلیت میگم، اما کار نکردن من کمکی بهش نمی کنه جز این که کار من کندتر پیش میره.»

روفوس یک گام به عقب برمی دارد، دستانش را مشت می کند و می گوید: «برام مهم نیست.» می ترسم با آن مرد دست به یقه شود. «خب پس ده دقیقه بهمون وقت بده، برو سراغ یه قبر دیگه، قبر کسی که خودش اینجا نباشه.»
 مردی که دارد سنگ قبر را نصب می کند می آید و گورکن را کنار می کشد و هر دو غرولندکنان می گویند: «از دست بچه های این نمونه.» اما از ما فاصله می گیرند.
 می خواهم از روفوس و آن دو مرد تشکر کنم اما به قدری احساس ضعف و سرگیجه دارم که به زحمت روی پاهایم راه می روم و خودم را به قبر مادرم می رسانم.

استرلاروزا - تورز

هفتم ژوئیه ۱۹۶۹

هفدهم ژوئیه ۱۹۹۹

همسر و مادری محبوب که همیشه

در قلب هایمان خواهد ماند.

«ممکنه چند لحظه با مادرم تنها باشم؟» حتی بر نمی گردم به عقب نگاه کنم چون به تاریخ وفات مادرم و تاریخ تولد خودم خیره شده ام.

روفوس می گوید: «من همین اطرافم.» شاید فقط چند قدم عقب تر رفته باشد، شاید اصلاً حرکت نکرده باشد، اما من به او اعتماد دارم، وقتی برگردم مطمئنم او اینجا خواهد بود.
 بین من و مادرم همه چیز به صورت چرخشی است، روزی که من به دنیا آمدم او از دنیا رفت و حالا من کنار او دفن خواهم شد. وقتی هشت ساله بودم تعجب می کردم چرا به او عنوان مادر محبوب داده اند در حالی که تنها کار مادرانه اش این بود که نه ماه مرا توی شکمش نگه داشته بود اما ده سال بعد بیشتر توانستم درک کنم با این حال باور نمی کردم که او حتی این شانس را نداشته حسی مادرانه نسبت به من داشته باشد، او هرگز این فرصت را نیافته بود تا با من بازی کند، اولین گام برداشتن هایم را ببیند و مرا در آغوش بکشد، به من یاد بدهد که چگونه بند

کفش‌هایم را ببندم؛ اما سال‌ها بعد پدرم با آرامش همیشگی‌اش از مادرم تعریف کرد و گفت که تولد من بسیار سخت بوده و مادرم در آن لحظات به جای این که به فکر سلامتی خودش باشد به من فکر می‌کرده به همین دلیل لقب مادر محبوب شایسته اوست.

در کنار قبر مادرم زانو می‌زنم. «سلام مامان، از دیدنم هیجان زده‌ای؟ می‌دونم که منو به دنیا آوردی اما اگه بهش فکر کنی می‌بینی که هنوز با هم مثل غریبه‌ایم، مطمئنم توام قبلاً بهش فکر کردی، تو سینمای خانگی وقت زیادی داشتی تا بهش فکر کنی. صحنه‌ی پایانی فیلم تو احتمالاً گریه من تو بغل پرستار باشه. اگه اون پرستار منو بغل نکرده بود شاید می‌تونست کمک کنه تا خونریزی تو بند بیاد. نمی‌دونم، من واقعاً متأسفم که تو مجبور شدی بمیری تا من زنده بمونم، واقعاً متأسفم، امیدوارم وقتی بالاخره مردم سعی نکنی منو از خودت دور کنی.

«اما تو این جووری نیستی، چون تعریف تو از بابا زیاد شنیدم، یکیو بیشتر از همه دوست دارم همون که قبل از فوت مادرت می‌رفتی بیمارستان پیشش و هم اتاقی‌اش که آلازیمر داشته هر دفعه تو رو می‌دیده بهت می‌گفته می‌خوای رازی رو بهت بگه و تو هر بار می‌نشستی و به حرفای تکرارش گوش می‌دادی و اون هر بار بهت می‌گفته شیرینی و شکلات‌هاش رو پنهان می‌کرده تا دست بچه‌هاش به اونا نرسه و همه رو خودش بخوره چون خیلی شیرینی و شکلات دوست داشته.» کف دستم را روی سنگ قبرش می‌گذارم، احساس می‌کنم گویی دستش را گرفته‌ام.

«مامان، اگه پیام اون جا می‌تونم عشق رو پیدا کنم چون اینجا فرصت عاشق شدن رو نداشتم؟» مادرم جوابی نمی‌دهد، هیچ صدایی در باد یا گرمایی اسرارآمیز حس نمی‌کنم اما عیبی ندارد بعد از مرگم خواهم فهمید.

«مامان لطفاً امروز برای آخرین بار مراقب من باش چون می‌دونم برخلاف ادعای روفوس، هنوز نمردم. برای همین می‌خوام امروز روزی باشه که زندگی‌ام تغییر می‌کنه. مامان به زودی تو رو می‌بینم.»

بلند می‌شوم و به سمت قبر خودم که حدود دو متر عمق دارد و کج و کوله است برمی‌گردم. می‌روم توی قبر می‌نشینم و به آن سمت دیواره‌ی قبر که هنوز گورکن آن را نگنده است تکیه می‌دهم. لگویی را که ساخته بودم روی پایم می‌گذارم، شبیه کودکی شده‌ام که با اسباب‌بازی‌هایش در پارک نشسته است.

روفوس می‌پرسد: «می‌تونم پیام پیشت؟»

«این اتاقک فقط برای یه نفر ظرفیت داره، برو تو قبر خودت.»
روفوس به هر طریقی هست خودش را توی قبر من جا می‌دهد. «من هیچ قبری ندارم مثل خونواده‌م سوزونده میشم.»

«تو هنوز خاکسترشون رو نگه داشتی؟ می‌تونیم اونا رو پخش کنیم، مراسم خدا حافظی با خاکستر مرده‌ها تو سایت شمارش معکوس‌ها طرفدار زیاد داره و...»

روفوس حرفم را قطع می‌کند. «یه ماه پیش با پلوتونی‌ها خاکسترشون رو پخش کردیم.» باید سعی کنم کمتر درباره‌ی غریبه‌هایی که در شبکه‌های مجازی هستند حرف بزنم. «خاکسترشون رو تو حیاط خونه قدیمی خودمون پاشیدیم اما حتی این کار هم نتونست حالمو خوب کنه، همیشه احساس خالی بودن داشتم؛ اما همین که خاکسترشون تو خونه خودمونه خوبه. دلم می‌خواد پلوتونی‌ها خاکستر منو جای دیگه‌ای بپاشن.»

«تو دلت می‌خواد خاکسترت رو کجا پخش کنی؟ پلوتون؟»

روفوس می‌گوید: «پارک آلتیا.»

می‌گویم: «من از اون پارک خیلی خوشم میاد.»

«تو اون جا رو چطور می‌شناسی؟»

«وقتی سنم کمتر بود با پدرم زیاد می‌رفتم به اون پارک، پدرم ابرهای مختلف رو بهم نشون می‌داد، منم دنبال یه ابر می‌دویدم و اسمش رو فریاد می‌زدم. حالا چرا تو این قدر اون پارک رو دوست داری؟»

«نمی‌دونم، اون جا برام یادآور بعضی از اتفاقات مهمی که تو زندگی‌ام افتاده مثلاً اولین دختری رو که اسمش کتی بود تو اون پارک بوسیدم، خونواده‌م که از دست دادم رفتم به اون پارک، بعد از اولین مسابقه دوچرخه‌سواریم باز رفتم اون جا.»

در قبرستان نشسته‌ایم در حالی که باران نم‌نم بر سر و رویمان می‌بارد و در قبر نیمه‌ساخته‌ی من برای هم خاطره تعریف می‌کنیم گویی قرار نیست امروز بمیریم. این دقایق فراموشی و رهایی کمکم می‌کند بقیه‌ی روز را دوام بیاورم.

می‌پرسم: «یه سؤال عجیب: تو به تقدیر باور داری؟»

روفوس می‌گوید: «یه جواب عجیب: من به دو تا تقدیر باور دارم.»

«واقعاً.»

روفوس می‌خندد. «نه، به همون یکی هم باور ندارم. تو چطور؟»

می‌پرسم: «پس دیدار خودمون چطور، فکر نمی‌کنی تقدیر بوده؟»

روفوس می‌گوید: «نه، هر دو تا من یه اپلیکیشن رو دانلود کردیم و بعد با هم به توافق رسیدیم که بریم بیرون.»

«اما خودمون رو ببین؛ مادر من و والدین تو مُردن، وضعیت پدرم هم که نامعلومه، اگه والدینمون در کنارمون بودن مطمئناً به فکر پیدا کردن آخرین دوست نمی‌افتادیم.» هر چند که این اپلیکیشن برای بزرگسالان ساخته شده بود نه نوجوانان.

«تو به دو تا زندگی بعد از مرگ اعتقاد داری اون وقت نمی تونی باور کنی که یه دستی پشت پرده داره جهان رو هدایت می کنه؟»

روفوس در زیر بارانی که حالا شدیدتر شده است و روی تن مان می ریزد سر تکان می دهد. ابتدا او بلند می شود و می ایستد بعد دستش را به طرف من دراز می کند و من هم دستش را می گیرم. آن جووری که روفوس کمکم کرد تا از قبر بیرون بیایم لحظه ای شاعرانه ای بود. به سمت سنگ قبر مادرم می روم، نام روی سنگ را که تا حدودی محو شده است می بوسم، لگوهای که شبیه کلبه ساخته بودم کنار قبرش رها می کنم همان لحظه برمی گردم و روفوس عکسی از من می گیرد گویی حرفه اش ثبت لحظه هاست.

برای آخرین بار به قبر خودم نگاه می کنم.

آرمیده در اینجا
متیو تورز جی. آر
هفدهم ژوئیه ۱۹۹۹

امروز بعد از مرگم تاریخ دیگری را هم به آن اضافه خواهند کرد: پنجم سپتامبر ۲۰۱۷. و همچنین متن کوتاهی که برای روی سنگ قبرم آماده کرده ام.

مهم نیست اگر الان جای این نوشته ها خالی است خودم می دانم قرار است چه چیزهایی جای آن ها بنویسند. باید مطمئن شوم طبق نوشته ی روی سنگ قبرم، امروز را زندگی خواهم کرد «او با عشق به دیگران زیست». هر چند که با گذشت سال ها این کلمات از روی سنگ قبرم محو خواهند شد اما به عنوان حقیقت باقی خواهند ماند.

روفوس با دو چرخه اش در مسیری خیس و گل آلود به راه می افتد، رد چرخ هایش روی زمین باقی می ماند من هم او را دنبال می کنم. هر چه از قبر خودم و مادرم دورتر می شوم احساس سنگینی بیشتری می کنم، فقط همین که می دانم تا چند ساعت دیگر اینجا دفن خواهم شد برای بد شدن حالم کافی است.

روفوس می گوید: «تو در مورد تقدیر برام حرف زدی حالا در مورد زندگی بعد از مرگ بگو.»

من هم همین کار را می کنم.

بخش سوم آغاز



چیزی که انسان باید از آن بترسد مرگ نیست،
بلکه آغاز نکردن زندگی است.

مارکوس اورلیوس، امپراطور روم

متیو

۱۲:۲۲ بعد از ظهر

دوازده ساعت پیش با من تماس گرفتند و اعلام کردند که امروز قرار است بمیرم. تا این ساعت، به شیوه‌ی خودم با چندین نفر خدا حافظی کرده‌ام؛ پدرم، بهترین دوستم و دختر خوانده‌ام؛ اما مهم‌ترین خدا حافظی‌ام با متیوی گذشته بود وقتی که آخرین دوستم همراهی‌ام کرد تا وارد دنیایی شوم که آن بیرون منتظر ما بود متیوی سابق را همان جا توی خانه جا گذاشتم. روفوس خیلی کارها برای من انجام داده است حالا نوبت من است که کمکش کنم تا بتواند با آن روح خبیثی که گریبان‌ش را گرفته است مقابله کند - اما نه شمشیر آتشین داریم نه مثل کتاب‌های فانتزی صلیب‌هایی که با آن ستاره‌ها را پرتاب کنیم - همراهی او به من کمک کرد تا بر رنج درونی‌ام غلبه کنم شاید اکنون من بتوانم او را همراهی کنم تا از اندوهی که درونش است نجات یابد.

دوازده ساعت پیش به من زنگ زدند و گفتند قرار است امروز بمیرم اما الان بیش از هر زمان دیگری احساس زنده بودن می‌کنم.

روفوس

۱۲:۳۵ بعدازظهر

نمی دانم متیو قصد دارد مرا کجا ببرد، مهم نیست چون باران بند آمده و موقع بازگشت توی قطار کمی چرت زدم، حالا به اندازه کافی سرحال و پرانرژی هستم. خیلی مسخره است که هیچ رؤیا یا کابوسی ندیدم.

از رفتن به آژانس مسافرتی آرنا منصرف می شوم چون در این ساعت روز خیلی شلوغ است، متیو این را به من گوشزد کرد. اگر تا چند ساعت دیگر زنده بمانیم این شانس را داریم که مجبور نباشیم وقت خودمان را توی صف هدر بدهیم، باید صبر کنیم تا حداقل صف گله های در حال انتظار کوتاه تر شود، می دانم این طرز حرف زدن احمقانه است اما حقیقت دارد. امیدوارم هر کاری که قرار است انجام دهیم مثل «لحظه ای بساز» و قتمان را هدر ندهد. شرط می بندم یا کار خیریه است یا به امی پیام داده و با او قرار ملاقات گذاشته تا رابطه ی ما را با هم بهبود بدهد.

حدود ده دقیقه ای می شود که توی پارکی در چلسی راه می رویم مثل همان پسری شده ام که از آن متنفرم، همان پسری که برای راه رفتن به جای حرکت در خطوط ویژه ی پیاده روی و دویدن، به مسیر مخصوص دوچرخه سوارها می آید و مانع حرکت آن ها می شود.

امتیاز من از نظر کارما - یعنی هر آنچه به طبیعت بدهی آن را به تو باز می گرداند - به سرعت در حال پایین آمدن است البته قانونش هم همین است. متیو مرا به سمت اسکله می برد و من همان جا متوقف می شوم.

می پرسم: «می خوای منو پرت کنی تو رودخونه؟»

متیو می گوید: «تو بیست کیلو از من سنگین تری چطور می تونم این کار رو بکنم. بهم گفتی حتی پخش کردن خاکستر خانواده هم حالت رو بهتر نکرد منم فکر کردم اگه بیارم اینجا ممکنه حالت بهتر بشه.»

می‌گویم: «اما اونا خیلی دورتر از جایی که ما هستیم مردن.» امیدوارم آن موانعی که باعث شدند اتومبیل آن‌ها واژگون شود تعمیر شده باشند.
«حتماً نباید همون نقطه باشه همین که تو رودخونه بوده کافیه.»

«مطمئن نیستم این بتونه حالمو بهتر کنه.»
«منم مطمئن نیستم اما امتحانش که ضرر نداره اگه تأثیری نداشت می‌تونیم برگردیم و یه کار دیگه بکنیم. منم وقتی داشتم می‌رفتم قبرستون فکر نمی‌کردم اون قدر بتونه حال رو بهتر کنه تو هم امتحانش کن.»

شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «باشه حالا که تا اینجا اومدیم انجامش بدیم.»
هیچ قایقی در اسکله دیده نمی‌شود و همین ضد حال بزرگی است درست مثل پارکینگی بزرگ اما خالی. در ماه ژوئیه به همراه امی و تاگو به اسکله‌ای بالاتر از اینجا آمده بودیم چون آن‌ها می‌خواستند فواره‌ها را ببینند و یک هفته بعد هم به خاطر مالکوم آمدیم چون بار اول به دلیل مسمومیت غذایی نتوانسته بود همراه ما بیاید.

لبه‌ی اسکله حرکت می‌کنیم، از الوار ساخته نشده بلکه سیمانی و محکم است بنابراین خطر این که زیر پایمان فرو بریزد وجود ندارد و من بدون استرس روی آن راه می‌روم انگار پارانویای متیو به من هم سرایت کرده است. با این حال می‌توانیم شرط ببندیم که خوش‌بینی من سرم را به باد خواهد داد، مطمئنم شما شرط را می‌برید.
به انتهای اسکله می‌رسیم، نرده‌های آهنی را می‌گیریم، خم می‌شویم تا جریان رودخانه را ببینیم.

متیو می‌پرسد: «چه احساسی داری؟»
«احساس می‌کنم کل روز مثل یه شوخی بزرگه و دنیا منو به بازی گرفته حتی تو هم یه بازیگری و هر لحظه ممکنه پدر و مادرم، اولیویا و پلوتونی‌ها از پشت یه ماشین پرن پایین و منو شگفت‌زده کنن. حتی از دستشون عصبانی نمیشم که تنهام گذاشتن، اونا رو بغل می‌کنم بعد هم می‌کشمشون.»

فکر جالبی است، البته به جز بخش کشت و کشتار.
متیو می‌گوید: «منم احساس می‌کردم خیلی عصبانی هستی.»
«متیو تا مدت‌ها از دست خونواده‌م خشمگین بودم چون حس می‌کردم نباید منو تنها می‌داشتن. همیشه در مورد احساس گناهی که نجات‌یافته‌ها دچارش میشن و راجی می‌کنن. می‌فهمم اما...» هیچ وقت با پلوتونی‌ها در مورد این احساساتم حرف نزده بودم حتی وقتی هم که با امی در ارتباط بودم چیزی بروز نداده بودم چون به نظرم افکار ترسناکی بود «اما واقعیت اینه که من باعث مرگ اونا شدم وقتی ماشین داشت غرق می‌شد من خودمو نجات دادم و بعد

فرار کردم هنوزم وقتی یادش می‌افتم باورم نمیشه اون آدمی که فرار کرد من بودم نمی‌دونم شاید خودم نبودم و ناخودآگاهم منو به این کار واداشت مثل وقتی که دستت رو نزدیک اجاق گاز می‌بری اما مغزت بهت دستور می‌ده که این کار رو نکنی و یک دفعه دستت رو می‌کشی عقب. با این که پیک مرگ به من زنگ نزده بود اما می‌تونستم با اونا بمونم و غرق بشم کار سختی نبود اونا هم تلاش زیادی برای زنده موندن نکردن حتی به این فکر نکردن که ممکنه پیک مرگ اشتباه کرده باشه.»

متیو چند قدم جلوتر می‌آید و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «با خودت این کار رو نکن تقصیر تو نبوده پیک مرگ اشتباه نمی‌کنه وقتی زنگ می‌زنه یعنی دیگه کاری از دست کسی ساخته نیست و همه چی تموم میشه.»

باخشم می‌گویم: «اما می‌تونستم خودم رانندگی کنم.» دستش را از روی شانه‌ام برمی‌دارم. «اولیویا ازم خواست من رانندگی کنم تا حداقل تو روز آخر اونا رانندگی نکنن اما من این قدر ناراحت و عصبانی بودم که نتونستم این کار رو بکنم. شاید اگه من پشت فرمون بودم بیشتر زنده می‌موندن شاید اون قدر راحت مرگ رو نمی‌پذیرفتن وقتی من از ماشین اومدم بیرون اونا هیچ حرکتی نکردن هیچ تلاشی برای زنده موندن نکردن.» فقط به این فکر می‌کردند که من از ماشین بیرون بروم «پدر و مادرم هر دوشون به سمت در رفتن در حالی که من خودم می‌تونستم در رو باز کنم فقط به خاطر اون تصادف گیج و منگ بودم وقتی در باز شد اومدم بیرون، هیچ کدوم تکون نخوردن حتی اولیویا هم تسلیم شد.»

وقتی ماشین را از رودخانه بالا می‌آوردند من توی آمبولانس با حوله‌ای که دستم بود و بوی ضد عفونی کننده می‌داد منتظر نشسته بودم.

«تو گناهی نداری، تقصیر تو نبوده.» متیو سرش را پایین انداخته است. «فکر کنم نیاز داری چند لحظه تنها باشی، من همین جا منتظرت می‌مونم.» پیش از آنکه منتظر جوابم بماند می‌رود و دوچرخه‌ام را هم با خودش می‌برد. همین که می‌رود اشک‌هایم جاری می‌شوند و طوری گریه می‌کنم که هرگز گریه نکرده بودم و با مشت آن قدر به زنده‌ها می‌کوبم تا تمام خشمم را سرشان خالی کنم چون خانواده‌ام مرده بودند و دوستانم در زندان بودند و نامردم همه ما را به آن مرد احمق فروخته بود به خاطر آخرین دوستی که فقط چند ساعت دیگر فرصت داشتم با او باشم اشک می‌ریزم و محکم به زنده‌ها می‌کوبم، آن قدر می‌کوبم که دیگر نایی برایم نمی‌ماند، طوری نفس نفس می‌زنم گویی با چند نفر گلاویز شده‌ام. برمی‌گردم و به طرف متیو که دارد بی‌هدف دور خودش می‌چرخد می‌روم.

می گویم: «حق با تو بود اومدنمون به اینجا ایده خوبی بود.» شادی او نه مثل مالکوم نبود نه مثل امی که وقتی می فهمید حق با اوست مرتب زخم زبان می زد. «معذرت می خوام که با تندی باهات حرف زدم.»

«مهم نیست، تو باید به جوری خودت رو خالی می کردی.» همان طور به چرخیدن ادامه می دهد، طوری که از نگاه کردن به او دچار سرگیجه می شوم. «درست میگی.»

«اگه خواستی دوباره خشم رو سر من خالی کنی اشکالی نداره من تا آخر باهات دوست می مونم.»

دالایلا گری

۱۲:۵۲ بعد از ظهر

دالایلا با عجله به سمت تنها کتابفروشی شهر می‌رفت که رمان علمی-تخیلی هاوایی مالدونادو، یعنی رمان «همزاد گم شده خلیج استخوان» را داشت. او هر چه به کتابفروشی نزدیک‌تر می‌شد بر سرعتش می‌افزود و سعی می‌کرد زیاد به حاشیه خیابان نزدیک نشود و به متلک‌های مرد کچلی که ساک ورزشی در دست داشت اهمیتی ندهد و از دوپسری که یکی از آن‌ها دوچرخه داشت گذشت. امیدوار بود هاوایی مالدونادو سر ساعت برای مصاحبه بیاید و آن را به تأخیر نیندازد اما به یاد آورد که او در حال مرگ است و ممکن است با خطرات زیادی روبه‌رو شود.

وین پیرس

۱۲:۵۵ بعد از ظهر

پیک مرگ ساعت ۱۲:۰۲ نیمه شب به وین پیرس زنگ زد تا به او بگوید امروز خواهد مرد؛ اما او اصلاً متعجب نشده بود.

وین از دست زنی زیبا با موهای رنگارنگ که او را نادیده گرفته بود خشمگین است، از این که نتوانسته بود ازدواج کند خشمگین است، از این که امروز صبح در اپلیکیشن نکرو تمام زنان به او جواب رد داده بودند خشمگین است و از مربی سابقش که نگذاشته بود به رؤیاهایش برای قهرمانی دست پیدا کند هم خشمگین است و همچنین از دست دو پسری که یکی از آنها دوچرخه داشت عصبانی بود چون آن پسر در کنار دوچرخه اش به آهستگی راه می رفت - دوچرخه ها برای سوار شدن هستند نه پیاده روی - و مدام راه او را سد می کرد. وین بی آنکه به عواقب کارش بیندیشد به جلورفت و خودش را محکم به شانه پسر کوبید.

پسر از روی خشم دندان هایش را روی هم فشرد اما دوستش بازوی او را گرفت و به عقب کشید.

وین وقتی می دید دیگران از او می ترسند احساس قدرت می کرد و لذت می برد. خیلی دوست داشت در بیرون از خانه مردم از او بترسند اما بیشتر از همه دلش می خواست در رینگ بوکس این احساس ترس را در دل دیگران بیندازد. چهار ماه پیش دچار درد عضلات شد ولی ضعف جسمانی اش را انکار می کرد. دیگر مثل سابق نمی توانست وزنه بزند، اگر قبلاً بیست بار وزنه می زد حالا رسیده بود به سه چهار بار. در نتیجه مربی اش او را برای مدتی نامعلوم از رینگ بیرون کشید. گویا این گونه بیماری ها در خانواده وین ارثی بود - پدرش سال ها قبل به دلیل ابتلا به بیماری فلج چندگانه از دنیا رفت و عمه اش بر اثر بارداری خارج از رحم فوت کرد بقیه هم به همین ترتیب - اما وین تصور می کرد که تافته جدا بافته است و بیماری به سراغ او نخواهد آمد.

اطمینان داشت سرنوشت او رسیدن به شهرت و عظمت است و روزی قهرمان جهان خواهد شد و به ثروت زیادی می‌رسد اما این بیماری تمام رؤیاهایش را بر باد داد.

وین به داخل ورزشگاه رفت جایی که هفت سال در آن تمرین کرده بود تا قهرمان سنگین‌وزن جهان شود، بوی عرق و کفش‌های کثیف برایش خاطرات روزهای گذشته را زنده کرد به خصوص خاطره‌ی روزی که مربی‌اش از او خواسته بود تا وسایلش را جمع کند و به دنبال کار دیگری برود مثلاً مربیگری یا گزارشگری.

وین احساس می‌کرد به او توهین شده است.

مخفیانه به موتورخانه رفت و بمب دست‌سازش را از ساک ورزشی‌اش درآورد.

می‌خواست در جایی بمیرد که او را ساخته بود و نباید تنها می‌مرد.

متیو

۱۲:۵۸ بعد از ظهر

از جلوی شیشه‌ی مغازه‌ای می‌گذریم که رمان‌های کلاسیک و کتاب‌های جدید را روی صندلی‌های کوچک چیده‌اند طوری که گویی کتاب‌ها در انتظار این هستند که بیایند آن‌ها را بخزند و بخوانند. بعد از تهدید توسط مردی که ساک ورزشی به دست داشت اکنون می‌توانم احساس سبکی و آرامش کنم. روفوس از ویتترین مغازه عکسی می‌گیرد. «بیا بریم داخل.» به او قول می‌دهم. «بسیار دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»
وارد «کتاب‌فروشی باز» می‌شویم، نام جالبی است چون حس امید را در دل آدم زنده می‌کند.

شاید این بهترین نامی باشد که تا به امروز دیده‌ام. نمی‌توانم هیچ‌یک از کتاب‌ها را بخرم و بخوانم چون زمان زیادی برای زندگی ندارم. قبلاً هرگز به این مغازه نیامده‌ام، معمولاً کتاب‌هایم را برایم پست می‌کردند یا از کتابخانه مدرسه‌مان امانت می‌گرفتم. شاید مرگم با افتادن یکی از این قفسه‌های کتاب اتفاق بیفتد - دردناک است اما مطمئناً مرگ‌های بدتر از این هم وجود دارد. در حال تماشای یک ساعت قدیمی هستم که به میزی کوتاه که کتاب‌های کودک روی آن چیده شده‌اند برخورد می‌کنم و کتاب‌ها روی زمین می‌ریزند، از کتاب‌فروش معذرت می‌خواهم و او که نامش جوئل است - از روی برچسب لباسش فهمیدم - می‌گوید نگران نباشم و بعد به کمکم می‌آید تا آن‌ها را از روی زمین جمع کنیم.

روفوس دو چرخه‌اش را جلوی فروشگاه می‌گذارد و با من لابه‌لای قفسه‌ها می‌چرخد، عنوان بخش‌های مختلف را می‌خوانم، برخی خواناتر از بقیه نوشته شده‌اند، سعی می‌کنم از بخش مربوط به زندگینامه‌ها که اغلب اندوهناک هستند بگذرم اما دو کتاب توجهم را جلب می‌کنند: یکی با عنوان «سلام دوست قدیمی من، دیورا» که توسط کاترین اورت - هستینگ نوشته شده

است و بحث‌های زیادی پیرامون آن شکل گرفت. کتاب دیگر، راهنمای پرفروشی است که همه درباره‌اش صحبت می‌کنند، با عنوان «گفتگو درباره‌ی مرگ، وقتی که ناگهانی می‌میری» نویسنده این کتاب زنده است و من درک نمی‌کنم چرا چنین کتابی نوشته است. در بخش کتاب‌های نوجوانان و کتاب‌های هیجان‌انگیز، اکثر کتاب‌های موردعلاقه‌ام وجود دارند.

به قفسه کتاب‌های رمانتیک که می‌رسم ناخودآگاه می‌ایستم. چند کتاب با کاغذ کادوی قهوه‌ای جلد شده‌اند، روی جلد یکی از آن‌ها این عنوان را می‌بینم: «قرار کور با یک کتاب» و یک ستون اطلاعات مربوط به کتاب نوشته شده که شبیه پروفایل افرادی است که از طریق شبکه‌های مجازی با آن‌ها آشنا می‌شویم مثل پروفایل کاربران آخرین دوست. روفوس می‌پرسد: «تا حالا با کسی سر قرار رفتی؟»

جوابش کاملاً روشن است اما او زیادی خوش بین است برای همین باز هم این پرسش را مطرح می‌کند. می‌گویم: «نه، فقط از چند نفر خوشم اومد.» اما خجالت می‌کشم اعتراف کنم که آن‌ها شخصیت‌های توی کتاب‌ها یا فیلم‌ها بودند. «اشتباه کردم، شاید تو زندگی بعدی تلافی کنم.»

روفوس می‌گوید: «شاید.»

احساس می‌کنم می‌خواهد حرف‌های بیشتری بزند مثلاً شوخی کند و بگوید باید به جای برنامه‌ی آخرین دوست به سراغ برنامه‌ی نکره می‌رفتم، الان حداقل می‌توانستم عشق را تجربه کنم اما سکوت می‌کند. شاید هم تصوراتم اشتباه باشد.

می‌پرسم: «امی اولین دوست‌دخترت بود؟» کتابی را از توی قفسه برمی‌دارد که تصویر روی آن مردی را با یک کارت قلبی شکل نشان می‌دهد که در حال فرار است و روی آن نوشته: دزد قلب.

روفوس می‌گوید: «اولین رابطه‌ام بود» و با چرخنده‌ی کارت‌پستال‌ها که تصویر شهر نیویورک را نشان می‌دهند بازی می‌کند «اما تو مدرسه‌ی قبلی که بودم با چند تا از همکلاسیام دوست شدم که هیچ‌کدام به جایی نرسید با این حال من سعی خودمو کردم، تو چی تا حالا با کسی صمیمی بودی؟» او یک کارت‌پستال با تصویر پل بروکلین را از چرخنده بیرون می‌کشد. «می‌توننی براشون کارت‌پستال بفرستی.» لبخند می‌زنم و چند تایی از کارت‌پستال‌ها را برمی‌دارم.

روفوس می‌گوید: «این طور که معلومه زیاد عاشق شدی.»

به سمت صندوق می‌روم جایی که جوئل ایستاده است تا دوباره کمکم کند. «این کارت‌پستال‌ها رو می‌خوام برای چند نفر بفرستم، خودت که می‌دونی چی میگم درسته؟» دلم نمی‌خواهد به این کتاب‌فروش درباره این که این مشتری‌های هفده و هجده ساله قرار است تا چند ساعت دیگر بمیرند چیزی بگویم چون دوست ندارم روزش را خراب کنم.

روفوس می‌پرسد: «آدرس اونا رو داری؟»

«می‌فرستم مدرسه، اونا آدرس تمام فارغ‌التحصیلان رو دارن، براشون می‌فرستن.»

این دقیقاً همان چیزی است که حال و روزم را می‌سازد. کتاب‌ها را می‌خرم و از جوئل تشکر می‌کنم و به همراه روفوس از کتاب‌فروشی خارج می‌شویم. روفوس همان‌طور که خودش می‌گوید کلید رابطه‌هایش حرف زدن است، من می‌توانم این کار را از طریق کارت‌پستال و فرستادن فایل صوتی انجام دهم.

می‌گویم: «وقتی نه سالم بود درباره عشق از پدرم سؤال پرسیدم.» به کارت‌پستال‌هایی که تصویر مکان‌هایی مهم از شهرم را نشان می‌دهند که خودم تازه حال گرفته‌ام، نگاه می‌کنم. «اما پدرم بهم نگفت که عشق تو قلب آدامس و در اطرافمونه، برای همین زیر مبل دنبالش می‌گشتم و می‌خواستم پیدااش کنم.»

روفوس با دوچرخه‌اش در کنارم حرکت می‌کند. «کنجکاوم بدونم پدرت چه جوابی بهت داد.»

«اون گفت، عشق یه نیروی خیلی قویه که در درون همه ما هست اما این نیرو گاهی غیرقابل کنترل میشه، به خصوص وقتی که بزرگ‌تر میشیم گاهی ما رو به جنون می‌کشونه اما اگه این نیرومون صرف کسی بشه که انتظارش رو نداشتیم، نباید بترسیم.» احساس کردم صورتم دارد گر می‌گیرد، ای کاش قدرت عقل سلیم را داشتم تا این حرف را بر زبان نمی‌آوردم. «متأسفم خیلی احمقانه بود.»

روفوس از حرکت باز می‌ایستد و با لبخند می‌گوید: «نه، من خوشم اومد، ممنونم که این خاطره رو تعریف کردی متیوی فوق‌العاده.»

نگاهم را از کارت‌پستال‌ها برمی‌دارم و به او خیره می‌شوم، از چشمان قهوه‌ای و خسته‌اش خوشم می‌آید. «وقتی عاشق میشی چطوری می‌فهمی اون عشقه؟»

«من...»

ناگهان شیشه‌ها فرو می‌ریزند و ما به عقب پرتاب می‌شویم و آتش به‌سوی جمعیتی که فریاد می‌زنند زبانه می‌کشد. خودش است لحظه‌ی مردن. به در ماشین یک راننده کوبیده می‌شوم و شانهام به آینه عقب آن برخورد می‌کند، چشمانم تار می‌شود- تاریکی، آتش و دوباره تاریکی، آتش. وقتی برمی‌گردم احساس می‌کنم گردنم شکسته است، روفوس را در کنارم می‌بینم،

چشمان قهوه‌ای و زیبایش بسته است و اطرافش کارت‌پستال‌های پل بروکلین، مجسمه‌ی آزادی، میدان یونیون و ساختمان‌های مشهور شهر روی زمین پخش شده‌اند، به سمتش می‌خزم و وقتی دستم را به طرفش دراز می‌کنم تپش قلبش را کف دستم حس می‌کنم، قلبش مثل قلب من به‌سختی می‌زند، نفس‌هایمان نامنظم، پریشان و ترسناک شده است، اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داد فقط روفوس را می‌بینم که در تلاش است تا چشمانش را باز کند و دیگران دارند جیغ می‌کشند. برخی با صورت روی زمین سیمانی دراز کشیده‌اند و دیگر نفس نمی‌کشند، در کنارم زنی با موهایی به رنگ شفق قطبی می‌بینم که تقلا می‌کند بلند شود و یک نفر دیگر که چشمانش رو به آسمان باز و در خون خودش غرق شده است.

روفوس

۱:۱۴ بعد از ظهر

حدود دوازده ساعت پیش بود که پیک مرگ به من زنگ زد تا بگویند امروز می میرم. اکنون روی لبه‌ی جدول کنار خیابان زانو به بغل نشسته‌ام درست مثل وقتی که خانواده‌ام را از دست دادم، آن موقع هم همین طور زانو به بغل پشت آمبولانس نشسته بودم. آن انفجار شوکه‌ام کرد، شبیه انفجارهایی بود که فقط توی فیلم‌های اکشن دیده بودم، ماشین‌های پلیس و آمبولانس یک بند آژیر می کشند. آتش‌نشان‌ها داخل ورزشگاه سوخته در حال کار هستند اما دیگر بی فایده است. به نظرم کسانی که خبر مرگشان را دریافت می کنند باید یقه‌ها یا لباس‌های خاصی بپوشند که از سایرین متمایز باشند و نباید در یک جا تجمع کنند. اگر قدری زودتر یا دیرتر آمده بودم الان من و متیو زنده نبودیم، شاید هم اشتباه می کنم؛ اما این را می دانم که حدود دوازده ساعت پیش با من تماس گرفتند تا بگویند امروز می میرم. فکر می کردم با این موضوع کنار آمده باشم اما هرگز در زندگی‌ام از چیزی که بعداً اتفاق می افتد تا این حد نترسیده بودم.

متیو

۱:۲۸ بعد از ظهر

آتش خاموش شده بود.

حدود بیست دقیقه‌ای می‌شود که از شدت گرسنگی سروصدای شکمم بلند شده است، گویی در آخرین روز زندگی‌ام این قدر وقت دارم تا آن را با غذا خوردن هدر بدهم و انگار این من و روفوس نبودیم که نزدیک بود همین چند لحظه‌ی پیش بر اثر انفجار جانمان را از دست بدهیم. پلیس در حال صحبت با افرادی است که شاهد عینی ماجرا بوده‌اند، نمی‌توانم واضح بشنوم چه می‌گویند فقط می‌فهمم که باشگاه ورزشی بر اثر انفجار بمب به کلی تخریب شده است.

در کنار روفوس، دو چرخه‌اش و خریده‌ایمان از کتاب‌فروشی می‌نشینم، تمام کارت‌پستال‌ها روی زمین پخش شده‌اند که بهتر است همان جا هم بمانند. اجساد مردگان را می‌بینم که در کیسه می‌گذارند تا به سردخانه ببرند، من قادر به نوشتن این صحنه نیستم. نمی‌توانم آنچه را امروز می‌بینم باور کنم.

روفوس

۱:۴۶ بعد از ظهر

باید به حرکت ادامه دهم.

بیش از هر چیزی دلم می خواهد در کنار پلوتونی ها باشم و با آن ها حرف بزنم اما تنها چیزی که حال و هوایم را عوض می کند دوچرخه سواری است. وقتی خانواده ام را از دست دادم برای آرام کردن خودم همین کار را انجام دادم و حتی بعد از این که امی با من به هم زد و یا وقتی که یک را کتک می زدم و پیک مرگ زنگ زد باز هم تنها کاری که انجام دادم دوچرخه سواری بود. هر وقت از این هرج و مرج فاصله بگیریم سوار دوچرخه می شوم و تا می توانم تند می روم. متیو نگاهش را از من می دزدد، می گویم: «زود باش سوار شو.» صدایم بعد از آن حادثه مثل فیلم های علمی-تخیلی غیر قابل باور به نظر می رسد.

متیو می گوید: «نه، امنیت نداره، متأسفم.»

«متیو.»

«روفوس.»

«متیو.»

«روفوس.»

«لطفاً متیو، بعد از این اتفاق هولناک باید دوچرخه سواری کنم تا حالم سر جاش بیاد، این جواری تو جا می مونی، باید با هم جلو ببریم پس دیگه مخالفت نکن، هر دوی ما می دونیم که چی در انتظار مونه، دلم نمی خواد بعداً غصه ی فرصت های از دست رفته رو بخورم، چیزی که قراره اتفاق بیفته می افته، این خواب نیست و ما دیگه بیدار نمی شیم.»

دیگر نمی دانم با چه روشی می توانم او را متقاعد کنم مثلاً زانو بزنم و التماسش کنم؟ این کارها از من بر نمی آید با این حال اگر بدانم این روش کارساز است انجامش خواهم داد.

به نظر می‌رسد متیو سرش به سنگ خورده باشد. «فقط قول بده آهسته بری، باشه؟ از جاهایی که شیب تند یا چاله داره نرو.»
«باشه بهت قول میدم.»

کلاه ایمنی ام را به او می‌دهم، از گرفتن آن خودداری می‌کند، غیرممکن است جان او را به خطر بیندازم پس کلاه را به زور به او می‌دهم، بندش را می‌بندد. کیسه‌ی خریدش از کتاب‌فروشی را به دسته‌ی دوچرخه آویزان می‌کند سپس ترک من می‌نشیند و محکم به شانه‌های من می‌چسبد.

«خیلی محکم گرفتمت؟ فقط نمی‌خوام بیفتم پایین، حالا چه با کلاه چه بی کلاه.»

«نه، عیبی نداره.»

«عالیه.»

«آماده‌ای بریم؟»

«بله آماده‌ام.»

به آهستگی شروع به رکاب زدن می‌کنم، سنگینی وزن دو نفرمان به عضلاتم فشار می‌آورد گویی در حال راندن در یک سراشیبی هستم بعد کمی سرعت می‌گیرم و از آن جنازه‌ها و ویرانه‌ها دور می‌شوم.

دیردرا کلیتون

۱:۵۰ بعد از ظهر

پیک مرگ با دیردرا تماس نگرفته بود زیرا قرار نبود امروز بمیرد؛ اما او قصد دارد ثابت کند آن‌ها اشتباه می‌کنند.

دیردرا در طبقه‌ی هشتم روی لبه‌ی پشت بام خانه‌اش ایستاده بود، دو کارگر در پایین نظاره‌گر او بودند و از چهره‌شان می‌شد فهمید که به دو چیز فکر می‌کنند، یکی این که با مبلی که در دست داشتند او را نجات بدهند و دیگر این که شرط ببندند که او از افراد دم مرگ است یا خیر. اگر آن مرد از بالا بیفتد و استخوان‌هایش خرد شود معلوم می‌شود چه کسی شرط را برده است.

اولین بار نیست که دیردرا به قصد خودکشی در جایی بلند می‌ایستد. هفت سال پیش در دیرستان و بعد از تأسیس پیک مرگ، چند تا از همکلاسی‌هایش با او درگیر شدند، شارلت سیمونز و تحریک‌کنندگان و سایر دانش‌آموزان که فکر می‌کردند دیردرا یتیم و بی‌کس و کار است محلی را برای دعوا مشخص کردند. دیردرا آن روز هم به پشت بام مدرسه رفت تا خودش را از بین ببرد، او هرگز تصور نمی‌کرد رنگ پوستش بتواند چنین کینه و نفرتی در دل دیگران بیندازد برای همین دلش نمی‌خواست در این دنیای پر از خشم و نفرت زندگی کند؛ اما آن روز دوست دوران کودکی‌اش مانع این کارش شده بود.

اکنون تنها بود، زانوهایش می‌لرزید و اشک می‌ریخت، دلش می‌خواست باور کند روزهای بهتر از راه می‌رسند اما شغلش طوری بود که نمی‌گذاشت این باور در او تقویت شود. دیردرا در «لحظه‌ای بساز» کار می‌کند، مکانی که آدم‌های دم مرگ می‌آیند تا برای تجربه هیجانات غیرواقعی پول خرج کنند. نمی‌توانست درک کند چرا آن‌ها این روز آخر را کنار خانواده و عزیزانشان نمی‌گذرانند به خصوص آن دو نوجوانی که امروز صبح آمده بودند و موقع رفتن از بد بودن تجربه‌شان حرف می‌زدند و معتقد بودند وقتشان را هدر داده‌اند.

این دو نوجوان شبیه داستانی بودند که امروز صبح نوشتنش را تمام کرده بود، او برای فرار از تنهایی اش و پر کردن وقتش، گاهی داستان می نوشت اما فقط برای خودش. داستان او مربوط به دنیایی ورای این جهان بود، جایی که در کنار پیک مرگ، پیک زندگی وجود داشت و به آدم های دم مرگ می گفت که بعد از مرگ کجا و چه وقت زنده می شوند. شخصیت های داستان او دو خواهر دوقلوی پانزده ساله به نام های آنجل و اسکایلر بودند که یکی از آنها قرار بود بمیرد بنابراین به پیک زندگی می روند تا بدانند اسکایلر در کجا و چه زمانی زنده می شود. آنجل خیلی غصه می خورد چون تا هفت سال دیگر که قرار است خواهرش به شکل پسری در خانواده ای توی استرالیا به دنیا بیاید نمی توانست صبر کند تا دوباره او را ببیند. مرگ اسکایلر در اثر نجات جان خواهرش رخ خواهد داد و آنجل از روی درماندگی پول هایش را در قلکی ذخیره می کرد تا بعد از هفت سال که خواهرش به دنیا می آید بتواند به استرالیا برود و تولد دوباره او را تبریک بگوید.

دیردرا خیال داشت ادامه این داستان را بنویسد اما فعلاً بی خیال آن شده بود، حالا که پیک زندگی وجود نداشت دلش نمی خواست منتظر بماند تا پیک مرگ با او تماس بگیرد و بگوید که قرار است بمیرد. او دلش نمی خواست در دنیایی زندگی کند که پر از خشونت و ترس است و در آن بچه ها پیش از آنکه فرصت داشته باشند تا زندگی کنند می میرند.

به نظر می رسید پریدن سخت نیست...

روی یک پایش می ایستد، تمام بدنش می لرزد، هر آن ممکن است سقوط کند، در طول عمرش فقط یک بار از بلندی پریده بود آن هم در دنیای مجازی، نه واقعی. حتی نام دیردرا تداعی کننده مرگ بود زیرا نامش برگرفته از قهرمانی در افسانه های ایرلندی بود که خودکشی کرده بود.

دیردرا به زیر پایش نگاهی انداخت، آماده پریدن بود اما چشمش به دو پسر نوجوانی خورد که یک دوچرخه داشتند و شبیه دو پسری بودند که امروز صبح دیده بود. دیدن آنها دیردرا را به فکر فرو برد، به جایی از اعماق وجودش که دروغ و یاس راهی به آن نداشت و حتی در زیر این حقیقت بسیار صادقانه که او با پرواز از روی پشت بام هم به تسکین می رسد و مشکلی با آن ندارد. او پسرها را دید که داشتند به زندگی ادامه می دادند و همین باعث شد از فکر مرگ منصرف شود.

ممکن است فقط داشتن نیت برای پایان دادن به زندگی اش کافی نباشد، او این را از صبح های بی شماری فهمیده بود که چشم بر زشتی های دنیا گشوده بود اما وقتی با این شانس روبرو می شد که نشان می داد پیک مرگ هم ممکن است اشتباه کند، دیردرا تصمیم درست را می گرفت و به زندگی ادامه می داد.

متیو

۱:۵۲ بعد از ظهر

آن طور که تصور می کردم دوچرخه سواری اصلاً تجربه بدی نیست. وقتی روفوس از پیچ تندی عبور می کند شانه هایش را محکم می گیرم از کنار دو کارگری که دارند مبلی را جابجا می کنند و هاج و واج به آسمان خیره شده اند می گذریم. در ابتدای حرکت مان احساس سرگیجه می کردم اما کمی بعد که تسلط او را بر دوچرخه سواری دیدم توانستم اعتماد کنم و حالم بهتر شد. حسی شبیه حس رهایی است.

اگرچه انتظار ندارم سریع تر از این حرکت کنیم اما نسبت به پریدن از هواپیما در «لحظه ای بساز» هیجان بیشتری دارد. بلکه قطعاً دوچرخه سواری لذت بخش تر از پریدن از هواپیما است. اگر قدری شجاع بودم و نمی ترسیدم یا دم مرگ نبودم به روفوس تکیه می دادم و دستانم را می گشودم و چشمانم را می بستم ولی کار خطرناکی است. به همین دلیل همچنان به او می چسبم تا همین جا هم برای یکی مثل من کفایت می کند. وقتی به مقصد برسیم خیال دارم یک کار جسورانه ی کوچکی انجام دهم.

روفوس

۲:۱۲ بعد از ظهر

وارد پارک آلتیا که می‌شویم آهسته‌تر رکاب می‌زنم، متیو دستش را از روی شانه‌ام برمی‌دارد، به یک‌باره احساس سبکی می‌کنم. دوچرخه را متوقف می‌کنم، با تصور این که متیو از پشت دوچرخه به زمین افتاده و آسیب‌دیده به عقب برمی‌گردد اما او را می‌بینم که با لبخندی به پهنای صورتش می‌دود و خودش را به من می‌رساند. چیزیش نشده است.

«خودت پریدی؟»

کلاهش را برمی‌دارد. «آره.»

«نه به اون اول که نمی‌خواستی سوار دوچرخه بشی نه به حالا که از روی دوچرخه خودتو میندازی پایین!»

«یه لحظه به سرم زد پیرم.»

هر چند که نقش خودم را در تغییر حال روحی اش کتمان نمی‌کنم ولی مطمئنم که چنین روحیه‌ای در اعماق وجود او بوده، فقط ترس و اضطراب او را به عقب می‌رانده است.

متیو می‌پرسد: «تو چی الان بهتری؟»

اعتراف می‌کنم: «از قبل بهترم.» از دوچرخه پایین می‌آیم و در حالی که می‌لنگم به سمت زمین بازی ای می‌روم که دو دانشجو دارند در میان زمین ناهموار با گودال‌های پر از آب به دنبال توپ می‌دوند، لباس بسکتبالم در قبرستان کثیف شده بود، شلوار متیو هم دست کمی از لباس من نداشت به همین دلیل هر دو همان جا روی نیمکت گلی و خرسی نشستیم. «کاش اون جا نبودیم و اون اتفاق رو نمی‌دیدیم.»

«می‌فهمم هیچ کس دلش نمی‌خواد شاهد مرگ دیگران باشه حتی اگه اونارو شناسه.»

«اون اتفاق منو از مزخرفاتی که واسه خودم ساخته بودم بیرون کشید، با تموم وجود برای هر بلایی که قراره سرم بیاد آماده‌ام، بی خود می‌ترسیدم، ما ممکنه تویی ثانیه دیگه به ضرب گلوله یا هر چیز دیگه‌ای کشته بشیم و من از این فکر متنفرم، هر وقت وارد این فضای هولناک میشم به اینجا می‌رسم، اما هرگز شکست نمی‌خورم.»

می‌گوید: «تو زمان‌های خوبی رو تو این پارک داشتی مثل اولین مسابقه‌ی دوچرخه‌سواریت» نفس عمیقی می‌کشد. «و اولین بوسه‌ی عاشقانه.»

«آره» این بوسه او را آزار می‌دهد، حدس می‌زنم حس غریزی‌ام درست بود بنابراین برای چند لحظه ساکت می‌شوم و فقط به دو سنجابی که از درخت بالا می‌روند تا دو پرنده را شکار کنند خیره می‌شوم. «تا حالا بازی گلا دیاتور رو انجام دادی؟»

می‌گوید: «بازیشو بلدم.»

«خوبه تا حالا بازی کردی؟»

«فقط بازی بقیه رو دیده‌م.»

«پس بازی نکردی.»

«نه.»

می‌ایستم و متیورا به طرف نرده‌ها می‌کشم. «تورو به مسابقه گلا دیاتور دعوت می‌کنم.»

«نمی‌تونم نه بگم درسته؟»

«معلومه که نه.»

«ما همین الان از یه انفجار نجات پیدا کردیم.»

«قابل مقایسه با اون نیست.»

بازی گلا دیاتور شبیه مبارزات گلا دیاتورهای روم باستان نیست، قبلاً شاهد آسیب همکلاسی‌هایم توی این بازی بوده‌ام اما بیشتر تقصیرها از جانب من بود، بازی به این شکل بود که دورقیب یا همان گلا دیاتور از میله‌هایی که مثل نردبان بودند آویزان می‌شدند و با حرکت پاها و بدنشان سعی می‌کردند رقیب را پایین بیندازند. بازی وحشیانه اما دل‌چسبی بود، من و متیو هر دو قهقهه می‌زدیم، وقتی به راحتی با یک پرش میله‌ها را می‌گیریم اما دستان متیو آن قدر قوی نیست برای همین چند بار پایین می‌افتد تا بالاخره موفق می‌شود میله‌ها را بگیرد، مسابقه را با شمارش معکوس شروع می‌کنیم و من پام را به سویس پرت می‌کنم، پیچ‌وتابی می‌خورد و کم مانده سقوط کنم، پام را دورش حلقه می‌کنم. با تلاش زیاد خودش را آزاد می‌کند و میله از دستش رها می‌شود و درحالی که می‌خندد پایین می‌افتد، من هم که دستم درد گرفته میله را رها می‌کنم و روی زمین می‌افتم، تمام تنم درد می‌گیرد اما نه دردی که باعث مرگم شود.

با هم می‌زنیم زیر خنده، بعد دست و پایمان را ماساژ می‌دهیم، موقع بلند شدن هم پایمان لیز می‌خورد، شبیه احمق‌ها شده‌ایم، از روی زمین بلند می‌شویم و دست متیو را هم می‌گیریم تا بایستد.

می‌گوییم: «من برنده شدم مگه نه؟»

می‌گوید: «فکر کنم مساوی شدیم.»

«پس باید دوباره مسابقه بدیم؟»

«موافقم، وقتی می‌افتادم زندگی مثل برق از جلوی چشمم گذشت.»

لبخند می‌زنم. «متیو، بذار باهات روراست باشم.» حتی وقتی که واضح است روی سخنم با اوست باز هم نامش را بر زبان می‌آورم چون نامش واقعاً بامزه است - متیو. «چند ماه پیش حال و روز خوبی نداشتیم با این که اون موقع هنوز از پیک مرگ تماسی با من نگرفته بودن اما حس می‌کردم دارم می‌میرم و با مرگم ثابت میشه که پیش بینی‌های پیک مرگ همیشه درست در نیامد می‌خواستم خودمو تورودخونه غرق کنم اما حالا که قراره بمیرم می‌ترسم و احساس خشم دارم که چرا فرصت کافی برای خیلی کارا ندارم.»

متیو می‌پرسد: «امروز که خیال‌نداری خودتو بکشی؟»

«قول میدم همچین کاری نکنم اما توام باید بهم قول بدی که قبل از من نمیری چون تحملشو ندارم.»

«به شرط این که توام همین قولو بهم بدی.»

«هر دو با هم که نمی‌تونیم این قولو بدیم، دلم نمی‌خواد مردنمو ببینی اما برام خیلی سخته شاهد مرگ تو باشم.»

«خیلی احمقانه‌ست، می‌میری درحالی که آرزوی آخرین دوستت رو برآورده نکردی.»

«نمی‌تونم بهت قول بدم که شاهد مردنت باشم، طاقتش رو ندارم تو آخرین دوستمی، دیدن مرگ تو دیوونه‌ام می‌کنه.»

«متیو حق تو نیست بمیری.»

«مرگ حق هیچ کس نیست.»

«حتی قاتلا؟»

سکوت می‌کند. شاید فکر می‌کند ممکن است جوابش به مذاق من خوش نیاید و همین خصوصیت او بیشتر ثابت می‌کند که سزاوار مردن نیست.

تویی به‌سوی ما می‌آید، متیو زودتر از من توپ را می‌گیرد و آن را به پسری که برای بردنش آمده است می‌دهد.

پسر می‌گوید: «ممنون.»

پسر رنگ و روئی پریده دارد و به نظر می‌رسد حدود نوزده سال یا شاید هم سن ما باشد. گویی پوستش آفتاب ندیده است، روز بدی را هم برای بازی انتخاب کرده است.

متیو می‌گوید: «خواهش می‌کنم.»

وقتی برمی‌گردد دوچرخه‌ام را می‌بیند. «دوچرخه‌ی قشنگیه، مدلش چیه؟»

«آره قشنگه. دوچرخه‌ی مخصوص کوهستانه، توام دوچرخه‌سواری می‌کنی؟»

می‌گوید: «دوچرخه من خراب شد، سیم ترمز و پیچ صندلی‌اش از بین رفت، هر وقت یه کار

بدرآمد بالای هشت دلار پیدا کنم یه مدل بالاترش رو می‌خرم.»

می‌گویم: «اگه دوست داری دوچرخه‌ی منو بردار واسه خودت.» می‌دانم که قادر به انجام

چنین کاری هستم، دوچرخه‌ای را که در سخت‌ترین مسابقات و در رفت‌وآمدهایم همراهم بود به

سمتش می‌برم. «امروز شانس در خونه‌ت رو زده، شوخی نمی‌کنم. دوستم از دوچرخه‌سواری

خوشش نمیداد پس تو برش دار.»

«داری سربه‌سرم می‌ذاری؟»

متیو می‌پرسد: «از کاری که می‌کنی مطمئنی؟»

سرم را تکان می‌دهم که یعنی مطمئنم. رو به پسر می‌گویم: «واسه‌ی خودت، می‌تونی

باهاش دور بزنی، در هر صورت من به خاطر جابجایی نمی‌تونم همراه خودم ببرمش.»

پسر توپ را برای دوستش که با اشاره به او می‌فهماند برگردد پرت می‌کند، روی دوچرخه

می‌نشیند. «یه لحظه صبر کن، نکنه اینو دزدیده باشی هان؟»

«نه.»

«پس حتماً خرابه، واسه همین می‌خوای بندازیش دور.»

«نه، خراب نیست، می‌خوای برش داری یا نه؟»

«آره، معلومه که می‌خوام اما ممکنه پولشو ازم بگیرن؟»

با تکان دادن سرم جواب منفی می‌دهم و بعد می‌گویم: «اشکالی نداره.»

متیو کلاهش را هم به آن پسر می‌دهد و او هم که در حال بازگشت نزد دوستش است آن را بر

سر می‌گذارد. با گوشی‌ام از پشت سر چند عکس از پسر می‌گیرم، دوستش هم توپ به دست

منتظرش ایستاده، مطمئناً عکس زیبایی از این نوجوان‌ها درمی‌آید، با این که از من بزرگ‌تر

هستند اما به هر حال نوجوان محسوب می‌شوند، آن قدر که نباید نگران تماس پیک مرگ باشند،

آن‌ها هم به خوبی می‌دانند که امروز زنده می‌مانند.

متیو می‌گوید: «کارت خوب بود.»

«آخرین دورم رو با دوچرخه‌ام زدم و دادمش به اون پسر.» عکس‌های دیگری می‌گیرم: از توپ‌بازی آن دو نوجوان، از آن میله‌هایی که رویشان آویزان نشدیم، از سرسره‌ای زردرنگ و بلند و از تاب‌ها. متیو می‌گوید: «بیا.»

می‌خواهم برگردم و دوچرخه‌ام را بردارم اما یادم می‌افتد که آن را بخشیدم به یک نفر دیگر. احساس سبک‌بالی می‌کنم، گویی سایه‌ام را از دست داده‌ام. می‌ایستم و به متیو علامت صلح را نشان می‌دهم، متیو دنبالم می‌آید و با هم به طرف تاب و سرسره‌ها می‌رویم. «برام تعریف کردی که وقتی بچه بودی با پدرت می‌اومدی اینجا و برای ابرها اسم گذاشته بودی و... درسته؟ بیا سوار تاب بشیم.»

متیو روی تاب می‌نشیند و طوری به آن می‌چسبد که انگار مرگ و زندگی‌اش به آن بستگی دارد. می‌دانم او این‌گونه است پس دیگر لزومی ندارد نصیحتش کنم، خودش را عقب می‌کشد بعد تاب را رها می‌کند قبل از این که من هم سوار تاب شوم چند تا عکس از او می‌گیرم، متیو به ابر تیره و باران‌زایی اشاره می‌کند و من حیرت‌زده‌ام از این که با کسی دوست شده‌ام که قرار است بمیرد در حالی که حقش مرگ نیست. به هر حال اکنون در حال تاب‌بازی هستیم و این فکر به سراغم آمد که مبادا زنجیره‌های تاب پاره شود و مرگمان رقم بخورد یا تاب آن قدر بالا برود که هر دو پرت شویم و بمیریم. باوجود این افکار منفی، در کنار دوستم احساس امنیت می‌کنم. قدری از سرعت حرکت تاب کم می‌کنم و با صدای بلند می‌گویم: «پلوتونیا باید خاکسترو اینجا بریزن.»

متیو همان‌طور که تاب می‌خورد می‌گوید: «تو خیلی خوب تصمیمات رو تغییر میدی. بینم بازم دوست داری تصمیمات بزرگ بگیری؟»
«معلومه که دلم می‌خواد.»
«مثلاً چه تصمیمی؟»

به رویش می‌خندم. «الان نمی‌دونم اما خودت شاهد بودی که دوچرخه‌ام رو دادم رفت. چقدر غم‌انگیزه که دیگه هیچ‌وقت پامو تو این پارک نمی‌ذارم البته زنده و با قلبی که می‌زنه، نه خاکستر شده.»

متیو به دور و برش نگاه می‌کند، او هم آخرین بار است که اینجا می‌آید. «تا حالا درباره‌ی مرده‌هایی که تبدیل به درخت میشن چیزی شنیدی؟ مثل داستانای تخیلی می‌مونه. خاکستر جسد مرده رو می‌ریزن تو یه کوزه تجزیه‌پذیر، یه بذر درخت هم توش می‌ذارن و اون بذر از خاکستر مرده تغذیه می‌کنه و رشد می‌کنه تا این که به یه درخت تبدیل میشه. اوایل فکر می‌کردم شایعه‌ست اما بعد فهمیدم واقعیت داره.»

«منظورت اینه به جای این که خاکسترمو تو پارک بریزم و سگ و گربه بیان رو خاکسترم
کثیف کاری کنن می تونم به یه درخت تبدیل بشم و دوباره زندگی کنم.»
متیو می گوید: «آره، هم می تونی اکسیژن تولید کنی و مردم ازش استفاده کنن هم این که
دختر و پسرای جوون میان روی تنهات قلب می کشن.»
هواسرد می شود، از روی تاب بلند می شوم و صدای زنجیر تاب در باد می پیچد. «بیا بریم
جایی که خیس نباشه.»
تولد دوباره در قالب یک درخت ایده ی خیلی خوبی است، فکرش را بکنید من در پارک آلتیا
متولد می شوم و رشد می کنم البته این حرف ها را با صدای بلند نمی گویم چون آن وقت مردم
تصور می کنند داری با آن ها شوخی می کنی و کسی حرفت را باور نمی کند.

دیمین ریواس

۲:۲۲ بعد از ظهر

پیک مرگ با دیمین ریواس تماس نگرفته بود چون قرار نبود امروز بمیرد. او در این اواخر اصلاً از زندگی اش احساس رضایت نداشت به همین دلیل ناراحت بود. دیمین عاشق هیجان بود، از فروشگاه آب نبات می دزدید، جیب پدرش را بدون اجازه خالی می کرد، سوار چرخ و فلک های غول پیکر می شد، با دیگران دعوا می کرد و برای خودش گروهی را تشکیل داده بود که حالا دیگر همه را از دست داده بود.

اکنون به تنهایی دارت بازی می کند که برایش هیجان انگیز نیست؛ و همچنین حرف زدن با پیک هم او را به هیجان نمی آورد.

دیمین که گوشی اش را روی بلندگو گذاشته بود برای این که صدایش در آن سوی خط بهتر شنیده شود با صدای بلند گفت: «زنگ زدن به پلیس کار اشتباهی بود، علی رغم میل من و ادا کردی به پلیس زنگ بزنم.»

پیک می گوید: «آره می دونم، تو فقط وقتی از پلیس خوش میاد که بیان سراغ خودت.» دیمین طوری سرش را تکان می دهد گویی پیک در آن سوی خط می تواند او را ببیند. «باید خودمون این کار رو تموم کنیم.»

پیک می گوید: «موافقم، پلیس نتونست روفوس رو گیر بندازه و چون داره می میره ظاهراً از دستگیریش منصرف شدن.»

دیمین می گوید: «پس خودمون عدالت رو اجرا می کنیم.» موقع گفتن این جملات هیجان زده به نظر می رسید. تمام تابستان را بدون هیجان خاصی سپری کرده بود و اکنون به آن چیزی که دوست داشت نزدیک می شد. وقتی دارت را پرتاب می کرد صورت روفوس را جای تخته ای دارت جلوی چشمش مجسم می کرد و دارت را درست وسط هدف زد جایی که چشمان روفوس را می دید.

متیو

۲:۳۴ بعد از ظهر

باران شدیدتر از وقتی توی قبرستان بودیم، شروع به باریدن می کند. حال و هوای پرنده ای رادارم که در کودکی از آن مراقبت می کردم، همان پرنده ای که از لانه اش بیرون آمده بود و زیر باران گیر افتاده بود.

می گویم: «بهتره بریم یه سرپناهی پیدا کنیم.»
«چیه می ترسی سرما بخوری؟»

«می ترسم مرگمون در اثر یه صاعقه اتفاق بیفته هر چند که مرگ این شکلی خیلی کم پیش میاد.» زیر سایه بان مغازه ای که حیوانات خانگی می فروشد می رویم تا از صاعقه در امان بمانیم، سروصدای حیوانات تمرکزمان را به هم می ریزند و نمی توانیم درست فکر کنیم که بعد از این چه کاری انجام دهیم. «یه ایده ای به نظرم رسیده که حس کنجکاوی تو رو هم ارضا می کنه، بیا بریم متروسواری، بریم به جاهایی از شهرمون که تا حالا ندیدیم، شاید یه جای خیلی خوب پیدا کنیم... نه ولش کن فکر مزخرفیه.»

روفوس می گوید: «اتفاقاً خیلیم فکر خوبیه. دقیقاً می دونم راجع به چی حرف می زنی.» به نزدیک ترین ایستگاه مترو می رویم. «شهرمون خیلی بزرگه. شاید آدمایی تو این شهر باشن که هیچ وقت نتونن همه جای شهر رو بگردن. یه بار تو خواب دیدم که با دوچرخه ام تو خیابونا می چرخیدم و می خواستم کل شهر رو با چرخ های اون که شبرنگ بود روشن کنم.»
حتی توی خواب هم به دنبال کارهای هیجان انگیز و مسابقه است، لبخند می زنم. «حالا موفق شدی؟»

روفوس می گوید: «معلومه که نه، چون بعدش دخترا اومدن تو خوابم و از این جور چیزا و بیدار شدم.» احتمالاً با دخترهای زیادی رابطه داشته، اما چیزی نمی پرسم چون به من ربطی ندارد.

به مرکز شهر می رویم، معلوم نیست بتوانیم تا کجا پیش برویم، شاید بتوانیم تا آخرین ایستگاه مترو زنده بمانیم و بعد سوار اتوبوس شویم و به مکان های دورتری برویم و حتی به یک شهر دیگر مثل نیوجرسی برسیم.

درهای قطار باز است و ما به سرعت وارد می شویم و روی یکی از صندلی های خالی می نشینیم.

روفوس می گوید: «بیا بازی کنیم.»

«فقط بازی گلا دیاتور نباشه.»

روفوس سرش را تکان می دهد. «نه، به این بازی میگن بازی مسافر. قبلاً با اولیویا بازی می کردم، به این شکله که درباره ی یه مسافر یه داستان می سازی مثل این که کیه و کجا میره.» کمی خم می شود و با احتیاط به زنی اشاره می کند که در زیر لباس پرستاری آبی رنگش، کیسه ی خریدش را نگه داشته است. «مثلاً این زن بعد از چند ساعت کار خسته کننده داره میره خونه شون تا یه کم بخوابه و بعد که بیدار بشه یه موزیک شاد گوش میده. هنوز خبر نداره اما شب که بخواد برای شام بره رستوران می بینه به خاطر بازسازی، رستوران تعطیله.»

می گویم: «چقدر بد.» روفوس به طرفم برمی گردد و مرا ترغیب می کند تا ادامه ی داستان را بگویم. «بعد برمی گرده خونه می بینه تلویزیون داره فیلم مورد علاقه شو پخش می کنه بعد آگهی بازرگانی شروع میشه و اون می تونه ایمیلشو چک کنه.» لبخند می زند. «به چی می خندی؟» می گوید: «شروعش ماجراجویانه بود اما بعد.»

«اما اولش که داشت چرت می زد.»

«بنابراین برای مهمونی، تموم شب انرژی داره.»

«فکر کنم می خواست ببینه دوستاش چی کار می کنن. شاید دلش می خواسته تلفن بزنه یا پیامک بفرسته اما نتونسته چون مشغول نجات آدما و به دنیا آوردن بچه ها بوده. باور کن اون به این کار نیاز داره.» به دختری که هدفون بزرگی روی گوشش است و موهای نقره ای رنگی دارد و با قلمی آبی، شکل های رنگارنگی را روی تبلتش می کشد، اشاره می کند. «هفته پیش توروز تولدش این تبلت رو هدیه گرفته اما از اون بیشتر برای بازی یا تماس تصویری استفاده می کنه اما یه بار همین طور که داشت از سر بیکاری با تبلتش ور می رفت یه دفعه چشمش خورد به یه نرم افزار طراحی و امتحانش کرد بعد هم خوشش اومد طوری که دیگه نمی تونه ازش دست بکشه.»

روفوس می گوید: «داستان جالبی بود.» قطار متوقف می شود و آن دختر باعجله کیف رنگارنگش را برمی دارد و قبل از بسته شدن درهای قطار بیرون می پرد. «والان تصمیم داره بره خونه و با دوستاش تماس تصویری برقرار کنه چون این نرم افزار طوری سرش رو گرم کرده بود که متوجه گذر زمان نشده بود.»

همین طوری به بازی مان ادامه می دهیم، روفوس به دختری که چمدان دارد اشاره می کند و به خیالش که او می خواهد از چیزی یا کسی فرار کند اما من ماجرا را جور دیگری کامل می کنم و گفتم که این دختر با خواهرش دعوایش شده و حالا دارد به خانه برمی گردد تا با او آشتی کند. مسافر دیگری که سرتاپایش خیس شده بود چون اتومبیلش بین راه خراب شده بود و مجبور شده بود ون خود را - نه، صبر کنید، مرسدس بنزش را همان جا رها کند. روفوس تصحیح می کند، نه همان ون، چون برای یک مرد ثروتمند سوار قطار شدن افت کلاس دارد. چند تا دانشجوی دانشگاه نیویورک هم با چترهایی که در دست دارند می پرند توی قطار، احتمالاً از جلسه ی معارفه برمی گردند، آن ها فرصت زیادی برای زندگی دارند. به بازی مان ادامه می دهیم و حدس می زنیم هر کدام در آینده چکاره می شوند: قاضی دادگاه خانواده باوجود داشتن خانواده ای هنرمند، کم دینی در لس آنجلس که لطیفه هایش درباره ترافیک است، مدیر استعدادیابی که مدتی ناکام است اما بالاخره کارش می گیرد، فیلم نامه نویسی که برای برنامه کودک درباره بچه های ورزشکار می نویسد، آن پسر هم که سبیل دارد مربی پرش از ارتفاع می شود، حتماً موقع پرش، سبیل های تاب خورده اش شبیه لبخند می شود.

برایم جالب است بدانم اگر مسافری در این قطار همین بازی را بکند درباره من و روفوس چه داستانی خواهد ساخت.

روفوس روی شانهم می زند و به در خروج اشاره می کند. «هی، این همون ایستگاهه که یهو به سرمون زد بریم باشگاه؟»

«چی؟»

روفوس می گوید: «آره، دقت کن، خودشه. یادته تو کنسرت بلیچرز یه عوضی یقه ات رو گرفت.»

من هرگز کنسرت بلیچرز نرفته بودم بنابراین متوجه شدم که دارد بازی مسافر را درباره خودمان ادامه می دهد. «هی روفوس، داری اشتباه می کنی اون عوضی تو یه کنسرت دیگه بود که باهات درگیر شد. راستی این همون ایستگاه نیست که خالکوبی کردیم؟»

«آره خودشه، اسم اون خالکوبه چی بود؟ آهان، بارکلی بود.» حرفش را اصلاح می کنم. «نه اسمش بیکر بود. فارغ التحصیل رشته پزشکی بود، یادت اومد؟»

«آهان، راست میگی، بیکر از ما خوشش اومده بود برای همین بهمون تخفیف داد. رودست من یه چرخ دوچرخه خالکوبی کرد.» روی دستش می‌زند. «مال تو چی بود؟»
«اسب آبی.»

روفوس با قیافه‌ای جدی وانمود می‌کند که گیج شده است. «جدی!... حالا چرا همین چیزی رو خالکوبی کردی؟»

«باورم نمیشه یادت رفته باشه. روی بازوم، نه ببخشید روی مچ دستم خالکوبی کردم چون بابام عاشق اسب آبی بود.»

«جدی یادت نبود کجا خالکوبی کردی!»

وقتی به ایستگاه بعدی می‌رسیم بازی مسافر به آینده کشیده شده است. «ببین، هر روز که از سر کار برمی‌گردم تو همین ایستگاه سوار میشم البته اگه سفر خارجی نداشته باشم و تو دفتر کارم باشم. به نظرت جالب نیست که تو معمار ساختمان اداره‌مون بودی.»
«آره، خیلی جالبه روفوس.»

به مچ دستم که قرار بوده روی آن اسب آبی خالکوبی کنم نگاه می‌کنم. در این تصویرسازی آینده، روفوس یک وبلاگ‌نویس سفر بود و من معمار. هر دو با هم خالکوبی کرده بودیم و آن قدر کنسرت رفته بودیم که او بعضی را به خاطر نمی‌آورد؛ اما ای کاش این داستان‌ها را خلق نمی‌کردیم چون چیزهایی را به یادمان آورد که دیگر قادر نبودیم به صورت واقعی تجربه کنیم.
از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم و می‌گویم: «باید یه اثری از خودمون تو دنیا به جا بذاریم.»
«مثلاً چی کار کنیم، بریم بشاشیم رو بیلبوردهای تو خیابون؟»

کتاب «قرار کور» را روی صندلی می‌گذارم. «به نظرت کتابو اینجا بذاریم و بریم تایکی بیاد پیداش کنه ایده‌ی باحالی نیست؟ نمی‌دونم کی اینو پیدا می‌کنه.»
روفوس در حالی که از روی صندلی بلند می‌شود می‌گوید: «آره، یه کار باحاله.»
قطار متوقف می‌شود و درها باز می‌شوند.

من نمی‌توانم فقط بنشینم و درباره آینده خیال‌پردازی کنم، زندگی باید چیزی بیش از این باشد، باید برای ساختن آن خطر کنم.

می‌گویم: «یه کاری هست که خیلی دلم می‌خواد انجامش بدم.»

روفوس لبخند زنان می‌گوید: «پس بزن بریم.»

پیش از بسته شدن درها بلند می‌شویم، در حین بیرون رفتن از قطار نزدیک است بادو دختری که باعجله وارد می‌شوند برخورد کنیم؛ و بالاخره از مترو خارج می‌شویم.

زوی لندن

۲:۵۷ بعد از ظهر

پیک مرگ ساعت ۱۲:۳۴ صبح با زویی در لندن تماس گرفته بود تا به او بگوید امروز قرار است بمیرد.

زویی تازه به نیویورک آمده بود تا به دانشگاه برود حتی هنوز وسایلش را باز نکرده بود. او در این شهر کسی را نمی شناخت و هنوز دوستی پیدا نکرده بود، خیلی تنها بود برای همین به سراغ برنامه‌ی «آخرین دوست» رفت و توانست دوستی پیدا کند. اولین پیامش را برای پسری به نام متیو فرستاده بود اما متیو جوابش را نداده بود، زویی فکر می کرد ممکن است او مرده باشد یا عمداً پیامش را نادیده گرفته، شاید هم دوستی پیدا کرده و سرگرم او است. همان طور که خودش بالاخره توانسته بود دوستی بیابد.

زویی و گابریلا پیش از بسته شدن در قطار با عجله وارد شده بودند و کم مانده بود به دو پسری که داشتند پیاده می شدند برخورد کنند. به سرعت به سمت دو صندلی خالی که چیزی مستطیل شکل و کادوپیش شده روی آن قرار داشت رفتند و نشستند. زویی هر بار که چیزی در مترو پیدا می کرد آن را به مسئولان مترو می داد و این بار هم می خواست چنین کاری بکند. گابریلا بدون ترس - چون امروز روز آخر او نبود - شیء کادوپیش شده را برداشت اما زویی از ترس خودش را عقب کشید.

گابریلا گفت: «اوه، یه کتابه.» به طرح روی جلد که یک مجرم در حال فرار است خیره شد. «چه طرح جالبی داره، ازش خوشم میاد.»

زویی هم نگاهی به آن انداخت، به نظرش یک طرح معمولی بود با این حال برای احترام به گابریلا، سکوت کرد.

گابریلا گفت: «دلم می خواد یه رازی رو بهت بگم البته اگه تو مایل باشی بشنوی.»

زویی امروز تمام رازهایش را به گابریلا گفته بود همان طور که وقتی کودک بود رازهایش را به بهترین دوستش می گفت و از او می خواست قسم بخورد به کسی حرفی نزند. امروز تمام غم و غصه هایش را که همیشه توی خودش می ریخت چون به زبان آوردنش برایش آسان نبود، به گابریلا گفته بود. هر دو با هم اشک ریخته بودند یا خندیده بودند گویی چندین سال بود که با هم دوست بودند. زویی گفت: «هر چی دوست داری بگو، همه رو با خودم به گور می برم.» هیچ کدام لبخند نزدند؛ اما زویی دستش را فشرد تا به او بفهماند در کنارش است.

گابریلا گفت: «نقاشیای خیابون منهن کار منه. البته راز خیلی بزرگی نبود.»

زویی گفت: «راست میگی، نقاش منهن تویی! از شدت هیجان زبونم بند اومده.»

«تخصص من طرح هایه که مربوط به برنامه آخرین دوست میشه، بعضیا رو با مایک می کشم مثل منوهای غذاها، پوسترای تو قطار، ولی بیشتر به نقاشی خیابونی علاقه دارم. هر جایی که بتونم طرح های آخرین دوست رو می کشم، هفته پیش رو دیوارای دو تا بیمارستان، رستوران چینی و مک دونالد کشیدمشون فقط با این امید که این برنامه رو به مردم بشناسونم.» و بعد با انگشتانش روی کتاب ضرب گرفت، تازه فهمید رنگ های روی انگشتانش به خاطر نقاشی کشیدن بود. «به هر حال من عاشق هنرم، دلم می خواد یه طرح با اسم تو بکشم.»

زویی گفت: «امکانش هست این طرح رو تو محله برودوی بکشی؟ می دونم معروف نمیشم اما حداقل اسمم رو دیوار موندگار میشه.»

با شنیدن درخواست زویی قلب گابریلا آکنده از اندوه شد.

مسافران قطار که صدای زویی را شنیده بودند سرشان را از توی گوشی هایشان برداشتند و روزنامه هایشان را کنار گذاشتند و به آن دو خیره شدند. چهره ی زویی سرد و بی تفاوت و در چهره گابریلا دلسوزی و مهربانی موج می زد. زنی سیاه پوست با موهای پف کرده اش گفت: «متأسفم که تو رو از دست میدیم.»

زویی گفت: «ممنونم.»

زن سیاه پوست دوباره سرگرم بالا و پایین کردن تلفنش شد.

زویی خودش را روی صندلی شرداد و به گابریلا نزدیک تر شد و با صدایی آهسته گفت: «خیلی کارم احمقانه بود.»

گابریلا گفت: «نگران نباش، مهم نیست.»

زویی با کنجکاوی گفت: «بذار ببینم این چه جور کتابیه، بازش کن.»

گابریلا کتاب را به دستش داد. «بیا خودت بازش کن مال خودت...»

زویی گفت: «امروز روز مرگمه نه روز تولدم، نیازی به هدیه ندارم، در ثانی اون قدر وقت ندارم بشینم کتاب بخونم.» نگاهی به ساعتش انداخت و احساس سرگیجه به او دست داد، فقط نه

ساعت فرصت زندگی کردن داشت و در کتاب خواندن هم سرعت کافی را نداشت بنابراین نمی‌خواست کتاب بخواند. «تو اینو به هدیه از طرف من بدون، برای قدردانی بابت این که آخرین دوستم شدی.»

زنی که روی صندلی نشسته بود با تعجب گفت: «ببخشید میون حرفتون میام، خوشحالم می‌شنوم آخرین دوستش هستی و برای تو هم خوشحالم که آخرین روز تونستی یه دوست پیدا کنی تا در کنارت باشه.» به گابریلا اشاره کرد. «خوشحالم می‌بینم بهش کمک می‌کنی تا روز آخر خوب زندگی کنه، این کارت خیلی قشنگه.»

گابریلا بازویش را روی شانه‌های زویی گذاشت و او را نزدیک‌تر کشید و هر دو از آن زن تشکر کردند. البته زویی غیر از دوستش آدم‌های خوب دیگری را در آخرین روز زندگی‌اش دیده بود. گابریلا دوباره به کتاب نگاه کرد. «بذار با هم بازش کنیم.»

زویی گفت: «باشه.» زویی امیدوار بود گابریلا تاجایی که می‌تواند به دوست شدنش با آدم‌های دم مرگ ادامه دهد.

نباید تنها زندگی کرد حتی در آخرین روز زندگی‌ات.

متیو

۱۸:۳ بعد از ظهر

دیدن لیدیا ممکن است خطرناک باشد اما باید این کار را انجام دهم. اتوبوس متوقف می شود و ما منتظر می مانیم تا بقیه سوار شوند، از راننده می پرسم که آیا پیک مرگ امروز با او تماس گرفته یا نه، او با علامت سر جواب منفی می دهد و به ما اطمینان می دهد که خطری تهدیدمان نمی کند. با این حال هنوز هم این احتمال وجود دارد که اتوبوس چپ کند و کشته شویم اگرچه به جز ما مسافران دیگری هم هستند که روز آخر زندگی شان نیست پس امکانش خیلی کم است که اتوبوس عامل مرگ ما باشد. گوشی روفوس را می گیرم تا بتوانم به لیدیا زنگ بزنم. چون باتری گوشی خودم دارد تمام می شود و به زیر سی درصد رسیده است باید آن را نگه دارم که اگر از بیمارستان تماس گرفتند تا به هوش آمدن پدرم را خبر بدهند در دسترس باشم. به طرف صندلی خالی ته اتوبوس می روم و با لیدیا تماس می گیرم.

لیدیا به سرعت گوشی را برمی دارد، لحظه ای مکث می کند درست مثل وقتی که کریستین از دنیا رفته بود. «الو؟»

می گویم: «سلام.»

«متیو تویی؟»

«متأسفم، من...»

«برای چی شمارمو بلاک کردی، فراموش کردی اینو خودم بهت یاد دادم.»

«چاره ای نداشتم...»

«چطور تونستی این موضوع رو ازم پنهون کنی؟»

«من...»

«متیو تو بهترین دوستم بودی لعنتی - پنی لطفاً تو به مامان گوش نده - اون وقت بهم نگفتی

قراره بمیری؟»

«نمی خواستم...»

«خفه شو. الان چطوری؟ داری چی کار می کنی؟»

همیشه فکر می کردم لیدیا شبیه یک سکه است که به هوا می اندازی و نمی توانی پیش بینی کنی شیر می آید یا خط، حال لیدیا هم قابل پیش بینی نیست، گاهی خشمگین و عصبانی است و به یکباره آرام و مهربان می شود اما در این لحظه می توانم تشخیص بدهم در کدام حالت روحی قرار دارد. می گویم: «حالم خوبه لیدیا، با دوستی هستم که امروز باهاش آشنا شدم.»

«کی؟ چطوری باهاش دوست شدی؟»

می گویم: «از طریق برنامه آخرین دوست، اسمش روفوسه، اونم روز آخرشه.»

«دلم می خواد ببینمت.»

«منم همین طور، برای همین بهت زنگ زدم. می تونی پنی رو بسپری به کسی و بیای به

مرکز مسافرت بین المللی؟»

«آره، اتفاقاً مامان بزرگم اینجاست یعنی من بهش زنگ زدم اومد، چون خیلی نگران تو بودم می خواستم با گوشی اون بهت زنگ بزنم. سریع خودمو می رسونم اما تا من برسم مراقب خودت باش. اصلاً ندو مگه این که بخوای از خیابون رد بشی، منتظر بمون تا چراغ سبز بشه بعد رد شو، اگه چراغ قرمز بود همون جا بمون. اصلاً همون جایی که هستی بمون، من میام پیش تو... اگه یه آدم مشکوک دیدی ازش فاصله بگیر.»

می گویم: «الان تو اتوبوس پیش روفوس هستم.»

«دیوونه شدین، دو تا آدمی که قراره امروز بمیرین سوار اتوبوس شدین، می خوای خودکشی

کنی؟ متیو می دونی چقدر خطرناکه؟»

با خجالت می گویم: «نه، نمی خوام خودمو بکشم.»

«معذرت می خوام متیو دیگه دهنمو می بندم، لطفاً مواظب باش باید برای آخرین بار

ببینمت... حتماً باید ببینمت باشه؟»

«قول میدم تا اون موقع زنده بمونم.»

می گویم: «دوست ندارم تلفن رو قطع کنم.»

«منم همین طور.» تلفن را قطع نمی کنم. به جای این که وقتمان را صرف حرف زدن از گذشته کنیم یا به خاطر اشتباهاتمان از هم عذرخواهی کنیم درباره ی پنی حرف می زنیم که سرش به اسباب بازی اش خورده بود و گریه نکرده بود چون مثل یک سرباز کوچولو باشم است. خندیدن به خاطره ای جدید به اندازه ی بیان خاطرات گذشته لذت بخش است حتی شاید بهتر هم باشد. نمی خواهم باتری گوشی روفوس را تمام کنم، ممکن است پلوتونی ها به او زنگ بزنند بنابراین با لیدیا به این توافق می رسیم که هر دو با هم قطع کنیم. همین که تلفن قطع می شود دوباره دنیا دور سرم می چرخد.

پک

۳:۲۱ بعد از ظهر

پک دوباره باند خلافتکاری اش را تشکیل داد.

گروه او هیچ نامی نداشت. پک نام مستعار خودش را روی آن گذاشت او بدون اسلحه اش هیچ قدرتی نداشت، مثل پرنده ای بود که به آدم نوک می زند، اعضای باندش را بر اساس میزان قلچماق بودنشان انتخاب می کرد. خود پک فقط برای جفتک انداختن به کسی خوب بود که روی زمین افتاده آن هم فقط در صورتی که موقعیت مناسب برایش پیش می آمد. دیمین و کندریک او را عضو زائد گروه می دیدند، تنها چیزی که پک را در چشم آن ها مهم جلوه می داد این بود که پک اسلحه داشت.

به سویی کمد دیواری مخفی حرکت کرد، می توانست نگاه سنگین دیمین و کندریک را در پشت سر خود احساس کند، کمد همچون جعبه های تودرتو روسی بود، خودش آن را طراحی کرده بود. کمد را باز کرد، در این اندیشه بود که آیا انجام چنین کاری در حد توانش هست. در صندوقچه ای را باز کرد، با خود فکر کرد که آیا بعد از این کار باز هم امی را خواهد دید، می دانست که اگر امی می فهمید چه کرده است هرگز نمی بخشیدش. جعبه ای آخر را که یک جعبه کفش بود باز کرد، می دانست که باید برای یک بار هم که شده برای خودش ارزش قائل باشد. می خواست با اسلحه کشیدن روی کسی که به او بی احترامی کرده بود عزت و احترام از دست رفته اش را بازگرداند.

دیمین پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

پک اینستاگرام را باز کرد و به سراغ صفحه ی روفوس رفت و پیامی را که امی زیر پستش گذاشته بود دید، او نوشته بود که دلش برایش تنگ شده. روفوس چندین بار صفحه اش را به روزرسانی کرده بود.

«منتظر می مونیم.»

متیو

۳:۲۶ بعد از ظهر

وقتی که اتوبوس جلوی مرکز مسافرت بین المللی آرنا در تقاطع خیابان دوازدهم و سیزدهم متوقف شد باران نم نم می بارید. از اتوبوس پیاده می شوم که صدای فریادی را پشت سرم می شنوم، لعنتی! خوب شد به موقع برگشتم وگرنه روفوس با سر می افتاد کف خیابان و من را هم با خودش پایین می کشید، به سرعت میله ای اتوبوس را می گیرم و مانع افتادن روفوس می شوم، اندام روفوس درشت تر از من است بنابراین سنگینی وزنش را روی شانه هایم حس می کنم، روفوس هم که متوجه این موضوع شده سعی می کند همه وزنش را روی دوش من نیندازد تا تعادل برقرار شود.

روفوس می گوید: «متأسفم زمین خیس بود.»

«جای شکرش باقیه که هنوز زنده ایم.»

«از خطر جون سالم به در بردیم.»

ما هوای هم را داریم، می خواهیم امروز را تا جای ممکن طولانی تر از هر روز کنیم، به درازی چله تابستان.

مرکز مسافرت بین المللی همیشه مرا به یاد موزه های تاریخ طبیعی می اندازد هر چند که به آن وسعت نیست و روی سر درش پرچم های متفاوتی نصب شده است. با رودخانه هادسون هم فاصلهی چندانی ندارد البته جلوی روفوس به آن اشاره ای نمی کنم.

ظرفیت این مکان در حدود سه هزار نفر است و بیشتر افراد دم مرگ، بیماران لاعلاج و کسانی که عاشق هیجان و گریز از یکنواختی هستند به اینجا می آیند تا چیز جدیدی را تجربه کنند.

تصمیم می گیرم به جای انتظار برای آمدن لیدیا، برویم تو صف بلیت منتظر بمانیم. سه صف انتظار وجود دارد: صف افرادی که امروز روز آخرشان است، صف بیماران لاعلاج و صف کسانی که از سر خوشی و بیکاری به آنجا آمده اند. با یک نگاه می توان فهمید هر صف متعلق به کدام گروه است. صف سمت راست که پر از خنده و شادی است و عده ای دارند سلفی می گیرند و با گوشی هایشان پیام می دهند متعلق به کسانی است که هنوز فرصت زندگی دارند؛ اما در صف دیگر زنی را می بینم که به کپسول اکسیژن خود تکیه داده و نفس هایش به سختی بالا می آید؛ و همین طور برخی از افرادی که بدن هایشان بدجوری سوخته است، دیدن این تصاویر غمگینم می کند. برای این بیماران و حتی برای آن صف شاد و امیدوار، غمگینم. برای گروه اول از این جهت غمگینم که از زندگی امن خود گذشته بودند تا بیایند. برای چند ساعت یا حتی چند دقیقه خطر را تجربه کنند. حتی برای کسانی که امروز را به انتها نرساندند غصه می خورم.

از روفوس می پرسم: «چرا نمی تونیم یه شانس دیگه داشته باشیم؟»

«اونم چه شانسی.» مدام به اطرافش می رود و از هر چه می بیند عکس می گیرد.

می گویم: «یه شانس برای داشتن یه شانس دیگه، چرا نمی تونیم در خونه ی مرگ رو بکویم و باهاش بجنگیم تا یه فرصت دوباره بهمون بده؟ حتی می خوام بجنگم تا شانس اینو داشته باشم که خودم دوباره چطور مردنم تصمیم بگیرم. اگه می تونستم این انتخاب رو داشته باشم دلم می خواست تو خواب بمیرم.»

روفوس گوشی اش را از جلوی صورتش پایین می آورد و در چشمانم خیره می شود. «واقعاً فکر می کنی می تونی مرگ رو شکست بدی؟»

لبخند می زنم و نگاهم را از او برمی دارم زیرا تماس چشمی با او باعث شد صورتم سرخ شود. در همان لحظه اتومبیلی توقف می کند و لیدیا را می بینم که از آن بیرون می آید و برای یافتن من سرش را دیوانه وار به این سو و آن سو می چرخاند. با این که می دانم امروز روز آخر زندگی او نیست اما وقتی دو چرخه ای را می بینم که به او نزدیک می شود به شدت دچار استرس می شوم و احساس می کنم هر لحظه ممکن است با او برخورد کند و کارش به بیمارستان بکشد.

«لیدیا!»

بدمحض این که مرا می بیند که از صف بیرون می آیم و به طرفش می روم به قدری هیجان زده می شود گویی سال هاست مرا ندیده است. چیزی نمانده بود زمین بخورم که مرا محکم در آغوش می گیرد و می فشارد طوری که انگار از غرق شدن در رودخانه یا پرش از هواپیما نجاتم داده است. این بغل گرفتنش برای من یک دنیا حرف دارد، تمام دوستت دارم ها، قدردانی ها و عذرخواهی ها و... را بی آنکه حرفی زده باشد به من می گوید. بعد از به دنیا آمدن پنی این

بهترین لحظه‌ی دوستی مان است. لیدیا یک گام به عقب برمی‌دارد و به یک‌باره می‌خواهاند توی صورتش.

«باید همه چیو بهم می‌گفتی.» و دوباره مرا در آغوش می‌کشد.

جای کشیده‌اش هنوز هم درد می‌کند... لیدیا بوی دارچین می‌دهد، شاید به خاطر غذایی باشد که به پنی داده است. هنوز همان لباسی را به تن دارد که صبح پوشیده بود.

همان‌طور که در آغوش لیدیا هستم چشمم به روفوس می‌افتد که در صف ایستاده و با چهره‌ای حیرت‌زده از سیلی‌ای که خورده‌ام به ما خیره شده است. البته حق دارد این‌طور تعجب کند چون او لیدیا را زیاد نمی‌شناسد. نمی‌داند لیدیا مثل سکه‌ی شیر و خط است که نمی‌توانی پیش‌بینی‌اش کنی. با این‌که فقط چند ساعت از آشنایی من و روفوس می‌گذرد اما بیش از همه به او احساس نزدیکی می‌کنم.

به لیدیا می‌گوییم: «خودتم می‌دونی که چقدر از این بابت متأسفم، اگه چیزی نگفتم برای این بود که نمی‌خواستم تورو ناراحت کنم.»

لیدیا درحالی که اشک می‌ریزد می‌گوید: «قرار بود همیشه پیشم بمونی قرار بود وقتی پنی بزرگ شد و برای اولین بار با دوست‌پسرش اومد خونه، تو نقش پلیس بد رو بازی کنی، قرار بود وقتی پنی رفت دانشگاه پیش من باشی و باهام ورق بازی کنی و با هم تلویزیون ببینیم، قرار بود وقتی پنی نامزد انتخابات ریاست جمهوری میشه کنارمون باشی و بهش کمک کنی، خودت می‌دونی که پنی عاشق اینه که همه چی رو کنترل کنه پس تا رئیس‌جمهور نشه آرام نمی‌شینم، خدا رو چه دیدی شاید تونست کل دنیا رو هم تصاحب کنه.»

نمی‌دانم باید چه بگویم، تأییدش کنم یا فقط سرم را تکان بدهم. «متأسفم.»

لیدیا شانه‌ام را می‌فشرد. «تو گناهی نداری.»

«شاید تقصیر از منه، اگه این قدر از دنیای بیرون فاصله نمی‌گرفتم و تو خودم قایم نمی‌شدم می‌تونستم تجربه‌های زیادی کسب کنم و مشکلاتم رو خودم حل کنم. الان دیگه برای این حرفا دیر شده؛ اما می‌دونم که مرگم تقصیر خودم نیست.» امروز احساس می‌کنم باوجود تمام امکاناتی که برای زنده ماندنم مهیا است مانند این است که در بیابانی رها شده‌ام و حتی نمی‌دانم چطور باید آتش روشن کنم.

لیدیا با قاطعیت می‌گوید: «خفه شو، تقصیر تو نیست، این ما بودیم که تورو ناامید کردیم.»
«تو هم خفه شو.»

لیدیا با خنده می‌گوید: «این بدترین حرفیه که تا الان ازت شنیدم.» شاید انتظار داشته همیشه همین جور بددهان باشم. «می‌دونم دنیا زیاد جای امنی نیست، کریستین و همهی آدمایی که مثل اون مردن اینو ثابت کردن با این حال زندگی ارزش خطر کردن رو داره.»

گاهی ناخواسته بچه‌دار می‌شوید با این حال او را بیش از هر چیزی در این دنیا دوست می‌دارید، این را لیدیا به من نشان داد. می‌گویم: «امروز می‌خوام برم تو دل خطر، دوست دارم تو هم با ما باشی چون می‌دونم با وجود پنی چقدر برات سخته که بخوای استراحت کنی یا بری دنبال ماجراجویی و کارای هیجان‌انگیز. یادته همیشه می‌خواستی دور دنیا سفر کنی اما الان من زنده نمی‌مونم تا باهات پیام برای همین به فکر افتادم تو رو هم با خودم بیارم به آژانس مسافرتی تا بریم دور دنیا رو بگردیم.» دستش را می‌گیرم و به روفوس اشاره می‌کنم.

لیدیا با چهره‌ای مضطرب مثل روزی که توی حمام نشسته بود و منتظر نتیجه تست بارداری اش بود به سمت روفوس برمی‌گردد و او را می‌بیند و دستم را می‌فشرد. روفوس متوجه ما می‌شود و به طرفمان می‌آید.

روفوس می‌پرسد: «سلام، حالت چگونه؟»

لیدیا می‌گوید: «قطعاً چندان خوب نیستیم. این که قراره از دنیا برین خیلی وحشتناکه، خیلی متأسفم.»

روفوس می‌گوید: «تقصیر تو نیست.»

لیدیا طوری به من نگاه می‌کند انگار هنوز باورش نشده در کنارش هستیم.

به جلوی صف می‌رسیم، منشی که لباسی زردرنگ به تن دارد با لبخندی نمایشی و رسمی می‌گوید: «به آژانس مسافرتی آرنا خوش اومدین، متأسفم که شما سه نفر رو از دست میدیم.»

لیدیا تصحیح می‌کند: «من قرار نیست بمیرم.»

منشی می‌گوید: «اوه متأسفم. بلیت افراد عادی صد دلار.» رو به من و روفوس می‌گوید:

«بلیت شما میشه یک دلار.»

غیر از هزینه بلیت چند دلاری هم به او اضافه‌تر پرداخت می‌کنم تا این مکان بتواند برای سال‌های سال پابرجا بماند. اینجا اصلاً قابل مقایسه با «لحظه‌ای بساز» نیست خیلی بهتر از آنجاست. منشی پول را می‌گیرد اما بدون این که آثار تعجبی روی چهره‌اش پدیدار شود تشکر می‌کند. دستبند زردرنگی را که مخصوص آدم‌های دم مرگ تندرست است می‌گیرم و به لیدیا هم دستبند نارنجی مخصوص افراد عادی را می‌دهند و وارد می‌شویم.

ورودی قدری پرازدهام است، افراد دم مرگ و افراد عادی به صفحه‌نمایش بزرگی که روی آن تمامی مقصدهای گردشگری را نوشته شده است نگاه می‌کنند تا تورهایی را که می‌خواهند انتخاب کنند مثل تور دور دنیا در هشتاد دقیقه، طبیعت‌گردی، سفر به قلب آمریکا و تورهای دیگر.

روفوس می‌پرسد: «کدوم تور رو انتخاب کنیم؟ غیر از تور «تو، من و دریای آبی عمیق» با هر

تور دیگه‌ای که بگید موافقم.»

می‌گویم: «تور دور دنیا در هشتاد دقیقه تا ده دقیقه دیگه شروع میشه.»
 لیدیا می‌گوید: «منم همینو دوست دارم.» بازویم را می‌گیرد و به سمت روفوس برمی‌گردد و
 با خجالت می‌گوید: «اوه خدای من! واقعاً متأسفم، این شما دو تا هستین که باید انتخاب کنید،
 من نباید پیشنهاد بدم، متأسفم.»
 می‌گویم: «عیبی نداره. روفوس تو با این تور موافقی؟»
 «آره، بزن بریم دور دنیا.»

به سمت سالن شانزده می‌رویم و با بیست نفر دیگر در اتوبوس دو طبقه‌ای می‌نشینیم. در
 میان آن‌ها فقط دستبند من و روفوس زرد است بقیه دستبندهایی آبی دارند که مخصوص افراد
 دم‌مرگ با بیماری‌های لاعلاج است، در صفحات مجازی مطالبی را از افراد دم‌مرگی که
 بیماری‌های لاعلاج داشتند خوانده بودم، آن‌ها برخلاف ما توانسته بودند به شهرها و کشورهای
 واقعی سفر کنند و ساعت‌های پایانی عمرشان را خوش بگذرانند اما کسانی مثل من که پول
 چندان‌ی ندارند مجبورند به صورت مجازی سفر کنند.

راننده اتوبوس در فاصله میان صندلی‌ها می‌ایستد و با هدفونش با ما صحبت می‌کند.
 «عصر به خیر. از این که این تور را انتخاب کردید تا در هشتاد دقیقه دور دنیا سفر کنید
 سپاسگزارم. من لرزی هستم و امروز در این سفر شما را راهنمایی می‌کنم. از طرف خودم و
 همکارانم به شما و آشنایانتان تسلیت می‌گم، امیدوارم این سفر مجازی بتونه شادی رو به دل شما
 بپاشه و برای افراد عادی هم سفر جذابی باشه و بهشون خوش بگذره.

اگه دوست داشتین تو شهر یا کشوری توقف کنید مشکلی نیست اما باید توجه داشته
 باشید که سفر شما فقط هشتاد دقیقه‌ست پس مجبوریم سریع‌تر حرکت کنیم تا بتونید همه جا
 رو ببینین. حالا لطفاً کمر بندهاتونو ببندید و آماده حرکت باشین.»

همه کمر بندها را می‌بندیم با این که جغرافی دان نیستم اما تشخیص می‌دهم مسیری که
 پشت صندلی مان گذاشته‌اند - مثل راهنمای مسیر مترو - از نظر جغرافیایی درست نیست اما
 توصیف‌های لیدیا از هر مکانی که به آن می‌رویم و ماکت‌هایی که در اتاق‌ها وجود دارند سفر را
 برایمان جذاب می‌کند.

از کنار مسافرانی که برایمان دست تکان می‌دهند می‌گذریم، در سفر به لندن از مقابل کاخ
 وستمینستر که در افسانه‌هایش می‌گویند مُردن در این مکان قدغن است عبور می‌کنیم، بخش
 مورد علاقه‌ام در سفر به لندن شنیدن صدای زنگ برج بیگین است حتی با وجود دیدن
 دست‌هایی که عقربه‌های ساعت را جابجا می‌کردند و مرا به دنیای واقعی بازگرداندند. در سفر به
 جامائیکا پروانه‌های بزرگی را می‌بینم و مردمی را که روی زمین نشسته‌اند و غذایی شبیه میوه
 درخت آکه و ماهی شور می‌خورند. در آفریقا از دیدن ماهی‌های بزرگی که در آکواریوم شنا

می کنند لذت می برم تا حدی که نزدیک است دیدن ماده شیری را که بچه اش را به دندان گرفته می برد از دست بدهم. در کوبا مسافری معمولی را می بینم که با اهالی بومی دومینوبازی می کنند. روفوس با دیدن هم تبارهایش فریادی از سر شوق می کشد. در استرالیا گل های زیبا و عجیبی می بینم و همین طور عده ای را که کایت سواری می کنند و عروسک هایی به شکل کوالا به کودکان می دهند. در عراق صدای پرنده ملی شان «کبک چوکار» را می شنوم که از بلندگوهای پشت سر دست فروشانی که شال های رنگی و لباس های عربی می فروشند پخش می شود. در کلمبیا لیدیا دوباره ی گرمای دائمی این کشور حرف می زند طوری که ما تشنه می شویم و هوس خریدن آبمیوه می کنیم. در مصر فقط دو تا از اهرام را می بینیم و به دلیل آب و هوای گرم و خشکی که دارد بطری های آبی با علامت رودخانه نیل به دست مردم می دهند. در چین لیدیا به شوخی می گوید دوباره تولد فرزند بدون اجازه حکومت ممنوع شده؛ اما توجه من به برج ها و تنیس بازها جلب می شود. در کره جنوبی کلاس های درسی را می بینیم که ربات ها به عنوان معلم به کار گرفته شده اند و به آن ها معلم رباتی می گویند. در پورتوریکو اتوبوسمان چند ثانیه ای توقف می کند، روفوس دستم را می گیرد و می کشد، لیدیا هم پشت سرمان می آید.

در فضایی که سروصدای قورباغه های درختی پیچیده است به جلو می رویم - معلوم نیست این صداها واقعی اند یا فقط صداهایی ضبط شده اند - برای من که به صدای آژیر و بوق ماشین ها عادت دارم صدای طبیعت قدری آزاردهنده است شنیدن صدای مردم بیشتر به من آرامش می دهد.

روفوس می گوید: «تو دوست داشتی فرصت یه سفر هیجان انگیز رو داشته باشی درسته؟» من سکوت کرده ام و به او نگاه می کنم. «حالا می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم، بین» به تابلویی که سر در یک غار قرار دارد اشاره می کند که روی آن نوشته: پرش در جنگل بارانی! ادامه می دهد: «نمی دونم چه جوهریه اما مطمئنم این خیلی بهتر از پرش از ارتفاعیه که امروز انجام دادیم.»

لیدیا رو به من می گوید: «تو از ارتفاع پریدی؟!» لحن صدایش طوری است که انگار می گوید دیوانه شدی، یا من خیلی حسودی ام شد. او مثل یک خواهر بزرگ تر همیشه حواسش به من بود.

هر سه نفرمان از زیر کاشی های طلایی رنگی که از لای آن ها شن به داخل غار می ریزد عبور می کنیم، یکی از کارکنان آژانس آرنا راهنمای اتاق جنگل بارانی را به دستمان می دهد و به ما پیشنهاد می کند راهنمای سفر صوتی را انتخاب کنیم اما اعتراف می کند که به این ترتیب نمی توانیم صدای موسیقی طبیعت را بشنویم. ما هم از گذاشتن هدفون ها و راهنمای صوتی منصرف می شویم. توی غار به راهنمان ادامه می دهیم، هوای آن گرم و مرطوب است.

درختان انبوه مانع از ریزش باران روی سروصورتان می‌شوند، نور مصنوعی از لابه‌لای برگ‌های پهن می‌تابد، مسیر پریچ‌وخم است و هر چه جلوتر می‌رویم صدای قورباغه‌ها قوت می‌گیرد. پدرم می‌گفت وقتی بچه بوده با دوستانش بالای درختان می‌رفتند و قورباغه‌ها را شکار می‌کردند و آن‌ها را به هم‌کلاسی‌هایشان می‌فروختند. هر چه جلوتر می‌رویم صدای ضبط شده آبشار بیشتر به گوش می‌رسد اما با حیرت زیاد صخره‌ای را با هفت متر ارتفاع می‌بینم که از روی آب به پایین و توی دریاچه‌ای که غریق نجات‌ها و افراد دم‌مرگ دورش تجمع کرده‌اند می‌ریزد، حدس می‌زنم پرش در جنگل بارانی همین جا باشد در حالی که من گمان کرده بودم چیز مسخره‌ای مثل پریدن از صخره‌ای روی صخره‌ی دیگر یا حتی روی زمین هموار باشد. هر چه در اینجا می‌بینم به قدری رؤیایی است که ترک آن را برایم دشوارتر می‌کند، مثل این است که دارم خواب می‌بینم اما خواب نیستم و می‌خواهم آن را تجربه کنم. لیدیابه روفوس می‌گوید: «دخترم از بارون متنفره. اون هر چیزی رو که نتونه کنترل کنه دوست نداره.»

می‌گویم: «کم‌کم علاقه‌مند میشه.»

به سمت لبه‌ی صخره می‌رویم، جایی که آدم‌های دم‌مرگ در حال پریدن هستند. دختری زیبا که یک دستبند آبی، کلاه شنا، تیوپ بادی شنا دارد در آخرین لحظه کار خطرناکی می‌کند، او برگشت و خودش را به پشت از صخره انداخت پایین، طوری که گویی کسی او را از یک ساختمان بلند به پایین هل داده باشد. صدای سوت غریق نجات بلند می‌شود و مردم به طرف دختر که توی دریاچه افتاده می‌دوند و دور او جمع می‌شوند. دختر چند ثانیه بعد به روی آب می‌آید و می‌زند زیر خنده، غریق نجات با ابروهایی گره کرده به او خیره می‌شود اما اهمیتی نمی‌دهد و می‌رود، با خودم فکر می‌کنم چطور می‌توان در چنین روزی این‌طور بی‌تفاوت بود.

روفوس

۴:۲۴ بعد از ظهر

با همه‌ی وراجی‌هایم درباره‌ی شجاعت داشتن، مطمئن نیستم جرأت پریدن را داشته باشم. از وقتی که خانواده‌ام را از دست داده‌ام پام را توی هیچ ساحل یا استخری نگذاشته‌ام. تنها دفعه‌ای که به آبی با این حجم نزدیک شده‌ام موقعی بود که امی در رودخانه ماهیگیری می‌کرد و همین باعث شد آن شب کابوس ببینم، کابوسی که در آن داشتم با قلاب ماهیگیری ماشین والدینم را از رودخانه بالا می‌کشیدم و هنگامی که ماشین بیرون آمد با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدم، آن‌ها را دیدم که فقط اسکلتشان باقی مانده بود در حالی که هنوز همان لباس‌ها تنشان بود و بعد یادم افتاد که آن روز آن‌ها را تنها گذاشته بودم تا جان خودم را نجات بدهم.

«متیو فکر کنم اینجا خوب باشه اما خودم نمیام.»

لیدیا به او می‌گوید: «متیو تو هم نباید بری خطرناکه. می‌دونم نباید حرف بزنی با این حال بهت میگم نرو.»

واقعاً بابت این که الان متیو توی صف ایستاده و می‌خواهد خطر کند باید شکرگزار باشم، او خیلی عوض شده، مطمئنم شما هم متوجه این تغییر شده‌اید، آن قدر عوض شده که حالا برای پرش از ارتفاع توی صف ایستاده، حاضر شرط ببندم حتی شنا کردن هم بلد نیست. متیو برمی‌گردد و برای ما دست تکان می‌دهد انگار از ما می‌خواهد که برویم توی صف بایستیم.

متیو همان طور که به من زل زده می‌گوید: «اگه بخوای می‌تونیم بریم «لحظه‌ای بساز»، تو استخرای اونا شنا کنی. لطفاً با من بیا مطمئنم احساس بهتری پیدا می‌کنی... منو ببین، کی داره به کی درس شجاعت می‌ده، خیلی عجیبه مگه نه؟»

می‌گوییم: «آره، انگار جامون عوض شده.»

«نیازی نیست بریم به «لحظه‌ای بساز»، ما خودمون اینجا لحظه‌مون رو می‌سازیم.»
لبخند می‌زنم: «تو این جنگل مصنوعی؟»
«من که نگفتم واقعیه.»

متصدی آژانس آرنا به متیو اشاره می‌کند و می‌گوید نوبت اوست.
متیو می‌پرسد: «مشکلی نیست، من و دوستانم با هم پیریم؟»
او پاسخ می‌دهد: «به هیچ وجه، اشکالی نداره.»
لیدیا می‌گوید: «من نمیام.»

متیو می‌گوید: «میای، خوبم میای. اگه میای پشیمون میشی.»
به متیو می‌گویم: «خودم باید از صخره بندازمت پایین، اما این کار رو نمی‌کنم چون حق با تو بود.»

با توجه به تدابیر امنیتی که در اینجا اندیشیده شده است مثل غریق نجات‌ها و تیوپ‌های بادی، می‌توانم بر ترسم غلبه کنم و با خیال راحت پیرم.
هیچ کدام برنامه‌ای از قبل تعیین شده برای شنا نداشتیم بنابراین لباس مخصوص شنا هم نداریم، لباس هایمان را درمی‌آوریم، فکرش را هم نمی‌کردم متیو این قدر لاغر باشد. از چشم تو چشم شدن با من خودداری می‌کند - به نظرم قیافه‌ی بامزه‌ای دارد - بر خلاف او لیدیا سرتاپای مرا برانداز می‌کند.

کارکنان وسایلی را که نیاز داریم به ما می‌دهند - منظورم همان تیوپ‌های بادی است که چندان هم چیز جالبی نیستند - ما هم آن‌ها را به بازوهایمان می‌بندیم. متصدی به ما اشاره می‌کند و می‌گوید هر وقت آماده بودیم می‌توانیم پیریم اما نباید زیاد معطل کنیم چون بقیه هم در صف منتظرند.

متیو رو به من می‌پرسد: «تا سه بشماریم؟»
«بله.»

«یک، دو...»

دست متیو را محکم می‌فشارم و انگشتانم را در انگشتان او قفل می‌کنم. گونه‌هایش سرخ می‌شود و بعد با دست دیگرش دست لیدیا را می‌گیرد.
«سه.»

پایین را نگاه می‌کنم و می‌پریم و متیو هم با من به پایین کشیده می‌شود، به سرعت در هوادر حال سقوط هستیم، متیو فریاد می‌زند من هم چند ثانیه پیش از افتادن توی دریاچه جیغ می‌کشم و لیدیا هم هورا می‌کشد. هر سه توی آب می‌افتیم، چند ثانیه همان طور زیرآب می‌مانیم، در آن لحظه به یاد پدر و مادرم می‌افتم که کمک کردند تا من از توی ماشین بیرون

بروم. سر از آب بیرون می آوریم، غریق نجات ها به سویمان می دوند و از دیدن آن ها بی اختیار خنده مان می گیرد.

متیو را به خاطر این که حس رهایی در من به وجود آورد محکم در آغوشم می فشرم، گویی غسل تعمید داده شده ام و تمام غم ها، خشم ها و احساس گناهم از وجودم پاک شده و در زیر آب جا مانده است.

آبی که از آبشار فرود می آید به سرو صورتان می پاشد، یک غریق نجات ما را به سمت صخره ای هدایت می کند.

یکی از کارکنان آژانس که پایین صخره ایستاده حوله ای به ما می دهد و متیو در حالی که از سرما می لرزد آن را دور شانتهایش می پیچد، متصدی می پرسد: «چه حسبی داشتید؟»
می گویم: «بد نبود.»

بعد از این که خودمان را خشک می کنیم، به روی صخره بر می گردیم و لباس هایمان را می پوشیم، جلوی در وقتی که متیو دارد با آهنگی که از رادیوپخش می شود همخوانی می کند عکسی از او می گیرم.

به متیو می گویم: «تو منو مجبور کردی بپریم حالا نوبت تونه که به حرف من گوش کنی.»
«اما من خودمم باهات پریدم.»

«می خوام ببرمت به یه کلویی که آدمایی مثل ما اون جا جمع میشن و دورهم آواز می خونن و خوش می گذرونن، میای دیگه؟»

افسر آندراده

۴:۳۲ بعدازظهر

پیک مرگ با آریل آندراده تماس نگرفته بود چون قرار نبود بمیرد؛ اما برای او که افسر پلیس است تماس نیمه‌شب بزرگ‌ترین ترس به حساب می‌آید که دست کمی از تماس پیک مرگ ندارد. به‌خصوص از یک ماه قبل که همکاری او و گراهام مثل پلیس‌های توی فیلم‌ها بود.

گراهام همیشه در ذهن او زنده بود، امروز هم مانند روزهای دیگر به او فکر می‌کرد. حتی بچه‌های یتیم توی زندان هم از این که روز آخر زندگی برادر او بود ناراحت بودند. آندراده اعتقاد داشت نیازی نیست آدم حتماً با کسی هم‌خون باشد تا او را برادر خود بداند و هنگامی که می‌میرد احساس نکند بخشی از وجودش را از دست داده است.

آندراده باور نداشت که روفوس امتریو که امروز صبح در تعقیبش بودند روز آخر زندگی‌اش باشد. او در تشخیص آدم‌های دم‌مرگی که دنبال هرچ‌ومرج بودند حس ششم قوی‌ای داشت درست مثل همان روزی که قرار بود گراهام بمیرد، او از قبل این را حس کرده بود.

روزی که پیک مرگ با گراهام تماس گرفت او تصمیم داشت آخرین ساعات عمرش را در راه نجات جان یک انسان صرف کند، احساس می‌کرد این گونه می‌تواند آخرین روز عمرش را به بهترین شکل به پایان برساند. مأموران پلیس در تعقیب افرادی بودند که روز آخر زندگی‌شان بود و در برنامه‌ای مجازی با عنوان «مرگ جنجالی» فعالیت داشتند، این برنامه بازدیدکنندگان بسیاری داشت و در عرض چند ماه تعداد دانلودهای این برنامه به طرز اعجاب‌آوری افزایش یافت زیرا مردم کنجکاو بودند ببینند این افراد دم‌مرگ به چه شیوه‌ای خودکشی می‌کنند، هر قدر که تعداد بازدیدکنندگان آن‌ها زیاد می‌شد بیشتر تشویق می‌شدند تا مرگ جنجالی‌تری را رقم بزنند. این برنامه که معلوم نبود از طرف چه کسانی هدایت می‌شود مبلغی را به حساب

خانواده‌های این افراد واریز می‌کرد؛ اما اغلب ویدئوها بازدیدکنندگان زیادی نداشتند چون نتوانسته بودند به طرز هیجان‌انگیزی خود را بکشند. آن روز هم گراهام تلاش می‌کرد تا از خودکشی فردی که می‌خواست از پل ویلیام برگ پیرد جلوگیری کند.

آندراده سخت در تلاش بود تا پایان سال جاری گردانندگان برنامه «مرگ جنجالی» را بازداشت کند و این برنامه را از بین ببرد. فکر می‌کرد تنها در این صورت می‌تواند به بهشت برود و در کنار گراهام بنشیند و با هم حرف بزنند؛ بنابراین آندراده تمرکزش را گذاشت روی این هدف، نه روی بچه‌های یتیم زندان. به همین دلیل از پدر خوانده و مادر خوانده آن‌ها خواست که بیایند و فرم آزادی آن‌ها را امضا کنند و بعد از اتمام حجت با آن‌ها اجازه داد به خانه‌هایشان بروند و بخوابند.

شاید اگر دوستشان هنوز زنده باشد بتوانند لحظات آخر را در کنارش بگذرانند.

اگر به کسی که روز آخر عمرش است از نظر احساسی نزدیک باشی و مرگ او را با چشمانت ببینی تا مدت‌های زیادی نمی‌توانی حرف بزنی یا کاری انجام دهی، دل و دماغ هیچ کاری را نداری اما اگر تا وقتی زنده است در کنارش باشی هرگز افسوس نخواهی خورد.

پاتریک پک گوین

۴:۵۹ بعد از ظهر

«شاید تا الان مُرده باشه.»

پک صفحه‌ی اینستاگرام روفوس را روی اعلان گذاشت تا به محض این که چیزی را پست می‌کند باخبر شود بنابراین در همان جایی که بود به انتظار نشست. «یالا، یالا...»
البته که پک آرزوی مرگ روفوس را داشت اما دلش می‌خواست این کار را با دست خودش انجام دهد.

روفوس

۱:۰۵ بعد از ظهر

صف کلوپ کلینت به اندازه دیشب که داشتم به خانه می رفتم طولانی نیست. معلوم نیست دلیلش چیست، شاید همه داخل باشند، شاید هم مرده اند. فکر می کنم جای خوبی برای متیو باشد، با این که هفته بعد هجده سالم تمام می شود اما امیدوارم امشب اجازه بدهند بروم داخل. لیدیا می گوید: «عجیبه، ساعت پنجه اما ما داریم میریم کلوپ.»

تلفنم زنگ می زند و فکر می کنم باید امی باشد اما با تصویر نه چندان زیبای مالکوم مواجه می شوم. «اوه، پلوتونیا.»

لیدیا با تعجب می پرسد: «پلوتونیا؟»

متیو می گوید: «بهترین دوستاشن.» نخواستم این بحث را باز کنم و بگویم که آن ها چیزی بیش از این هستند اما چشمان پر از اشک متیو را می بینم، عجیب است فقط یک روز است که همدیگر را می شناسیم، مطمئنم اگر همین الان پدرش زنگ بزند من هم همین قدر احساساتی می شوم.

تماس تصویری برقرار می شود، از صف بیرون می آیم تا راحت تر حرف بزنم، عجب سورپرایزی، تاگو هم در کنارش است و هر دو لبخند می زنند.

«روف!»

می گویم: «خدای من.»

مالکوم می گوید: «تو زنده ای!»

«شما آزاد شدین!»

تاگو می گوید: «نتونستن ما رو نگه دارن.» خودش را جابجا می کند تا در قاب گوشی جا

بگیرد. «تو می تونی ما رو ببینی؟»

مالکوم می گوید: «این حرفا رو ول کن.» چشمانش را تنگ تر می کند و به پشت سرم دقیق می شود تا ببیند کجا هستم، من هم نمی توانم تشخیص بدهم آن ها کجا هستند. «من الان کلوپ کلینت هستم.» حالا می توانم با آن ها بهتر خدا حافظی کنم و حتی در

آغوششان بگیرم. «بچه ها می تونید بیاید اینجا؟ زود بیاین؟» همین که تا الان زنده مانده ام شبیه یک معجزه است اما بدون شک زمان آن فرامی رسد. به متیو نگاه می کنم که دست لیدیا را گرفته، من هم دلم می خواهد در کنار همه دوستانم باشم. «می تونید امی رو هم با خودتون بیارین؟ اما اون پک عوضی همراهش نباشه والا دوباره به حسابش می رسم.» این که تصور کنید از کار گذشته ام درس عبرت گرفته ام یک خیال خام است، او مراسم ختم مرا به هم ریخت و دوستانم را پشت میله های زندان انداخت، اگر گیرش بیاورم تلافی کارش را سرش درمی آورم. سعی نکنید مرا از این کار منصرف کنید یا نصیحتم کنید.

مالکوم می گوید: «شانس آورده که هنوز تو زنده ای و گرنه امشب دمار از روزگارش درمی آوردیم.»

تاگو می گوید: «از اون جا تکنون نخور تا بیست دقیقه دیگه می رسیم ولی خیلی بوی زندان میدیم.» بی اختیار خنده ام می گیرد چون تاگو هنوز هیچی نشده مثل مجرمان سابقه دار حرف می زند.

«جایی نمی رم، با دوستم همین جا می مونم فقط زودتر خودتون رو برسونین باشه؟» مالکوم می گوید: «روف، بهتره تا می رسیم همون جا بمونی.» می دانم می خواهد بگوید تا آمدن آن ها زنده بمانم.

از ورودی کلوپ عکسی رنگی می گیرم و در اینستاگرام پست می کنم.

پاتریک پک گوین

۵:۰۵ بعد از ظهر

پک از تختش پایین می پرد و می گوید: «بالاخره پیداش کردم، کلوپ کلینت.» اسلحه‌ای پر
را برمی دارد و در کوله‌پشتی‌اش می گذارد. «باید زودتر راه بیفتیم، یالا زود باشین.»

بخش چهارم پایان



هیچ کس دوست ندارد بمیرد حتی آن هایی که آرزو دارند به بهشت بروند. هنوز مرگ تنها چیزی است که در همه ی انسان ها مشترک است و گریزی از آن نیست، باید هم همین گونه باشد چون مرگ احتمالاً بهترین پدیده جهان و عامل ایجاد دگرگونی است، مرگ کهنه ها را پاک می کند و راه را برای ورود تازه ها می گشاید.

استیو جابز

متیو

۵:۱۴ بعد از ظهر

امروز معجزات زیادی رخ داد.

آخرین دوستم یعنی روفوس را پیدا کردم، بهترین دوستانمان قرار است در آخرین ساعت‌های باقی مانده عمرمان به جمع ما بپیوندند. توانستم ترس‌هایم را شکست بدهم و اکنون در کلپ کلینت که تعریفش را قبلاً در شبکه‌های مجازی زیاد دیده بودم هستیم و شاید در اینجا بتوانم بر ضعف‌ها و ترس‌های دیگر غلبه کنم. تا چند دقیقه دیگر خواهیم فهمید.

در تمام فیلم‌هایی که تاکنون دیده‌ام معمولاً نگهبانان ترسناک و سرسخت هستند اما نگهبان کلپ کلینت زن جوانی است که کلاهش را وارونه گذاشته و با روی گشاده به همه خوش آمد می‌گوید.

او کارت شناسایی‌ام را می‌گیرد. «متیو متأسفم که تو رو از دست میدیم، سعی کن حسابی بهت خوش بگذره باشه؟» سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم در صندوق خیریه‌ای که آنجا گذاشته‌اند مقداری پول می‌ریزم و منتظر روفوس می‌مانم، زن جوان همین حرف‌ها را به روفوس هم می‌زند و او هم مثل من مقداری پول در صندوق می‌اندازد.

از ترس این که چه چیزی در انتظارم است صورتم داغ شده، روفوس به طرفم می‌آید و دستی به شانه‌ام می‌کشد، باز هم صورتم گُر می‌گیرد اما این بار از ترس نیست، این حسم درست مثل وقتی است که در آژانس مسافرتی دستم را گرفت.

وقتی منتظر رد شدن لیدیا از قسمت ورودی هستیم صدای موسیقی فضا را پر می‌کند.

روفوس می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟»

«آره، فقط یه کم هیجان زده‌م شایدم مضطربم.»

«هنوز پشیمون نشدی از این که منو مجبور کردی از یه صخره بپرم پایین؟»

«مگه تو پیشمونی از این که پریدی؟»

«نه.»

«پس منم نیستم.»

«اینجا بهت خوش می گذره؟»

«آره حس می کنم دیگه فشاری روم نیست.» بین پریدن از صخره و خوش گذراندن تفاوت زیادی وجود دارد، وقتی از صخره می گذری دیگه راه بازگشتی نداری، نمی توانی بین زمین و آسمان توقف کنی اما خوش گذراندن آن هم در مقابل دیدگان عده ای غریبه کمی خجالت آور و مشکل است و نیاز به شجاعت خاصی دارد.

روفوس می پرسد: «منم تحت فشار نیستم البته به جز این که فقط چند ساعت فرصت دارم تا این سیاره رو بدون هیچ افسوسی ترک کنم، معلومه که هیچ فشاری نیست.»
چه حرف خوبی زد: بدون افسوس بمیرم.

دوستانم پشت سرم راه می آیند. در را باز می کنم و وارد دنیایی می شوم که اگر نیامده بودم قطعاً افسوس می خوردم. رقص نور آبی، زرد و خاکستری، نقاشی های دیواری که توسط آدم های دم مرگ یا دوستانشان کشیده شده اند و برخی از آن ها آخرین اثری بوده که این آدم ها از خود به جا گذاشته اند، آن ها خود را با این نقاشی ها جاودانه ساخته بودند. مهم نیست چه وقت مرگمان اتفاق می افتد بالاخره همه ما روزی به پایان می رسیم، هیچ کس نمی تواند از آن بگریزد اما اثری که از خود بر جای می گذاریم ما را در یاد دیگران زنده نگه می دارد. در این اتاق شلوغ آدم های زیادی می بینم، کسانی که روز آخرشان است و همین طور دوستانشان که در کنارشان هستند با وجود آنکه می دانند می میرند و یا عزیزانشان را از دست می دهند اما به زندگی کردن ادامه می دهند.

دستی به من نزدیک می شود البته نه آن دستی که یک ساعت پیش دستم را گرفت. این یکی برای خودش تاریخی دارد، همان دستی که وقتی دخترش به دنیا آمد نگه داشتم و همان که بعد از مرگ کریستین صبح ها و شب ها دست مرا نگه می داشت.
سفر به دنیایی که درون دنیای دیگر است.

سفر با لیدیا شگفت انگیز است و به خاطر بودن در این لحظه، لحظه ای که نمی توانی آن را با پول بخری و با وجود تمام دلایلی که برای غصه خوردن و ناامید شدن دارم، احساس خوشحالی می کنم. رو فوس کنارم می ایستد و یک بازویش را روی شانهم می اندازد.
رو فوس می گوید: «هر وقت دلت خواست بازی کنی سالن مال توئه، صحنه هم همین طور.»

می گویم: «دارم با خودم کلنجار می رم.» واقعاً هم داشتم همین کار را می کردم.

روی صحنه نوجوانی در حال آواز خواندن است، آهنگ «دیگر نمی توانم با این احساس بجنگم» را می خواند. به قول روفوس، کارش درسته. چند نفر پشت سر او می رقصند - نمی دانم دوستانش هستند یا فقط غریبه اند، مهم هم نیست - انرژی آن ها به من هم منتقل می شود، شاید بتوان آن را یک نوع حس آزادی و رهایی نامید چون فکر می کنم فردا دیگر هیچ کدام زنده نیستند که مرا قضاوت کنند و هیچ کس درباره ی پسر احمقی که رقص بلد نیست برای دوستانش پیامی نخواهد فرستاد؛ و همین جاست که می فهمم نظر و قضاوت مردم چقدر بی اهمیت است و چرا آدم باید وقت و زندگی خودش را صرف این کند که دیگران درباره او چه فکر می کنند یا چه می گویند در حالی که در گذشته این گونه بودم و از خوشی های زیادی به خاطر ترس از قضاوت دیگران گذشته بودم.

«آهنگی یادت هست؟»

می گویم: «نه.» آهنگ های زیادی بود که دوست داشتم مثل آهنگ «شهر وین» از ییلی جونل، آهنگ «فردا، فردا» از الیوت اسمیت، آهنگ «متولد شدن برای رفتن» از بروس اسپرینگستین که یکی از آهنگ های مورد علاقه پدرم نیز هست.

در همه ی این آهنگ ها نت هایی بود که نمی توانستم خوب اجرایشان کنم اما این باعث نمی شد آن ها را نخوانم، دوست داشتم فقط آن ها را بخوانم. روی پیشخوان فروش نوشیدنی، تصویر اسکلت سر انسان را که دو علامت استخوان به شکل ضربدر روی آن است می بینم درحالی که لبخند بر لب دارد و زیر آن نوشته: تمام نوشیدنی ها بدون الکل هستند؛ و این حس را در من به وجود می آورد که هرچند قرار است بمیرم اما دلیل نمی شود به نوجوان ها نوشیدنی الکلی بفروشند. چند سال پیش بحث های زیادی درباره این موضوع شکل گرفت که آیا باید به نوجوان های بالای هجده سالی که روز آخر عمرشان است اجازه بدهند نوشیدنی های الکلی بخورند یا خیر. وقتی وکلا آماری را از مرگ نوجوانان بر اثر مسمومیت الکلی یا نوشیدن حین رانندگی ارائه دادند تصمیم بر این شد که فروش نوشیدنی های الکلی ممنوع اعلام شود اما هنوز هم به دست آوردن این نوع نوشیدنی ها کار چندان دشواری نیست و تصور می کنم همیشه همین گونه خواهد بود.

می گویم: «بزن بریم نوشیدنی بخریم.»

از لای جمعیت می گذریم، وقتی که در تلاش هستیم تا مسیر را باز کنیم با غریبه ها و رقصنده ها روبرو می شویم. دی جی به مرد ریش داری که او را دیوید صدا می زند می گوید که نوبت اوست تا روی صحنه برود. دیوید هم همین کار را می کند و می گوید قصد دارد آهنگ «وداع خوب» را از الیوت اسمیت بخواند. نمی دانم آیا او هم روز آخر عمرش است یا برای دوستش می خواند هر چه هست زیبا می خواند.

به جایی که نوشیدنی می فروشند می رویم و هر کدام یک نوع نوشیدنی را سفارش می دهیم. به سرعت سفارش ما آماده می شود، لیدیا جرعه ای از آن را می نوشد و چهره اش در هم می رود، گویی یک مشت آب نبات ترش خورده است.

«تو هم از این می خواهی؟»

می گویم: «نه، خودت بخور.»

لیدیا می گوید: «وقتی تو رو از دست بدم دیگه اون آدم سابق نمیشم.»

روفوس یک نوشابه سفارش می دهد، من هم همین طور.

نوشیدنی ها را بالا می بریم و می گویم: «تا می تونی لبخند بزنی.» لیوان ها را به هم می زنیم،

لیدیا غمگین است اما من و روفوس لبخند می زنیم.

روفوس به من نزدیک تر می شود و در حالی که شانه اش به من چسبیده در میان هیا هو و

سروصدای داخل سالن دهانش را نزدیک گوشم می آورد و با صدای بلند می گوید: «متیو،

امشب شب توه، تو بیمارستان که داشتی بالای سر پدرت می خوندی شنیدم، الانم باید بخونی،

باور کن هیچ کس قضاوت نمی کنه، تو خودت رو خیلی محدود می کنی اما الان فرصت خوبیه

که انجامش بدی.» آواز خواندن دیوید به اتمام می رسد و همه برایش کف می زنند، گویی واقعاً

یک خواننده راک برنامه اجرا کرده است.

«می بینی؟ اونا فقط می خوان که به تو خوش بگذره پس تو هم خوش بگذرون این قدر به

خودت سخت نگیر.»

لبخند می زنم و در گوشش می گویم: «به شرط این که تو هم باهام بخونی، خودت آهنگ رو

انتخاب کن.»

روفوس سرش را تکان می دهد که یعنی موافق است و بعد در گوشم می گوید: «باشه،

آهنگ «رؤیای آمریکایی» رو با هم می خونیم.»

عاشق این آهنگ هستم. «موافقم، با هم می خونیمش.»

از لیدیا می خواهم چشمش به نوشیدنی هایمان باشد، قبل از این که من و روفوس به دی

جی برسیم و درخواست آهنگ بدهیم یک دختر ترک به نام جاسمین شروع می کند به آواز

خواندن، آهنگ «به خاطر آن شب» از پتی اسمیت را می خواند و عجیب است که با این جثه ی

کوچک این قدر مورد توجه حضار قرار می گیرد. بعد از او هم نوبت دختر مو مشکی است که

لبخندی بر لب دارد اما نه لبخندی شبیه لبخند آدم های دم مرگ. بعد از او هم نوبت به ما

می رسد. نام آهنگ را به دی جی می گوئیم، او هم به خاطر انتخاب این آهنگ تشویقمان

می کند. یاسمین هنوز در حال خواندن است و من بی اختیارم اندامم را تکان می دهم حتی

وقتی موقعیت را مناسب می بینم سرم را هم تکان می دهم. روفوس مرا می بیند و لبخند می زند و من از خجالت بی حرکت می مانم.

اما چند لحظه بعد بی خیال شرم و خجالت می شوم و دوباره شروع می کنم به تکان دادن خودم.

امروز عجیب دلم می خواهد دیده شوم.

می گویم: «روفوس، این لحظه بهترین لحظه ی زندگی منه.»

روفوس می گوید: «برای منم همین طور رفیق، ازت ممنونم که تو برنامه آخرین دوست منو پیدا کردی و بهم پیام دادی.»

«منم از تو ممنونم که بهترین دوستم شدی.»

نوبت به آواز خواندن دختر مو مشکی می رسد که نامش بکی است، قبلاً به او اشاره کردم. روی صحنه می رود و آهنگ «سعی کن کمی مهربان باشی» از اوتیس ردینگ را اجرا می کند بعد از اونوبت به ما می رسد، جلوی پله ها می رویم و منتظر می مانیم، همین که احساس می کنم آواز بکی رو به اتمام است استرس همه وجودم را پر می کند. اصلاً آمادگی لازم برای رفتن روی صحنه را ندارم. در همان لحظه دی جی می گوید: «روفوس و ماتو نوبت شماست، بیاین بالا.» او هم مثل آندریا در پیک مرگ، نام مرا اشتباه می خواند.

امروز متفاوت ترین روز زندگی ام بود، امروز به اندازه ی کل عمرم از زندگی ام لذت بردم و الان بهترین لحظه ی آن است.

روفوس باعجله از پله ها بالا می رود و من هم پشت سرش راه می افتم و به روی صحنه می روم. یک نفر در حالی که لبخند می زند برایمان آرزوی موفقیت می کند، امیدوارم مثل ما روز آخر عمرش نباشد و اگر هم هست حداقل ناکام از دنیا نرود.

فریاد می زنم: «بکی کارت خیلی خوب بود.» و به سمت روفوس که دو صندلی را وسط صحنه می آورد بر می گردم. فکر خوبی کرده چون پاهایم از شدت اضطراب می لرزند و حتی نور صحنه و تشویق های حضار از اضطرابم نمی کاهد. کنار روفوس می نشینم و دی جی به یک نفر می گوید برایمان میکروفون بیاورد و این به من انرژی می دهد مثل سربازی که در جنگ دارد شکست می خورد و در لحظه آخر به او یک شمشیر جادویی می دهند.

موسیقی شروع به نواختن می کند و جمعیت ما را تشویق می کنند طوری که انگار ما خواننده های اصلی اثر هستیم و آن ها ما را به خوبی می شناسند.

روفوس دستم را می فشرد و بعد رها می کند.

اول روفوس می خواند: «خیلی وقت پیش... هنوزم به خاطر دارم...»

من هم با او هم صدا می شوم. «چطور با آن ترانه لبخند را روی لبم می آوردی.» اشک در چشمانم حلقه می زند و صورتم گرم می گیرد، لیدیا را می بینم که مثل ما خودش را تکان می دهد. هیجان این لحظه غیر قابل توصیف است.

«امروز روزیست که می میرم... امروز روزیست که خواهیم مرد.»

حال و هوای سالن تغییر می کند البته نه به خاطر اعتماد به نفسی که در صدای من می دیدند، خیر، این گونه نیست، آن ها به خاطر کلماتی که بر زبانمان جاری می شود و برای خودشان یا کسانی که روز آخر عمرشان است احساساتی می شوند چون توانسته اند با این آهنگ که حرف دلشان را می زند ارتباط برقرار کنند. این موسیقی در قلب و روح آن ها نفوذ کرد، قلب و روحی که دیگر چیزی به پایانشان نمانده است، درست مثل آواز جیر جیرکی که به تدریج آهسته تر می شود. برخی از حضار با ما هم صدا می شوند، مطمئنم اگر فندک داشته باشند حتماً آن را روشن می کنند و در هوا تکان می دهند. برخی از آن ها اشک می ریزند و برخی دیگر در حالی که چشمانشان بسته است لبخند می زنند. شاید این لبخند ناشی از یادآوری خاطرات خوش گذشته باشد. من و روفوس حدود هشت دقیقه می خوانیم، وقتی آهنگ تمام می شود نفس عمیقی می کشم، حضار برایمان کف می زنند و هورا می کشند. تشویق های آن ها به من انرژی مضاعف می دهد بنابراین از جایم بلند می شوم و همراه روفوس در مقابل آن ها تعظیم می کنم. بعد هر دو به پشت صحنه می رویم، به روفوس نگاه می کنم، او لبخند می زند، گویی می داند چه می خواهیم، بله او درست حدس زده است.

در روزی که قرار است بمیرم پسری را می بوسم که مرا به زندگی بازگرداند.

وقتی به او فرصت می دهم تا نفسی تازه کند می گوید: «بالاخره اتفاق افتاد.» و این بار او مرا می بوسد. «چی باعث شد این قدر دیر احساسات رو نشون بدی؟»

«می دونم، می دونم، متأسفم. می دونم زمانی برای تلف کردن نداریم اما باید مطمئن می شدم تو همونی هستی که من فکر می کنم. بهترین حُسن مُردن اینه که تو رو پیدا کردم.» هرگز فکرش را هم نمی کردم چنین دوستی ای بین ما شکل بگیرد و بتوانم این کلمات را بر زبان بیاورم و مسائل خصوصی ام را با او به اشتراک بگذارم. فکر کنم همه ما آرزوی داشتن چنین تجربه ای را داریم. «تو به من زندگی رو که همیشه آرزوش رو داشتم دادی.»

روفوس می گوید: «تو این چند ماه گذشته که من راهمو گم کرده بودم به خصوص دیشب» خیلی بهم کمک کردی. وجودم پر از تردید بود اما تو کمکم کردی خودمو پیدا کنم و آدم بهتری بشم.»

دوباره او را می بوسم، در یک لحظه که نگاهش را از من برمی دارد و به سالن نگاه می کند بازویم را می فشارد و لبخند می زند. «پلوتونیا اومدن.»

هاوایی مالدونادو

۵:۲۳ بعد از ظهر

پیک مرگ ساعت ۲:۳۷ صبح با هاوایی مالدونادو تماس گرفت تا به او بگوید امروز می میرد. ۲/۳ میلیون نفر از فالوورهای توئیتر او بسیار غمگین شدند. هاوایی بعد از این خبر بیشتر طول روز را در اتاق هتل ماند در حالی که بادیگارد های او جلوی در اتاقش اسلحه به دست نگهبانی می دادند. تنها وکلایش اجازه داشتند به اتاقش بروند آن هم برای این که وصیت نامه اش را تنظیم کنند و همین طور مدیر برنامه هایش که می خواست پیش از مرگ هاوایی امضای قراردادهای مربوط به چاپ و فروش کتاب جدیدش را از او بگیرد. خیلی جالب است که کتاب یک نویسنده بیشتر از خود او عمر می کند. هاوایی تماس های همکاران، پسرعمویش که شناخته شدنش را در مدرسه مدیون شهرت او بود، دیگر وکلایش و والدینش را پاسخ داد.

پدر و مادر هاوایی در پورتوریکو زندگی می کردند، بعد از این که هاوایی در کارش جا افتاد آن ها هم به این منطقه بازگشتند. هاوایی می خواست والدینش در جایی که هستند یعنی در شهر لس آنجلس بمانند به همین دلیل تمام هزینه های زندگی شان را می پرداخت اما باوجود این آن ها در لس آنجلس نماندند. آن ها عاشق سن خوان بودند، جایی که زن و شوهر برای نخستین بار با یکدیگر آشنا شده بودند. کار دیگری از دست هاوایی ساخته نبود. این واقعیت او را می آزرده که والدینش بعد از مرگش اگرچه از نظر روحی ویران می شدند اما باز هم به زندگی شان ادامه می دادند.

آن ها همین حالا هم بدون او داشتند زندگی شان را می کردند فقط از دور مراقبش بودند درست مثل طرفدارانش و دیگر غریبه ها.

هاوایی به همراه چند غریبه که از هفته نامه ی بدون مرز برای مصاحبه آمده اند در اتومبیلش نشسته است، او فقط به خاطر هوادارانش حاضر به این مصاحبه شده بود. می دانست حتی اگر

ده سال دیگر هم زنده بماند و تمام زندگی اش را برای خبرنگارها و گزارشگران تعریف کند باز هم برایشان کافی نخواهد بود. به قول ناشرش آن‌ها حریص این گونه محتوای زرد بودند. هر مدلی که موهایش را کوتاه می‌کرد، هر عکس جدیدی که روی جلد مجلات چاپ می‌شد و هر توییت او را حریصانه می‌بلعیدند حتی برایشان مهم نبود که هاوایی کلمات را درست تایپ کرده یا خیر. دیشب عکسی از میز شامش توییت کرده بود.

زیر آخرین پستش در توییت نوشته بود: «برای این زندگی ممنونم.» و عکسی از خودش در حالی که لبخندی بر لب داشت به آن پیوست کرده بود.

زنی که مسن‌تر بود از او پرسید: «قصد دارید به دیدن چه کسی برید؟» اول فکر کرد اسمش سالی است اما یادش افتاد سالی نام اولین ناشرش بود این زن سندی است.

هاوایی پرسید: «اینم جزو مصاحبه‌ست؟» هر وقت در مصاحبه‌ها این قبیل سؤالات پیش پا افتاده را از او می‌پرسیدند گوشی اش را دستش می‌گرفت و نگاهی به توییت و اینستاگرام می‌انداخت چون پاسخ به چنین سؤالات ساده‌ای نیاز به تمرکز نداشت اما ابراز احساسات زیادی که از طرف مردم دریافت کرده بود به‌خصوص پیام نویسنده مجموعه کتاب‌های اسکورپیوس هارثون باعث شد نتواند مثل همیشه تمرکزش را حفظ کند. سندی گفت: «شاید.» بعد دستگاه ضبط صدا را درآورد و با صدای بلندتری گفت: «به هر سؤالی که دوست نداشتی می‌تونی جواب ندی.»

هاوایی دلش می‌خواست الان مدیر برنامه‌هایش در کنارش بود و او را از شر این سؤالات بی‌محتوا خلاص می‌کرد؛ اما خودش به او مبلغ زیادی داده بود تا در اتاق هتل بماند و دنبال او راه نیفتد زیرا فکر می‌کرد خودش مثل بشکه باروت است و ممکن است جان او را هم به خطر بیندازد.

هاوایی گفت: «آره از این سؤال بگذر.» به هیچ کس ربطی ندارد که او می‌خواهد به دیدار لینا بهترین دوست دوران کودکی اش و اولین عشقش برود، راه زیادی را با هواپیما طی می‌کرد تا بتواند برای آخرین بار او را ببیند، اگر زندگی اش این قدر زیر ذره بین نبود شاید لینا چیزی بیش از یک دوست برایش می‌شد، گاهی آن قدر دلتنگش می‌شد که هر جای شهر می‌رفت نامش را می‌نوشت چه روی میزهای کافه‌ها چه تلفن‌های عمومی؛ و هرگز امضای خودش را زیر آن‌ها ثبت نمی‌کرد. لینا دختری که عاشق زندگی آرام و بی‌سروصدا بود، همان زندگی‌ای که شوهرش برایش فراهم کرده بود.

سندی گفت: «باشه نمی‌پرسم. پس سؤال بعدی رو می‌پرسم: افتخارآمیزترین موفقیتی که کسب کردید چی بوده؟»

هاوایی که خیلی به خودش فشار می آورد تا در مقابل این گونه سوالات خم به ابرو نیاورد گفت: «هنرم.» زن دیگر که دالایلا نام دارد به صورتش زل زده و چشم از او برنمی دارد، گویی چیزی غیر از این مزخرفات از دهان او می شنود. موهای زیبایش به رنگ شفق قطبی است و روی پیشانی اش یک باند زخم است که تازه به نظر می رسد باین حال هیچ کدام نتوانست حواس هاوایی را پرت کند.

سندی پرسید: «اگه تو رو برای نقش دراکونین مارش انتخاب نمی کردن الان مشغول چه کار دیگه ای بودی؟»

«راستش رو بگم؟ می رفتم سن خوان پیش پدر و مادرم. از نظر شغلی هم بخوام بگم... واقعاً نمی دونم چی می شد.»

دالایلا حرفش را قطع می کند. «یه سؤال بهتر.» سندی ابروهایش در هم رفت اما دالایلا متوقف نشد و ادامه داد: «از چه چیزی احساس پشیمونی می کنی؟»

سندی گفت: «اونو ببخشید، همین امروز اخراجش می کنم و چراغ قرمز بعدی از ماشین پیاده میشه.»

هاوایی رویش را به طرف دالایلا برگرداند. «تا الان هر کاری کردم از روی علاقه بوده اما نمی دونم غیر از یه کاربر تویتر و بازی کردن نقش یه آدم شرور، کی هستم.»

دالایلا پرسید: «اگه به عقب برمی گشتی دوست داشتی چه کار متفاوتی رو انجام بدی؟»
«شاید دوران دانشگاه تو اون فیلم مزخرف بازی نمی کردم.»

لبخند روی لبانش می نشیند، برایش عجیب است که چطور باوجود دانستن این که امروز می میرد باز هم می تواند بخندد. «فقط بازی تو فیلمای پرمعنا رو قبول می کردم مثل فیلمای اسکورپیوس هارثون، فیلماش محشرن. یا شایدم وقت بیشتری رو با کسانی که برام مهم هستن صرف می کردم مثل خانواده و دوستان؛ اما من تمام انرژی ام رو روی این متمرکز کردم که بتونم هر طور شده نقش های خوب و متفاوت رو به چنگ بیارم، دلم نمی خواست فقط نقش یه پسر جادوگر شیطان صفت رو بازی کنم به خاطر همین وقت زیادی رو با آدمای مهم زندگیم نگزروندم حتی الانم اومدم تا با یه ناشر قرارداد کتابی رو امضا کنم.»

دالایلا به یک نسخه از کتاب بدون امضای هاوایی که بین او و رئیسش قرار داشت چشم دوخت.

البته شاید بهتر باشد بگویم رئیس سابق چون قرار است او را اخراج کند، دالایلا پرسید: «چی تو رو خوشحال می کنه؟»

اولین چیزی که به ذهنش آمد «عشق» بود و همین هم باعث تعجبش شد درست مثل رعدوبرق در یک روز آفتابی. هاوایی آن قدر دور و برش شلوغ بود که هرگز احساس تنهایی

نمی کرد، هر وقت آنلاین می شد سیل پیام ها به سمتش روانه می شد با این حال توجه و محبتی که از میلیون ها آدم غریبه دریافت می کنی با توجه و علاقه ای که از یک آدم به خصوص و مهم زندگی ات دریافت می کنی کاملاً متفاوت است.

هاوایی گفت: «زندگی من عین یه شمشیر دولبه ست.» او هم مثل تمام آدم هایی که روز آخر عمرشان است طوری حرف می زند که گویی قرار است در همان لحظه زندگی اش به پایان برسد. «اگه در جایی که امروز هستم وایسادم به خاطر اینکه که سعی کردم با سرعت زندگی همراه بشم و به جلو برم، اگه برای تست بازیگری اون فیلم نرفته بودم شاید زندگی ام طور دیگه ای رقم می خورد، شاید عاشق کسی می شدم و اونم عاشق من می شد، شاید صاحب یه پسر می شدم، پسری که من براش مهم بودم نه مال و اموال. شاید می رفتم زبان اسپانیایی یاد می گرفتم تا بتونم با مامان بزرگم به زبون خودش حرف بزنم و مجبور نشم دست به دامان مامانم بشم.»

دالایلا پرسید: «اگه همه اینارو داشتی اما موفقیت امروزت رو نداشتی فکر می کنی برات کافی بود؟» دالایلا خودش را جلو کشید و تا لبه ی صندلی آمد، سندی هم که معلوم بود به بحث علاقه مند شده سراپا گوش شده بود و حرفی نمی زد.

«به گمونم آره...» وقتی چشم های متعجب دالایلا و سندی را دید دیگر ادامه نداد. اتومبیل به یکباره تکان شدیدی خورد و هاوایی که به شدت وحشت کرده بود چشمانش را بست و دلش هوری ریخت درست مثل وقتی که سوار ترن هوایی می شد و بالا و بالاتر می رفت و بعد به یکباره با سرعت زیادی سقوط می کرد. تنها تفاوتش این بود که می دانست این بار امنیت او تضمین شده نیست.

گروه بی نام

۵:۳۶ بعد از ظهر

امروز پیک مرگ با هیچ یک از اعضای گروه بی نام تماس نگرفته بود پس قرار نبود بمیرند بنابراین آن ها طوری زندگی می کردند که گویی قرار است تا پایان هستی زنده بمانند. بدون این که به چراغ قرمز و رفت و آمد اتومبیل ها توجه کنند به آن سوی خیابان دویدند طوری که انگار بدن هایشان ضدضربه است حتی وقتی دو اتومبیل را دیدند که به خاطر عبور ناگهانی آن ها با هم برخورد کردند و یکی از آن ها به دیوار اصابت کرد خندیدند و حتی نفر سوم چنان در افکارش غرق بود و به اسلحه ی توی کوله پشتی اش و هدفی که قرار بود بزند می اندیشید که متوجه این تصادف نشد.

دالایلا گری

۵:۳۷ بعد از ظهر

دالایلا هنوز زنده بود، نیازی نبود نبض هاوائی را بگیرد تا بفهمد او زنده است یا خیر، زیرا شاهد بود که چطور سرش در شیشه‌ی جلو فرو رفت، حتی صدای خرد شدن جمجمه‌اش را هم شنید، صدایی که بی شک همیشه در ذهنش می ماند...

قلبش به شدت می تپید، فقط در عرض یک روز از دو حادثه جان سالم به در برده بود، آن هم در روزی که آن تماس مشکوک از طرف کسی که معلوم نبود از پیک مرگ است یا خیر، با او گرفته بودند. او نه تنها از انفجار در یک کتاب فروشی نجات یافته بود بلکه به طرز معجزه آسایی از یک تصادف که باعثش آن پسرهایی بودند که بی محابا توی خیابان دویدند، نیز جان سالم به در برد.

اگر آن تماس واقعیت داشت و مرگ در کمینش بود دوبار از آن گریخته بود. شاید امروز قرار نیست دالایلا بمیرد.

روفوس

۵:۳۹ بعد از ظهر

دلم می‌خواهد همچنان دستان متیو را توی دستانم نگه دارم اما باید بروم و دوستانم را در آغوش بگیرم. از لابه‌لای جمعیت عبور می‌کنم، همه را کنار می‌زنم تا به پلوتونی‌ها برسم. وقتی نزدیکشان می‌شوم همه برای لحظه‌ای بی حرکت یکدیگر را نگاه می‌کنیم و بعد به‌سوی هم خیز برمی‌داریم، گویی یک لحظه دکمه توقف را زده بودند و دوباره دکمه شروع را فعال کردند یا شبیه وقتی که چراغ سبز می‌شود و اتومبیل‌هایی که از قبل متوقف شده بودند به حرکت درمی‌آیند. بعد منظومه شمسی خودمان را تشکیل می‌دهیم. پانزده ساعت یعنی از لحظه‌ای که از مراسم ختم فرار کرده بودم منتظر چنین لحظه‌ای بودم.

می‌گویم: «رفقا خیلی دوستتون دارم.» آن‌ها نباید اینجا می‌آمدند، این بازی خطرناکی است و من در این بین نقش اصلی را دارم. «تاگو اون جور که می‌گفتی اصلاً بوی زندان نمیدی.» تاگو می‌گوید: «تازه خالکوبی جدیدمو ندیدی. روفوس، ما گند زدیم.»

مالکوم می‌گوید: «نخیر، ما گند نزدیم.»

می‌گویم: «بچه‌ها شما کار اشتباهی نکردید.»

امی می‌گوید: «چقدر بد شد، حتی تو خونه هم نتونستی بمونی.»

هر بار که کمی از هم فاصله می‌گیریم فشار جمعیت دوباره ما را به هم نزدیک می‌کند، هر سه نفر آن‌ها به من زل زده‌اند، تاگو جوری نگاهم می‌کند گویی می‌خواهد نوازشم کند، مالکوم که انگار روح دیده است و نگاه امی به گونه‌ای است که گویی دلش می‌خواهد بغلم کند. نمی‌دانم به تاگو اجازه بدهم تا مرا مثل یک سگ نوازش کند یا تو صورت مالکوم داد بزنی «هووو» تا ترسد، این کارها را نمی‌کنم اما جلو می‌روم و امی را در آغوش می‌فشارم.

می گویم: «امی من باهات رفتار خوبی نداشتی.» تا پیش از آنکه او را از نزدیک ببینم تصور نمی کردم بابت کارهایی که کرده بودم این قدر پشیمان و متأسف باشم. «نباید اون طوری باهات رفتار می کردم اونم درست تو روز آخر عمرم.»

امی می گوید: «منم متأسفم. با این که فقط تو برام مهم بودی اما سعی می کردم دل جفتون رو به دست بیارم. فرصت زیادی نداشتیم، نباید با اون حرفا تو رو می رنجوندم، تو همیشه برام از هر کسی مهم تر بودی حتی بعد از...»

می گویم: «ممنونم از این که اینارو بهم گفتی.»

امی می گوید: «متأسفم، من زیادی باهات تند حرف زدم.»

می گویم: «اشکالی نداره، فراموشش کن.»

همان طور که من به متیو کمک کردم تا ترسش را کنار بگذارد و خطر کند او هم به من کمک کرد تا زندگی ام را آن طور که می خواهم بسازم و به آدم بهتری تبدیل شوم، دلم می خواهد همین گونه که الان هستم به خاطر آورده شوم نه با آن کارهای اشتباهی که انجام داده بودم. برمی گردم پیش متیو و لیدیا که در کنار هم ایستاده بودند، بازوی متیو را می گیرم و به دنبال خود می کشم.

می گویم: «این متیوست، آخرین دوستمه و ایشون هم لیدیاست، بهترین دوست متیو.» پلوتونی ها با هر دوی شان دست می دهند و مثل منظومه های شمسی به یکدیگر برخورد می کنند.

امی از من و متیو می پرسد: «شما دو تا ترسیدین؟»

دست متیو را می فشارم: «درسته که بازی تموم میشه اما ما برنده شدیم.»

مالکوم رو به متیو می گوید: «ازت ممنونم که مراقب دوست ما بودی.»

تاگو هم به او می گوید: «تو باعث افتخار پلوتونی ها هستی.» رو می کند به مالکوم و امی

«باید برای هر دوتاشون نشان افتخار درست کنیم.»

تمام کارهایی را که در آخرین روز زندگی ام انجام داده بودم برای پلوتونی ها تعریف می کنم و به آن ها می گویم که دلیل رنگی شدن عکس های اینستاگرامم چیست.

موزیک «قلب آرام» به پایان می رسد، امی می گوید: «باید بریم وسط، مگه نه؟» و در حالی که سرش را تکان می دهد به مرکز سالن می رود.

پیش از آن که بتوانم چیزی بگویم متیو می گوید: «بیاین برقصیم.»

متیو

۵:۴۸ بعد از ظهر

دست روفوس را می کشم و وسط سالن می برم، جایی که یک جوان سیاه پوست به نام کریس ایستاده و اعلام می کند می خواهد نسخه ی اصلی آهنگی به نام «پایان» را اجرا کند. او به سبک رپ چیزهایی را درباره خدا حافظی، کابوس های شبانه ای و اجتناب ناپذیر بودن مرگ می خواند، اگر کنار روفوس و دوستانمان نبودم با شنیدن این آهنگ به شدت غمگین می شدم اما اکنون همه می رقصی، م کاری که هرگز تصورش را نمی کردم بتوانم انجام دهم - منظورم فقط رقص نیست بلکه رقصیدن با کسی است که کمکم کرد تا برای زندگی کردن بجنگم.

من هم به تقلید از دیگران بدنم را تکان می دهم، روفوس رقص جالبی می کند، شاید می خواهد مرا تحت تأثیر قرار دهد یا فقط می خواهد مرا بخنداند که البته در این کار موفق هم می شود، اعتماد به نفس او فوق العاده است و همین ما را به هم نزدیک تر می کند، دست هایمان در هوا می چرخد، با این که حرکاتمان زیاد هم با هم هماهنگ نیست اما روبروی هم می رقصیم، حتی وقتی افراد بیشتری وسط می آیند ما همچنان روبروی هم می رقصیم. من دیگر آن متیوی دیروز نیستم که می ترسید از خانه بیرون بیاید.

موسیقی تندتر می شود، روفوس هنوز کنارم است، دستش را دور کمرم می اندازد، می گوید: «با من برقص.» گمان می کنم تا الان داشتیم همین کار را می کردیم، می پرسم: «من بد می رقصم؟»

«نه، خیلیم عالی هستی. منظورم اینه که یه کم آهسته تر برقصیم.»
ضربان قلبمان تندتر شده، دست هایمان را روی شانه های یکدیگر می گذاریم، اولین بار است چنین احساسی دارم با این حال نگاه کردن به چشمان روفوس هنوز هم برایم سخت است. حرکاتمان را آهسته تر می کنیم، او سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید: «کاش وقت

بیشتری داشتیم... دلم می‌خواد تو خیابونای خلوت بیشتر دوچرخه‌سواری کنم یا صد دلار خرج کنم برم جزیره استتن قایق‌سواری کنم. مجسمه‌های برفی رو که دوست دارم درست کنم و بهت نشون بدم.»

در گوش او می‌گویم: «دلم می‌خواد برم ساحل جونز و با هم موج‌سواری کنیم یا با دوستامون زیر بارون بازی کنیم اما بیشتر از همه دلم می‌خواد شب‌های آرومی داشته باشیم و با هم حرف بزیم و فیلم ببینیم.»

روفوس گفت که می‌خواهد روزهای بیشتری را در کنار هم بگذرانیم و فرصت بیشتری برای زندگی کردن داشته باشیم اما مرگ همه‌ی این فرصت‌ها را از ما می‌گرفت. می‌گویم: «باید با لیدیا حرف بزیم.» می‌روم و او هم پشت سرم می‌آید. همین که لیدیا ما را می‌بیند دستم را می‌کشد. به گوشه‌ی خلوتی می‌برد و می‌گوید: «من چطور با نبودنت کنار بیام؟»

مهم‌ترین دلیلی که نمی‌خواستم او بداند دارم می‌میرم همین بود چون نمی‌توانستم به او بگویم چطور نبودنم را تاب بیاورد و بدون من به زندگی ادامه دهد و یا چگونه برایم عزاداری کند، نمی‌دانم چطور عزیزانم را متقاعد کنم که اگر سالگردم را فراموش کردند یا حتی روزها و هفته‌ها مرا به یاد نیاوردند نباید احساس عذاب وجدان یا احساس گناه داشته باشند، دلم می‌خواهد آن‌ها بعد از من خوشحال باشند و به زندگی ادامه دهند.

روی دیوار چند مازیک در رنگ‌های مختلف می‌بینم، یک مازیک نارنجی رنگ برمی‌دارم و با آن روی دیوار می‌نویسم متیو اینجا بود مثل همیشه لیدیا هم در کنارش بود. «لیدیا بهم قول بده مراقب خودت باشی.» «خودت می‌دونی که این قول یه دروغ بزرگه.»

می‌گویم: «پس خواهش می‌کنم بهم دروغ بگو، زود باش، بگو که بعد از من به زندگی ادامه میدی. پنی به صد درصد تو نیاز داره، بهم این قول رو بده که اون قدر قوی باشی تا از رئیس‌جمهور آینده مراقبت کنی.» «لعنتی، نمی‌تونم...»

سروصدای درگیری می‌شنوم، قلبم به تپش می‌افتد، می‌گویم: «حتم دارم یه اتفاقی افتاده.»

امی را می‌بینم که مابین رو فوس و پلوتونی‌ها و سه نفر دیگر ایستاده و با صدای بلند حرف می‌زند. لیدیا دستم را می‌گیرد و می‌کشد تا مرا از صحنه‌ی درگیری دور نگه دارد، شاید می‌ترسید جلوی چشمان او بمیرم، من هم چنین ترسی دارم. پسر قد کوتاهی با صورتی کبود

می بینم که اسلحه اش را درآورد و به سمت روفوس گرفت - چه کسی ممکن است بخواهد روفوس را بکشد؟

همان پسری است که روفوس کتکش زده بود. همه نگاه ها به سمت صحنه درگیری دوخته شده است. باعجله برمی گردم تا پیش روفوس بروم، جمعیت زیادی از ترس به سمت در خروجی هجوم می برند، تنه یکی از آن ها با من برخورد می کند و نقش بر زمین می شوم و زیر دست و پای جمعیت در حال له شدن هستم، فکر کردم اینجا پایان کارم است و روفوس هم تا لحظاتی دیگر با شلیک گلوله خواهد مرد، شاید هم هر دو در یک زمان بمیریم؛ اما لیدیا را دیدم که فریادکشان جمعیت را هل می داد و به سویم می آمد و دستم را گرفت و از زمین بلند کرد. هنوز هیچ گلوله ای شلیک نشده است، ازدحام جمعیت برای خروج از سالن راهم را سد کرده است و می ترسم نتوانم مانع از مرگ روفوس شوم.

روفوس

۵:۵۹ بعد از ظهر

فکر می کردم آمدن پک و دار و دسته اش به اینجا، کار امی باشد اما وقتی او خودش را بین من و پک قرار می دهد و سپر بلا می شود تا من کشته نشوم می فهمم قضاوت در مورد او درست نبوده است. می دانم که او قرار نیست امروز بمیرد اما با وجود این می ترسم که مبادا بلایی سرش بیاید به هر حال بدن او که ضد گلوله نیست. نمی دانم پک چطور توانسته جای مرا پیدا کند و با اسلحه به سراغم بیاید و این قلچماق ها را هم دنبال خودش بیاورد. حس به من می گوید اینجا دیگر پایان کار است.

نه می توانم احمق باشم نه قهرمان.

دل نمی خواهد این قدر زود جا بزنم. شاید اگر پیش از آشنایی با متیو و جمع شدن پلوتونی ها در اینجا، اسلحه ای به سویم نشانه می رفت چندان اهمیت نمی دادم و می گفتم بگذار هر چه می خواهد بشود اما الان فرق می کند.

پک می گوید «چرا الان خفه خون گرفتی، هان؟» دستانش می لرزد. امی سرش را تکان می دهد. «خواهش می کنم شلیک نکن، با این کار خودت رو هم نابود می کنی.»

«تو داری به خاطر اون به من التماس می کنی، آره؟ من هیچ اهمیتی برات ندارم.»

«اگه این کار رو بکنی تا آخر عمرم نمی بخشمت.»

امیدوارم حرف هایی که امی می زند فقط برای خواباندن این قائله نباشد و گرنه روحم از قبر به سراغ پک می آید و راحتش نمی گذارد. توی این فکر هستم که پشت مالکوم مخفی شوم بعد یک دفعه پهرم روی پک؛ اما گمان نکنم عملی باشد.

چشمم به متیو می افتد که از پشت سر به پک نزدیک می شود، می خواهم با اشاره به او بفهمانم این کار خطرناک را انجام ندهد اما پک متوجه می شود و به عقب برمی گردد. احساس می کنم جان متیو در خطر است به همین دلیل به سمت او می دوم اما متیو در عین ناباوری مشتش را گره می کند و به صورت پک می کوبد اما مشتش آن قدر قوی نیست که پک را از جایش تکان بدهد یا روی زمین بیندازد ولی فرصتی را فراهم می کند تا بتوانم خودم را به متیو برسانم، یکی از رفقای پک باخشم به سمت متیو می رود طوری که انگار می خواهد او را بکشد اما به محض نزدیک شدن به متیو سر جایش خشکش می زند، گویی متیو به چشمش آشنا آمده باشد. متیو یک گام به عقب برمی دارد، پک به او حمله ور می شود و من به سرعت به سمت پک می روم اما مالکوم پیش از من به او می رسد و یقه اش را می گیرد و به دیوار می چسباندش، اسلحه از دست پک روی زمین می افتد.

هیچ گلوله ای شلیک نشده است و همه ی ما صحیح و سالم هستیم. یکی از رفقای پک به سمت اسلحه خیز برمی دارد ولی قبل از این که دستش به آن برسد با لگد به صورتش می کوبم و نقش زمین می شود، ناگه هم به کمکم می آید، اسلحه را برمی دارم و به سمت پک می روم تا او را بکشم و امی را برای همیشه از شرش خلاص کنم، اسلحه را به طرفش می گیرم، مالکوم یقه اش را ول می کند و از او فاصله می گیرد، متیو طوری نگاهم می کند که انگار موجود خطرناکی را دیده است.

شلیک می کنم.

تمام گلوله ها را روی دیوار خالی شلیک می کنم. دست متیو را می گیرم تا از دست پک و رفقایش که قصد جان ما را داشتند فرار کنیم. هر لحظه ممکن بود چاقویی در گردنمان فرو کنند یا گلوله ای را توی سرمان خالی کنند مثل این که امروز قرار است فرصتی برای خداحافظی با دوستانم داشته باشم.

دالما یانگ

۶:۲۰ بعد از ظهر

پیک مرگ با دالما یانگ تماس نگرفته بود زیرا او قرار نبود امروز بمیرد. حتی اگر تماس هم گرفته بودند او قصد داشت روزش را در کنار خواهر ناتنی اش بگذراند. شاید هم تصمیم می گرفت برنامه‌ی آخرین دوست را نصب کند، همان برنامه‌ای که خودش آن را طراحی کرده بود.

دالما گفت: «بهت قول میدم اصلاً دلت نخواست با من همکاری بشی.» بازوی خواهر ناتنی اش را محکم چسبید و با هم از خیابان عبور کردند. «حتی دلم نمی‌خواست واسه خودمم کار کنم، این کار خیلی دردسر داره.»

دالما گفت: «به نظرم این دوره آموزشی خیلی بی‌خوده، اگه قرار باشه تو بخش تکنولوژی این قدر سخت کار کنم باید دستمزد بیشتری پرداخت کنی.» دالما جوان بیست ساله پر شروشور و کم‌طاقتی بود که همیشه می‌خواست باعجله جلو برود و مراحل زندگی اش را یکی پس از دیگری پشت سر بگذارد، مثلاً یک هفته بعد از آشنایی با یک پسر بحث ازدواج را پیش کشیده بود و الان هم می‌خواست دوره‌ی آموزشی را به سرعت تمام کند و در برنامه آخرین دوست شغل ثابتی داشته باشد. «جلسه چطور پیش رفت؟ مارک زاکربرگ رو دیدی؟»

دالما گفت: «شاید توئیتر در آینده نزدیک بخواد از قابلیت برنامه آخرین دوست استفاده کنه اما بعید می‌دونم فیس‌بوک به این زودی‌ها اقدام به این کار بکنه.»

دالما امروز صبح جلساتی را با مدیران ارشد توئیتر و فیس‌بوک برگزار کرده بود تا آن‌ها را با ابزار جدید برنامه آخرین دوست آشنا کند، این قابلیت به کاربران امکان می‌داد تا آخرین پیامشان چیزی غیر از موضوعات پیش‌پاافتاده مثل صحبت درباره فیلم مورد علاقه یا سگی که کارهای عجیب می‌کند باشد.

دالما پرسید: «به نظرت خوبه که آخرین پیام‌ها چی باشه؟ اگه من باشم جمله‌ی معروف مولن‌روژ رو انتخاب می‌کنم که میگه مهم‌ترین و باارزش‌ترین چیزی که تو دنیا وجود داره عشقه.»

دالما گفت: «آره، می‌دونم که خیلی این جمله رو دوست داری خواهر.»
دالما قبلاً درباره آن فکر کرده بود. از همان اوایل ساخت برنامه آخرین دوست تا همین امروز این برنامه توانسته بود نظر بسیاری را به خود جلب کند اما از تابستان گذشته که یازده قتل زنجیره‌ای در میان کاربران رخ داد دالما بسیار ترسید حتی به سرش زد که برنامه را واگذار کند تا از عذاب وجدانی که مثل خوره به جانش افتاده بود رها شود؛ اما این را هم می‌دانست که برنامه‌اش تأثیرات خوب و مثبتی هم داشته است، به‌طور مثال امروز بعد از ظهر توی مترو از لابه‌لای صحبت‌های دو دختر جوان فهمیده بود که آن‌ها از طریق این برنامه با هم آشنا شده‌اند و متوجه شد یکی از آن‌ها به قدری این برنامه را دوست دارد که نشان آن را روی در و دیوارهای شهر نقاشی می‌کند.

پیش از آنکه دالما بتواند به آن دو دختر چیزی بگوید دو پسر نوجوان به سرعت از کنارش گذشتند و پای یکی از آن‌ها گیر کرد و روی زمین افتاد، او مویی کوتاه و پوستی روشن داشت اما جوان همراهش که او را از زمین بلند کرد موهایی قهوه‌ای و پوستی سبزه داشت. هر دو می‌دویدند معلوم نبود این همه عجله‌شان برای چیست، ممکن بود برادر باشند اما فقط از طرف مادر یا پدر، چون رنگ پوستشان متفاوت بود، شاید هم دوستان قدیمی بودند و شاید هم تازه با هم آشنا شده بودند.

دالما وقتی آن دو نوجوان را نگاه می‌کرد آخرین جمله به ذهنش آمد: آدم مناسب خودتان را پیدا کنید و طوری زندگی کنید که گویی هر روز، روز آخر زندگی‌تان است.

متیو

۶:۲۴ بعد از ظهر

بی حال و نفس زنان در کنار دیواری می افتیم درست مثل وقتی که از خانه لیدیا فرار کردم. دلم می خواهد در جای امنی باشم مثل اتاقی که درش قفل شده باشد تا نتوانند روفوس را پیدا کنند و به او آسیبی برسانند.

روفوس می گوید: «دستت درد نکنه که با مشت زدی تو صورتش.»

می گویم: «اولین بار بود رویه نفر دست بلند کردم.»

هنوز هم به خاطر کارهایی که امروز برای اولین بار انجام دادم از خودم در شگفتم، آواز خواندن در مکانی عمومی، رقصیدن در میان جمع، مشت زدن به کسی که می خواست روفوس را بکشد و شنیدن صدای گلوله از فاصله ی نزدیک.

روفوس می گوید: «به کسی که اسلحه داره هیچ وقت مشت نزن چون ممکنه تورو بکشه.»

هنوز نفس نفس می زنیم، به خیابان نگاه می کنم. «یعنی باید همین طوری می ایستادم تماشا می کردم تا تورو بکشه. من از کاری که کردم اصلاً پشیمون نیستم، اگه دیرتر جنبیده بودم ممکن بود شلیک کنه و تورو بکشه.»

چیزی نمانده بود که روفوس را از دست بدهم و حالا نهایتاً شش یا هفت ساعت دیگر برای زندگی کردن فرصت داریم و اگر او پیش از من بمیرد من دیوانه می شوم. ساعت سه صبح که با روفوس آشنا شدم اصلاً فکرش را نمی کردم ارتباطمان به این شکل پیش برود.

امروز زندگی هدایای زیادی به من عطا کرد اما این که به ما فرصت بیشتری برای زندگی بدهد یک آرزوی محال است.

منی توانم جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم و بالاخره می زنم زیر گریه، چون دوست دارم روزهای بیشتری زنده بمانم و زندگی کنم.

می‌گویم: «دلم برای همه‌شون تنگ میشه، برای لیدیا و پلوتونی‌ها.»
روفوس می‌گوید: «منم همین‌طور؛ اما نباید دوباره زندگی شون رو به خطر بندازیم.»
سرم را تکان می‌دهم. «این فکر که چی ممکنه ما رو بکشه منو عذاب می‌ده، دیگه نمی‌تونم
این بیرون بمونم.» نفسم به‌سختی بالا می‌آید.
بین زندگی بی‌باکانه مثل همان کارهایی که امروز انجام دادم و ترس از چیزی که خارج از
کنترل توست تفاوت زیادی وجود دارد. «اگه بخوام برم خونه، تو ازم ناامید نمیشی؟ دوست دارم
توهم باهام بیای اما این بار دم در واینستی، بیای تو. می‌دونم همه‌ی عمر اون جا قایم شده بودم
اما امروز سعی کردم زندگی کنم و حالا دلم می‌خواد برم خونه.»
روفوس نگاهم می‌کند و می‌گوید: «باشه متیو، با هم میریم خونه.»

پلوتونی‌ها

۶:۳۳ بعد از ظهر

پیک مرگ به پلوتونی‌ها یعنی مالکوم، تاگو و امی زنگ زده بود چون قرار نبود آن‌ها امروز بمیرند؛ اما یک نفر از پلوتونی‌ها امروز این پیام را دریافت کرده بود و این برای همه‌شان دردناک بود. کم مانده بود مرگ بهترین دوستشان را با چشم خودشان ببینند، اسلحه‌ای به سمت روفوس نشانه رفت و آخرین دوستش مثل یک قهرمان به نجاتش آمد هر چند برای مدتی کوتاه زندگی او را نجات داد. پلوتونی‌ها خوب می‌دانستند که روفوس نمی‌تواند از مرگ بگریزد و به هر حال امروز به سراغش خواهد آمد اما چه خوب شد که در یک درگیری خشونت‌آمیز که پیک به راه انداخته بود کشته نشد.

پلوتونی‌ها بیرون از کلوپ کنار دیوار ایستاده بودند و مأمورهای پلیس را که پیک و رفقاییش را کت بسته می‌بردند تماشا می‌کردند.

تاگو و مالکوم پلیس‌ها را تشویق می‌کردند و امیدوار بودند که آن‌ها از پشت میله‌های زندان بیرون نیایند. امی احساس عذاب وجدان داشت چون فکر می‌کرد تمام این خشونت‌ها و درگیری‌ها به خاطر اوست و از این که حسادت و خشم باعث نشد روفوس به سمت پیک شلیک کند خوشحال بود.

اگرچه قرار نبود این سه پلوتونی بمیرند اما از فردا زندگی آن‌ها هم تغییر خواهد کرد، باید مثل همیشه زندگی‌شان را از نو شروع کنند، زندگی سراسر رنج و دردی که کمتر نوجوانی در سن و سال آن‌ها آن را تجربه می‌کند. روفوس به هر شکلی که بمیرد یاد و خاطره‌اش برای همیشه در ذهن و قلب آن‌ها خواهد ماند. زندگی پر از درس‌ها و تجربیات تازه است.

اینکه در چه خانواده‌ای به دنیا بیایی انتخاب خودت نیست اما دوستان انتخاب خودت هستند، اگرچه برخی دوستی‌ها چندان خوب نیستند و فراموش می‌شوند اما برخی دوستی‌ها ارزش هر نوع ایثاری را دارند.
هر سه یکدیگر را در آغوش گرفتند هر چند که یکی از سیارات این منظومه‌ی شمسی کم می‌شد اما هرگز از یاد نخواهد رفت.

روفوس

۷:۱۷ بعد از ظهر

از جایی که امروز صبح متیو پرنده ای را چال کرده بود می گذریم، در آن ساعت من فقط غریبه ای بودم که یک دوچرخه داشت. با این که الان باید هر دوی ما خیلی ترسیده باشیم چون به ساعت های آخر زندگی مان نزدیک می شویم و درست مثل گوشتی که در حال فاسد شدن است چیزی به پایان راهمان نمانده است اما هر دو خوب به نظر می رسیم.

متیو زودتر از من وارد ساختمان می شود. «روف اگه کاری نداری یه کم دیگه بریم به پدرم سر بزنیم.»

«تو منوروف صدا زدی؟»

متیو سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد و انگار که حرف نابجایی زده باشم می گوید: «چرا تعجب کردی، ما الان دیگه خیلی صمیمی شدیم، تو باهات راحت نیستی؟»

«معلومه که راحت، اتفاقاً خوشم اومد. بیا اول یه کم استراحت کنیم بعد با هم میریم پیش پدرت.»

می خواهد دکمه ی آسانسور را فشار دهد اما یادش می افتد که امروز نباید سوار آسانسور شویم به خصوص در این ساعات پایانی. هر دو با احتیاط از پله ها بالا می رویم بی آنکه چیزی بگوییم. دلم می خواهد تا طبقه ی بالا با او مسابقه بگذارم اما ممکن است به مقصد نرسیم.

به طبقه ی سوم که می رسیم متیو می ایستد: «دلم تنگ شده.»

گمان می کنم دل تنگ پدرش یا لیدیا شده اما ادامه می دهد. «دلم برای بچگی ام تنگ شده، نمی دونستم مرگ چیه، اصلاً بهش فکر نمی کردم و ترسی هم نداشتم. حتی دلم برای متیوی دیروز تنگ شده که فکر می کرد قراره همون لحظه بمیره اما نمرد.»

نمی دانم در جوابش چه بگویم فقط بغلش می کنم و چند لحظه بعد به راهنما ادامه می دهیم.

متیو در خانه شان را باز می کند. «هنوزم باورم نمیشه برای اولین بار پسری رو به خونه میارم در حالی که هیچ کس خونه نیست.»

کاش الان که وارد خانه می شویم پدر متیو روی مبل چشم به راه او نشسته باشد یعنی ممکن است چنین معجزه ای رخ دهد؟

داخل می رویم، هیچ کس نیست مگر ارواح. همه جای خانه را نگاه می کنم مبادا کسی گوشه و کناری مخفی شده باشد و به یک باره به ما حمله ور شود اما هیچ کسی جز ما نیست، چشمم به عکس های دوران مدرسه ی متیو می افتد، در بعضی عکس ها عینک به چشم دارد.

می پرسم: «از کی عینکی شدی؟»
«از کلاس چهارم ابتدایی. فقط یه هفته اول بچه های کلاس مسخره م کردن بعد براشون عادی شد.» به عکس فارغ التحصیلی اش که با کلاه و لباس مخصوص است زل می زد، گویی خودش را در یک فیلم علمی-تخیلی می بیند، دلم می خواهد در همین حالت از او عکسی بگیرم، مطمئنم عکس جالبی می شود اما حالت چهره اش حسی از همدردی و دلسوزی را در من به وجود می آورد. «مطمئنم وقتی تصمیم گرفتم به جای دانشگاه واقعی، دانشگاه مجازی رو انتخاب کنم پدرم رو مأیوس کردم، اون موقع که از مدرسه فارغ التحصیل شدم خیلی بهم افتخار می کرد و دوست داشت برم به یه دانشگاه واقعی.»

می گویم: «وقتی رفتیم پیشش این حرفا رو به خودشم بگو.» نمی توانیم زمان زیادی را توی خانه بمانیم زیرا متیو می خواهد پدرش را ببیند.

سرش را تکان می دهد. «بیا اینجا.»
پشت سرش راه می افتم و از راهرویی کوتاه می گذریم و وارد اتاقش می شویم.
می گویم: «پس مخفیگاهت اینجا است، از دست من اینجا قایم شده بودی.» کف اتاق پر از کتاب است که همه جا پخش و پلا شده اند، انگار دزد به خانه شان آمده و همه چیز را زیرورو کرده است اما متیو اصلاً متعجب نیست پس حدس و گمانم در مورد سرقت از خانه اشتباه است.

متیو می گوید: «از دست تو قایم نشده بودم.» خم می شود و کتابی را برمی دارد. «وقتی بهم زنگ زدن و فهمیدم وقت زیادی ندارم دیوونه شدم و هر چی دم دستم بود ریختم رو زمین. باید اینا رو جمع کنم، نمی خوام وقتی پدرم میاد خونه ریخت و پاش باشه، اون وقت می فهمه که ترسیده بودم، دلم می خواد فکر کنه با شجاعت با این موضوع روبرو شدم.»

من هم خم می شوم و کتابی را برمی دارم. «با ترتیب خاصی می چینی؟»

متیو می گوید: «دیگه نه.»

کتاب‌ها را توی قفسه‌ها می گذاریم و آت و آشغال‌های کف اتاق را جمع می کنیم.
«منم اگه جای پدرت بودم دلم نمی خواست بررسی.»

«البته به اون شدت هم نترسیده بودم. نگران نباش، دیگه اون آدم ترسوی سابق نیستم.»
دوروبر اتاقش را نگاهی می اندازم، جعبه‌ی بازی‌های ویدیویی، پیانو، اسپیکر و نقشه‌ای که از روی زمین برمی دارم و چروک‌هایش را صاف می کنم، یاد تمام مکان‌های جالبی که با متیو رفته بودیم می افتم، به یک‌باره چشمم به کلاه لوبیجی که لای تخت و کمد است می افتد، آن را برمی دارم، متیو خنده اش می گیرد، کلاه را روی سرش می گذارم.

می گویم: «الان شدی همون پسری که امروز صبح باهاش آشنا شدم.»

متیو می پرسد: «فقط بایه کلاه؟»

لبخند می زنم و بعد گوشی ام را درمی آورم تا عکسی از او بگیرم، لبخند می زند، از وقتی که با امی به هم زده بودم چنین حس خوبی را تجربه نکرده بودم.

«خب الان دیگه وقت عکس گرفتنه، برو رو تخت و رجه وورجه کن تا ازت عکس بگیرم.»

متیو به سرعت به طرف تختش می رود و خودش را با سرپرت می کند روی تخت، بعد می ایستد و بالا و پایین می پرد اما حواسش هست که نزدیک پنجره نرود انگار کسی آنجا ایستاده و منتظر است او را از پنجره به بیرون پرت کند.

دلم می خواهد از همین متیو که بسیار تغییر کرده عکس بگیرم.

متیو

۷:۳۴ بعد از ظهر

بر خلاف روفوس من اصلاً آدم پر شر و شوری نبودم اما او عاشق این جور کارهاست و حالا من هم همین طور هستم.

روی لبه‌ی تخت می‌نشینم تا نفسم جا بیاید، روفوس هم در کنارم می‌نشیند و دستم را می‌گیرد، می‌گویم: «دلم می‌خواد برات آواز بخونم.» دوست ندارم دستش را رها کنم اما به خودم قول داده‌ام تمام تلاشم را برای خوب اجرا کردن بکنم بنابراین باید از هر دو دستم به‌خوبی استفاده کنم.

مقابل پیانو می‌نشینم. «آماده باش. برای اولین و آخرین بار اجرا میشه.» به او نگاه می‌کنم «احساس خاص بودن نمی‌کنی؟»

روفوس وانمود می‌کند چندان هم برایش مهم نیست. «واقعاً احساس خیلی خوبی دارم فقط کمی خسته‌ام.»

«پاشویه کم احساس خاص بودن داشته باش، پدرم این آهنگ رو برای مادرم می‌خوند البته صدای من به‌خوبی صدای اون نیست.»

«آهنگ تو» از التون جان را با تمام وجودم می‌زنم، دیگر مثل موقعی که در کلوپ بودیم صورتم سرخ نمی‌شود، وقتی به او می‌گویم خاص است کاملاً جدی هستم. باوجود ضعف و خستگی برای او می‌خوانم.

ترانه درباره‌ی مردی است که اکسیر عشق می‌سازد و می‌گوید آواز خواندن هدیه‌ای است که طبیعت به او داده، درباره نشستن روی بام، روشن نگه داشتن خورشید و چیزهایی مثل این می‌خواند. متوجه می‌شوم دوربین گوشی‌اش را سمت من گرفته و فیلم‌برداری می‌کند، رو به دوربین می‌خندم.

به طرفم می آید و پیشانی ام را می بوسد و با من هم صدا می شود. «امیدوارم برات مهم نباشه... امیدوارم برات مهم نباشه که من این کلمات رو بر زبان میارم... بعد از این که اومدی تو زندگی ام اونو شگفت انگیز کردی.»

آواز خواندنم که تمام می شود روفوس لبخند می زند، لبخند او به من حس موفقیت می دهد، اشک توی چشم هایش جمع می شود. «متیو تو نیمه گمشده منی، همیشه دلم می خواست با یکی عین تو دوست بشم، مسخره س که تو رو از طریق یه برنامه پیدا کردم.»

می گویم: «اما من از برنامه آخرین دوست خوشم میاد.» متوجه مقصود او می شوم اما اگر به عقب برگردیم دلم نمی خواهد نحوه ی آشنایی مان تغییر کند. «هر دو تو اون برنامه دنبال دوست بودیم برای همین همدیگه رو پیدا کردیم غیر از این از چه راه دیگه ای می تونستیم همو پیدا کنیم؟ من که تو خونه خودمو حبس کرده بودم حتی اگه بیرونم می اومدم چطور می تونستیم همدیگه رو پیدا کنیم. اتفاقاً این نوع آشنا شدن خیلی جالبه و هیجان انگیزه، مثل توفیلما می مونه، این برنامه باعث شد تو دنبال دوست بگردی منم که جز این انتخاب دیگه ای نداشتم.»

«راست میگی متیو تورز.»

«ما اینیم دیگه روفوس امتریو.» اولین بار است نام فامیلی اش را بر زبان می آورم، نگرانم که مبدا آن را درست تلفظ نکرده باشم.

به آشپزخانه می روم و کمی تنقلات می آورم، شاید به نظر شما حرف خنده داری باشد اما مثل این می ماند که داریم خاله بازی می کنیم - من برای او لقمه ی کره بادام زمینی درست می کنم اما قبلش از او می پرسم به کره بادام زمینی حساسیت دارد یا خیر - یک لیوان چای هم برایش می ریزم.

«روفوس، امروز برات چطور گذشت؟»

می گویم: «خیلی خوب.»

می گویم: «برای منم همین طور.»

با هم به گذشته ها سفر می کنیم، او درباره شیطنت های دوره کودکی اش می گوید و این که تنبیه می شده تا وسط خانه بنشیند و تکان نخورد، من هم از پدرم می گویم که مرا مجبور می کرد زیر دوش بروم تا آرام شوم. او از اولیویا می گوید و من هم از لیدیا برایش حرف می زنم. تا این که حرف هایمان درباره گذشته به انتها می رسد.

روفوس با اشاره به دور اتاق می گوید: «اینجا جزیره کوچیک ماس، جائیه که توش احساس امنیت داریم. اگه از اینجا تکنون نخوریم نمی میریم. می فهمی چی میگم؟»

نفس عمیقی می کشم. «اما اگه به هر دلیلی این نقشه کار نکنه باید به همدیگه قول بدیم که اون دنیا همو پیدا کنیم. روف، امیدوارم اون دنیا راست باشه در غیر این صورت مرگ جوون ها منصفانه نیست.»

روفوس سر تکان می دهد. «خودم میام پیدات می کنم، اگه شده همه جا نشون می دارم یا به گروه مارش تشکیل میدم تا همه جا شیپور بزنن و بتونم پیدات کنم.»
می گویم: «چه خوب، ممکنه عینک همراهم نباشه تا بتونم نشونه ها رو ببینم چون مطمئن نیستم اون جا عینک فروشی داشته باشه.»

«یادمه قبلاً گفتمی اون جا سینما داری، تو به این باور داری اون وقت به این که عینک فروشی داشته باشه شک داری.» روفوس عینکم را برمی دارد و روی صورت خودش می گذارد. «وای چقدر چشمات ضعیفه.»

«البته تو این دنیا نگه داشتن عینک کارساز نیست.»

چشمانم به شدت تار می بیند به طوری که فقط می توانم پوست روفوس را ببینم اما اعضای دیگر صورتش قابل دیدن نیست.

روفوس می گوید: «مطمئنم شکل احمقا شدم.»

«بذار به عکس ازت بگیرم، به من تکیه بده.»

نمی توانم جایی را ببینم، چشمانم را جمع می کنم و مستقیم جلو می روم، روفوس عکس می گیرد و بعد عینک را روی صورتم می گذارد، قیافه ام جوری است که انگار تازه از خواب بیدار شده ام، روفوس هم با عینک خیلی خوب شده، بدون رودربایستی با هم حرف می زنیم و رفتار می کنیم، گویی سال هاست یکدیگر را می شناسیم، من به راحتی با آدم ها ارتباط برقرار نمی کنم و صمیمی نمی شوم اما با روفوس خیلی راحتم.

«اگه بیشتر زنده می موندیم صمیمی تر می شدیم.» حرفی که می زنم عین حقیقت است. امیدوارم حرف هایم باعث نشود نسبت به من حس بدی پیدا کند.

«خیلیا میگن باید به مدت از آشنایی بگذره و بعد در مورد احساسات خودمون حرف بزنیم و صمیمیت به وجود بیاد اما حقیقت اینه که اصلاً مهم نیست چقدر از آشنایی گذشته، فرصت با هم بودنمون خیلی کمه و بیشتر مردم وقت رو هدر میدن و منتظر رسیدن لحظه ی مناسب می مونن اما نیازی به این بازی نیست. اگه بیشتر زنده می موندیم مطمئنم این قدر نسبت بهت ابراز احساسات می کردم که ازم خسته می شدی، مطمئنم همین اتفاق می افتاد؛ اما الان که قراره بمیرم دلم می خواد تا جایی که در توانم هست بهت بگم که خوشحالم از این که باهات دوست شدم، از ته دلم خوشحالم...»

روفوس

۷:۵۴ بعد از ظهر

«متیو، دلم می‌خواد بدونی منم از این که با تو آشنا شدم خیلی خوشحالم.» به زبان آوردن این کلمات برایم آسان نیست. «دروغ نمی‌گم، خودت می‌دونی که حرف بی‌خود نمی‌زنم.» دلم می‌خواهد پیشانی‌اش را ببوسم زیرا او بود که کمکم کرد تا بتوانم زندگی کنم اما احساسات خودم را کنترل می‌کنم، اگر به خاطر او نبود، اگر سخت نمی‌جنگیدم تا به کسی که اکنون هستم تبدیل شوم ممکن بود سراغ کارهای احمقانه بروم و به هر کس و هر چیزی مشت بکوبم چون من آدم خشمگینی هستم.

«دنیا خیلی بی‌رحمه. من آخرین روز زندگی‌ام رو با کتک زدن یه نفر شروع کردم فقط به این خاطر که اون نامزدمو ازم گرفته بود اما الان در کنار آخرین دوستم هستم که فقط بیست و چهار ساعت از آشنایمون می‌گذره... عجیب نیست؟ نظر تو چیه؟»

«نظر من چیه؟» تا دوازده ساعت قبل هر وقت متیو می‌خواست از من سؤالی بپرسد مضطرب می‌شد و سکوت می‌کرد اما الان به نظر می‌رسد راحت‌تر ارتباط برقرار می‌کند و دیگر مثل قبل چشمانش را از من نمی‌دزد.

سؤالی ذهنم را درگیر کرده، دودل هستم که آیا از او بپرسم یا نه، اما ممکن است این سؤال برای او هم پیش آمده باشد. «فکر می‌کنی همین با هم بودنمون ممکنه باعث مرگمون بشه؟»

متیو می‌گوید: «نه، چون قبل از این که با هم آشنا بشیم فهمیدیم قراره بمیریم.»

«می‌دونم اما شاید این جواری مقدر شده که ما با هم آشنا بشیم و بینمون صمیمیت به وجود بیاد و بعد بمیریم.» اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد حق دارم عصبانی شوم و به درودیوار مشت بکوبم پس سعی نکنید مانعم شوید.

متیو دستش را تکان می دهد. «نه، داستان ما این جور نیست، ما نمی میریم چون با هم آشنا شدیم، امروز قرار بود بمیریم، مهم نیست چی باعث میشه. اتفاقاً این تو بودی که باعث شدی امروز احساس زنده بودن داشته باشم و زندگی کنم.» نزدیک تر می آید و مرا محکم در آغوش می گیرد طوری که ضربان قلبش را روی سینه ام حس می کنم. مطمئنم او هم احساس مرا دارد.

«داستان واقعی ما اینه که دو نفر با هم آشنا شدن، دوست شدن و در کنار هم بودن.»

«موافقم این خیلی بهتره اما هنوز پایانش معلوم نیست.»

متیو توای گوشم می گوید: «به پایانش فکر نکن باشه.» و بعد در چشمان من خیره می شود. «مطمئنم نیستم تو دنیا معجزه ای اتفاق بیفته پس نباید انتظار خوشبختی ابدی رو داشته باشیم، همین که امروز در کنار هم بودیم اهمیت داره، همین که یاد گرفتم آدمی نباشم که از دنیا و مردمش می ترسه.»

می گویم: «منم از اون آدمی که نمی خواستم باشم دست کشیدم وگرنه تو باهام صمیمی نمی شدی.»

متیو هم اشک می ریزد و هم می خندند. «تو هم منتظر نموندی تا خودم شجاعت رو به دست بیارم، کمکم کردی ترسم رو کنار بگذارم، شاید یه روز خوب زندگی کردن بهتر از یک عمر زندگی کردن غلط باشد.»

هر چه می گوید درست است.

هر دو خوابمان می آید، ای کاش در خواب بمیریم، قطعاً این بهترین روش مردن است. آخرین دوستم را می بوسم. اگر این دنیا ما را سر راه هم قرار داد پس نمی تواند با ما سر جنگ داشته باشد.

متیو

۸:۴۱ بعد از ظهر

از خواب بیدار می شوم، احساس شکست ناپذیر بودن دارم، به ساعت نگاه نمی کنم زیرا نمی خواهم هیچ چیز این غریزه بقا را که اکنون در وجودم است از بین ببرد، در ذهن خود تصور می کنم فردا است و من توانسته ام پیش بینی پیک مرگ را بی اثر سازم و اولین نفری هستم که موفق شده مرگ را شکست دهد. عینکم را به چشم می زنم و پیشانی روفوس را می بوسم و او را در خواب تماشا می کنم، به یک باره مضطرب می شوم که مبادا او مرده باشد اما وقتی چک می کنم و می بینم قلبش می زند خیالم راحت می شود، او را هم شکست ناپذیر تصور می کنم.

از بالای سر روفوس آهسته عبور می کنم، مطمئنم اگر بفهمد جزیره ای امن مان را ترک کرده ام با دست های خودش مرا می کشد، خیلی دلم می خواهد او را به پدرم نشان بدهم، از اتاق بیرون می آیم و به آشپزخانه می روم تا برای خودمان چای درست کنم، کتری را روی اجاق گاز می گذارم و توی کابینت به دنبال کیسه ی چای می گردم و بالاخره چای نعنائی را برمی دارم.

وقتی اجاق را روشن می کنم پشیمان می شوم و به یک باره دلم هوری می ریزد، حتی وقتی می دانی مرگ پشت در خانه ات است باز هم از هر چیزی می ترسی.

روفوس

۸:۴۷ بعد از ظهر

با احساس خفگی از خواب بیدار می شوم، دود تمام فضای اتاق را پر کرده، چشم چشم را نمی بیند و صدای کرکننده ی اعلام خطر آتش سوزی نمی گذارد صدای دیگری به گوش برسد، نمی دانم چه شده اما حس می کنم این همان لحظه ی موعود است، روی تخت دست می کشم تا متیورا بیدار کنم اما تخت خالی است، توی این دود و تاریکی هیچ جا را نمی بینم، تنها چیزی که به ذهنم می رسد این است که گوشی ام را از جیبم در بیاورم.

فریاد می زنم: «متیو.»

اما صدای من در میان صدای آژیر خطر به جایی نمی رسد. در حال خفه شدن هستم و به شدت سرفه می کنم اما همچنان متیورا صدا می زنم. نوری که از پنجره می تابد تنها روشنایی موجود در اتاق است که کمکم می کند بتوانم کاپشنم را پیدا کنم و دور صورتم بپیچم، روی زمین به حالت چهار دست و پا حرکت می کنم بلکه بتوانم متیورا بیابم، حدس می زنم کف اتاق افتاده باشد نه نزدیک آتش و دود. به هیچ وجه این فکر به مغزم خطور نمی کند که ممکن است او در آتش سوخته باشد، ممکن نیست چنین اتفاقی افتاده باشد، ممکن نیست.

به سمت در ورودی می روم، سرفه امانم را بریده، احساس می کنم چیزی نمانده نفسم بند بیاید، دلم هوای تازه می خواهد، صدای همسایه ها را که جلوی در تجمع کرده اند می شنوم، متیو در باره آن ها چیزی تعریف نکرده بود اما چه اهمیتی دارد، اگر متیورا پیدا کنم هنوز چند ساعتی فرصت برای حرف زدن داریم.

صدای زنی را می شنوم که می گوید: «همین الان به آتش نشانی زنگ زدیم.»
مردی می گوید: «یه نفر براش آب بپاره.» بی وقفه سرفه می کنم و آن مرد به پشتم می زند.

مرد دیگری می گوید: «امروز متیو برام یه یادداشت گذاشته بود، نوشته بود داره می میره و نگران اجاق گاز نباشم... کی برگشته خونه؟ یه بار اومدم در زدم اما جوابی نداد.»

سعی می کنم جلوی سرفه هایم را بگیرم بعد با تمام قدرتی که در بدن دارم مرد را هل می دهم و وارد خانه می شوم، به سمت شعله های آتشی که از آشپزخانه زبانه می کشد می روم، تابه حال چنین گرمای وحشتناکی را تجربه نکرده ام، گرم ترین جایی که تابه حال رفته ام کوباست که با خانواده برای تعطیلات رفته بودیم. من و متیو با هم قرار گذاشته بودیم از هم دور نشویم نمی دانم چرا اتاق را ترک کرده بود، شاید علت آتش سوزی اجاق گاز باشد، شاید هم متیو می خواسته برای نشان دادن دوستی اش نسبت به من کاری برایم انجام دهد، مطمئنم کاری هم که می خواسته انجام دهد چندان مهم نبوده که جانش را به خطر آن به خطر انداخته است. وارد شعله های آتش می شوم.

جلوی در آشپزخانه پایم به چیزی گیر می کند، خم می شوم و روی زمین دست می کشم، متیو است که روی زمین افتاده، دستش را می گیرم، بدنش در اثر حرارت به شدت داغ شده طوری که جای انگشتم روی پوستش باقی می ماند، با صدای بلند می زنم زیر گریه، همان طور که گریه می کنم متیو را از میان شعله ها بیرون می آورم و به سمت آن آدم های عوضی که فقط نظاره گر هستند می برم.

در روشنایی راهرو می توانم متیو را ببینم، پشتش به شدت سوخته است، او را برمی گردانم، نیمی از صورتش کاملاً سوخته و نیم دیگر آن به شدت سرخ شده است. بازویم را زیر سرش می برم و تکانش می دهم و التماس می کنم. «متیو بیدار شو، خواهش می کنم بیدار شو، چرا از اتاق رفتی بیرون... ما، ما مگه قول ندادیم، مگه قرار نبود از هم دور نشیم.» نباید بیرون می رفت، نباید اتاق را ترک می کرد.

آتش نشان ها سر می رسند، همسایه ها تلاش می کنند مرا از متیو جدا کنند، یکی از آن ها را به شدت هل می دهم، امیدوارم ترتیب یکی دیگر را هم بدهم تا دست از سرمان بردارند و پی کارشان بروند یا توی همان آتش گرفتار شوند، می خواهم هر طور شده متیو را بیدار کنم اما نمی توانم به صورت سوخته اش سیلی بزنم تا از خواب بیدار شود یکی از مأمورها زانو می زند و در کنارم می نشیند. «بذار ببریمش تو آمبولانس.»

بالاخره کوتاه می آیم اما به دروغ به او می گویم: «پیک مرگ بهش زنگ نزده، خواهش می کنم هر چه زودتر ببریدش بیمارستان.»

تا وقتی متیو را داخل آسانسور می برند در کنارش می مانم، پزشک نبض او را می گیرد و با نگاهی ترحم آمیز به سوی من برمی گردد. ممکن نیست، حقیقت ندارد، متیو زنده است. «باید زودتر ببریدش بیمارستان، کور که نیستی، می بینی چه حالی داره، زود باشید ببریم.»

«متأسفم، اون مرده.»

«زود باش کارتو بکن، باید زودتر برسونیمش بیمارستان.»

پزشک دیگری در آمبولانس را باز می کند اما به جای این که متیو را ببرد داخل، یک کیسه حمل جنازه در می آورد.

غیرممکنه، اون نمرده.

کیسه را از دستش می قاپم و توی چمن های کنار خیابان پرت می کنم چون این کیسه مال مرده هاست اما متیو هنوز زنده است، برمی گردم پیش متیو، سرفه و گریه نفسم را بریده و دیگر رمقی برایم نمانده. «متیو، منم روف، زود باش چشاتو وا کن، متیو صدامو می شنوی آره؟ منم روف، خواهش می کنم چشاتو وا کن، خواهش می کنم متیو.»

۹:۱۶ شب

من کنار جدول توی خیابان نشسته ام در حالی که پزشک ها جسد متیو تورز را توی آمبولانس می گذارند.

۹:۲۴ شب

مرا به سمت بیمارستان استروس می برند وقتی که پشت آمبولانس اقدامات پزشکی را برایم انجام می دهند به یاد روزی می افتم که خانواده ام را از دست دادم، قلبم تیر می کشد و به شدت از دست متیو عصبانی می شوم که قبل از من مرده بود. باید یک دوچرخه ی کرایه ای پیدا کنم یا تا می توانم بدوم حتی اگر نفسم بند بیاید اما نباید او را تنها بگذارم.

با پسری که توی کیسه است درباره همه چیز حرف می زنم، به او می گویم که قرار بود با هم انجامش دهیم اما او دیگر صدایم را نمی شنود.

وقتی به بیمارستان می رسیم ما را از هم جدا می کنند، مرا به بخش مراقبت های ویژه می برند و متیو را هم برای کالبدشکافی به سردخانه می برند. قلبم به شدت تیر می کشد.

۹:۳۷ شب

روی تخت بیمارستان افتاده ام و در حالی که ماسک اکسیژن جلوی دهانم است اینستاگرام را نگاه می کنم، در زیر پست هایم پیام های خدا حافظی و ابراز همدردی را می بینم، خبری از استیکرهای گریان احمقانه نیست، آن ها می دانند من از این جور چیزها خوشم نمی آید، پیام های پلوتونی ها روی آخرین عکسم با متیو منقلب ترم می کند:

تاگو: روف، ما به جای تو زندگی می کنیم.
مالکوم: عاشقتم رفیق، تو اون دنیا می بینمت.
امی: عاشقتم و هیچ وقت فراموش نمی کنم.
آن ها توی پیام هایشان نگفته اند مراقب خودت باش یا چیزهایی شبیه این، می دانند که
بالاخره اتفاق می افتد اما بدون تردید برایم غمگین هستند.
روی عکس های دیگر هم پیام گذاشته اند، ای کاش آن ها هم در آژانس مسافرتی یا مرکز
«لحظه ای بساز» همراهان بودند.

گروه دوستانه مان را باز می کنم و یک پیام دردناک توی گروه می فرستم: متیو مرد. پیام های
تسلیت به سرعت ارسال می شوند، جزئیات را نمی پرسند، مطمئنم الان تاگو کنجکاو شده بداند
چطور اتفاق افتاده اما با میل خود برای پرس و جو کردن می جنگد. خوشحالم که این کار را نکرد.
نیاز دارم برای مدت کوتاهی چشم هایم را ببندم اما می ترسم وقتی چشم هایم را باز می کنم
باز هم اتفاق دیگری افتاده باشد. آخرین پیام را برای دوستانم می فرستم: وقتی مُردم خاکسترم
رو در پارک آلتیا پخش کنید، مراقب همدیگه باشید، دوستتون دارم.

۱۰:۰۲ شب

با کابوسی که می بینم از خواب می پریم، متیو را توی خواب دیدم که در آتش می سوخت و به
خاطر مرگش مرا سرزنش می کرد، می گفت اگر با من آشنا نشده بود نمی مرد. تا مغز استخوانم
تیر می کشد اما این فقط کابوس است، متیو این جور آدمی نبود.
متیو مرده بود.

متیو نباید آن گونه می مرد، او باید در راه نجات یک نفر کشته می شد چون آدم فداکاری بود
اما با این که مرگ قهرمانانه ای نداشت مثل یک قهرمان از دنیا رفت.
متیو تورز جان مرا نجات داده بود.

لیدیا وارگاس

۱۰:۱۰ شب

لیدیا روی مبل نشسته بود و آب نبات می خورد، پنی هم بیدار بود اما مادر بزرگ لیدیا به رختخواب رفته بود چون نگهداری از پنی حسابی خسته اش کرده بود اگر چه پنی هم دیگر آرام شده بود و نق نمی زد، گویی می دانست مادرش به استراحت نیاز دارد. تلفن لیدیا زنگ خورد، شبیه شماره ی روفوس بود که قبلاً متیو با آن تماس گرفته بود، پاسخ داد: «متیو!»

پنی به طرف در ورودی برگشت اما متیو آنجا نبود. لیدیا منتظر بود صدای متیو را بشنود اما صدای از آن سوی خط نیامد. قلب لیدیا به تپش افتاد و چشمانش را بست. «روفوس؟»
«بله.»

چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد رخ داده بود. لیدیا گوشی را روی مبل پرت کرد و شروع کرد به مشت زدن کوسن ها. پنی ترسیده بود. لیدیا دلش نمی خواست بداند این اتفاق چطور رخ داده است، حداقل امشب نمی خواست چیزی بداند. احساس می کرد قلبش را تکه تکه کرده اند، لازم نبود جزئیات را بداند و دردی را که می کشید دو چندان کند، دستان کوچک پنی دستان لیدیا را از روی صورتش کنار زد، وقتی مادرش را دید که اشک می ریزد او هم زد زیر گریه. پنی گفت: «ماما.» این کلمه کافی بود تا لیدیا بداند او چه می خواهد بنابراین سعی کرد بر اعصابش مسلط شود نه به خاطر خودش بلکه به خاطر دخترش. لیدیا پیشانی پنی را بوسید و تلفن را برداشت. «روفوس هنوز پشت خطی؟»

روفوس دوباره می گوید: «بله، متأسفم از این که متیور از دست دادی.»
لیدیا گفت: «منم متأسفم که اونو از دست دادی. الان کجایی؟»
روفوس گفت: «همون بیمارستانی که پدر متیو بستریه.» لیدیا می خواست حال پدر متیورا
پرسد اما می دانست او به این زودی ها بهبود نخواهد یافت.
روفوس گفت: «می خوام برم اونو ببینم، متیو دوست داشت بیاد ملاقاتش اما... فرصت نشد
با هم بریم دیدن پدرش. به نظرت باید به پدرش بگم؟ براش عجیب نیست که از من بشنوه؟
به هر حال تو بیشتر از من متیور می شناسی.»
لیدیا گفت: «تو هم متیور رو خوب می شناسی، اگه تو نتونی بگی پس از عهده منم برنمیاد.»
روفوس گفت: «می دونم که ممکنه نشنوه اما باید بهش بگم که پسرش چقدر شجاع بود.»
«بود.» متیو حالا دیگر به گذشته پیوسته است.
لیدیا گفت: «خواهش می کنم برای من تعریف کن، من که می تونم بشنوم.»
لیدیا دخترش را در دامانش گذاشت و به تعریف های روفوس درباره متیو گوش داد، لیدیا
تصمیم گرفت فردا کتابخانه ای را که متیو و پدرش برای پنی آورده بودند نصب کند و عکس های
متیور را دورتادور اتاق قرار دهد.
لیدیا می خواست به هر روشی که می تواند یاد متیور را زنده نگه دارد.

دالایلا

۱۲:۱۰ شب

دالایلا با توجه به مصاحبه‌ای که امروز با هاوایی مالدونادو انجام داده بود مشغول تهیه‌ی سوگنامه‌ای برای او بود. باوجود این که رئیسش او را تهدید به اخراج کرد اما او اخراج نشد. اگرچه هاوایی گفته بود که دلش می‌خواست متفاوت زندگی می‌کرد اما دالایلا از او یک چیز مهم یاد گرفت: زندگی سعادتمندانه یعنی رعایت تعادل. اگر زندگی را به یک دایره تشبیه کنیم فقط با تقسیم این دایره به قسمت‌های مساوی می‌توان به سعادت دست یافت.

دالایلا تصور می‌کرد امروز نخواهد مرد و آن تماس از طرف پیک مرگ هم یک شوخی کثیف بوده است؛ اما به هر حال روزی مرگ در خانه او را هم خواهد زد. دو ساعت تا نیمه‌شب باقی مانده است و در ذهن او این سؤال پیش آمده بود که زندگی یک تصادف و شانس است یا سرنوشتی از پیش تعیین شده، چرا که امروز مرگ مثل موجی از پس موجی دیگر به دنبال او آمده بود.

دالایلا در رستوران آلتیا نشسته بود، رستورانی که نامش را از پارکی آن سوی خیابان به عاریت گرفته بود. پارکی که برای اولین بار ویکتور را در آنجا دید. دالایلا به جای این که ساعات باقی مانده روزش را صرف بودن با کسی کند که دوستش دارد سرگرم نوشتن سوگنامه‌ی مردی بود که حتی او را درست نمی‌شناخت.

دفترچه یادداشتش را از روی میز کنار زد تا جایی برای حلقه‌ی نامزدی‌اش که دیشب ویکتور از پس گرفتن آن خودداری کرده بود باز کند. او تصمیم گرفت با انگشترش یک بازی را انجام دهد: انگشتر را می‌چرخاند، اگر نگین انگشتر سمتش بایستد یعنی نوشتن سوگنامه را کنار بگذارد و به روفوس زنگ بزند اما اگر بند انگشتر سمتش بایستد نوشتن سوگنامه را ادامه دهد و بعد به خانه برود و بخوابد و فردا که از خواب بیدار می‌شود تصمیم بگیرد که زندگی‌اش را چگونه ادامه دهد.

دالایلا انگشتر را چرخاند، نگین انگشتر دقیقاً روبروی او ایستاد. تلفنش را درآورد و با ویکتور تماس گرفت، با درماندگی منتظر بود از ویکتور بشنود که امروز صبح او به قصد شوخی تماس گرفته بود و امروز قرار نیست بمیرد، شاید یکی از اسرار پیک مرگ این باشد که آن‌ها از طریق قرعه‌کشی تعیین می‌کنند که چه کسی و در چه زمانی بمیرد درست مثل بازی بخت‌آزمایی، با این تفاوت که اینجا کسی برنده نمی‌شود بلکه محکوم به مرگ است. شاید هم ویکتور از کارکنان پیک مرگ خواسته باشد که امشب نام او را هم در لیست آدم‌های دم مرگ قرار دهند.

شاید هم دارد انتقام قلب شکسته‌اش را می‌گیرد.

ویکتور گالاھر

۱۰:۱۳ شب

پیک مرگ با ویکتور گالاھر تماس نگرفته بود چون قرار نبود امروز بمیرد. اعلام خبر مرگ کارکنان پیک مرگ به این صورت بود که مدیر سازمان آن کارمند را به دفترش فرا می خواند و شخصاً به خودش خبر می داد و کارمندان دیگر متوجه این موضوع نمی شدند و گمان می کردند آن فرد اخراج شده است - زیرا کسانی که به دفتر مدیر فراخوانده می شدند دیگر به سر کارشان بر نمی گشتند - ولی ویکتور نیازی نبود امروز نگران این قضیه باشد چون قرار نبود بمیرد. ویکتور خیلی غمگین و افسرده بود چون شب گذشته نامزدش - او هنوز هم دالایلا را نامزد خود می داند برای این که حلقه نامزدی هنوز دستش است - با او به هم زده بود.

هر چند که دالایلا به هم زدن نامزدی اش با ویکتور را تفاوت فکری اعلام کرده بود اما ویکتور فکر می کرد دالایلا از سه ماه پیش که او در سازمان پیک مرگ شروع به کار کرده بود رفتارش تغییر کرده بود. ویکتور از وقتی در این سازمان کار می کرد دل مرده شده بود - دل مرده، شاید این بهترین توصیف برای حال خراب او باشد - می خواست نزد روانشناس محل کارش برود، التماس های آدم هایی که خبر مرگ خود را دریافت می کردند در حالی که او نمی توانست کاری برایشان انجام دهد او را افسرده کرده بود، دلیل این که ویکتور وارد این شغل شده بود دستمزد بالا و بیمه ی درمانی اش بود. ویکتور آرزو داشت رابطه اش با نامزدش بهتر شود.

ویکتور به همراه همکارش آندریا وارد ساختمان محل کارش شد، آندریا مدام درباره نقاشی های روی دیوار که مربوط به دوره ویکتوریا و رئیس جمهورهای قبلی می شد حرف می زد. شاید تصور کنید فضای این سازمان که مربوط به مرگ می شود تیره و سیاه باشد اما اصلاً این طور نیست اتفاقاً تمام اتاق ها و دیوارها مثل مهدکودک ها رنگارنگ است و روشنایی زیادی دارد تا روحیه ی کارکنان را حفظ کنند و آن ها بی آنکه دیوانه شوند بتوانند به کارشان ادامه دهند.

ویکتور گفت: «سلام آندریا» و بعد دکمه آسانسور را فشار داد و منتظر ماند. آندریا از کارمندان قدیمی این سازمان بود، از زمان تأسیس آن مشغول به کار شده بود. ویکتور می دانست او به این کار خیلی نیاز دارد و از این هم خبر داشت که او چقدر از کارش متنفر است ولی به خاطر شهریه مدرسه فرزندش و بیمه درمانی برای پای آسیب دیده اش، به این شغل نیاز داشت. آندریا گفت: «سلام.»

«حال گربه کوچولوت چگونه؟» مدیران سازمان کارمندان خود را به این گونه گفتگوهای کوتاه و دوستانه ترغیب و تشویق می کردند، این گفتگوهای کوتاه برای کسانی که هنوز نوبت مرگشان نشده بود راهی برای کاهش استرس را فراهم می کرد. آندریا گفت: «هنوز همون قدر کوچولوئه.»

«خوبه.»

آسانسور رسید و ویکتور و آندریا وارد شدند، ویکتور به سرعت دکمه یکی از طبقات را فشار داد تا در آسانسور زودتر بسته شود و کسی از همکاران دیگرش نتوانند وارد شوند زیرا آن ها حرف های بیهوده ای مثل زندگی هنرمندان و فیلم های مزخرف تلویزیونی را پیش می کشیدند و حوصله اش را سر می بردند در حالی که آن ها روزانه با مرگ تعداد زیادی آدم روبرو بودند و چه کسی در این شرایط می تواند به این حرف های احمقانه گوش دهد. ویکتور و دالایلا این افراد را «سویچ» می نامیدند و از این که در این دنیا چنین آدم هایی وجود داشتند بیزار بودند.

تلفن ویکتور زنگ خورد، به ذهنش هم خطور نمی کرد دالایلا باشد برای همین وقتی نام او را روی صفحه گوشی اش دید ضربان قلبش بالا رفت. ویکتور طوری به سمت آندریا برگشت و گفت «خودشه» گویی آندریا از همه جزئیات زندگی او خبر داشت. در حالی که شاید زندگی ویکتور به اندازه ی آن گربه کوچولو هم برای آندریا اهمیت نداشته باشد. ویکتور جواب داد: «سلام دالایلا.» صدایش قدری مایوسانه بود، شاید حق داشت و این یکی از خصلت های انسان عاشقی است که شکست خورده بود.

«ویکتور کار تو بود درسته؟»

«چی کار من بود؟»

«سعی کن به پر و پای من نپیچی.»

«درباره چی داری حرف می زنی؟»

«درباره دیشب که یکی رو اجیر کرده بودی تا از پیک مرگ به من زنگ بزنه، می خواستی تلافی کنی آره؟ اگه تو بودی بهم بگو قول میدم تو رو لو ندم فقط راستش رو بهم بگو اون وقت می تونیم گذشته رو فراموش کنیم.»

وقتی ویکتور این حرف‌ها را شنید آسانسور به طبقه دهم رسیده بود و او مثل روح به یکجا خیره مانده بود «بهت زنگ زدن؟» آندریا که داشت بیرون می‌رفت همان جا جلوی در متوقف شد باز روی کنجکاوی ایستاد یا از روی دلسوزی، البته برای ویکتور اصلاً اهمیتی نداشت. او مطمئن بود. دالایلا اهل بازی و شوخی نیست و دروغ نمی‌گوید، اگر دروغ می‌گفت حتماً از لحن صدایش متوجه می‌شد و می‌دانست وقتی دالایلا او را به چیزی متهم می‌کند دست‌بردار نیست و حتماً گزارشش را می‌دهد. «دالایلا.»
 دالایلا در آن سوی خط سکوت کرده بود.
 «دالایلا صدای منو می‌شنوی؟ الان کجایی؟»
 گفت: «آلتیا.»

فهمید همان رستورانی است که برای اولین بار یکدیگر را دیده بودند، پس هنوز هم دوستش دارد.
 «همون جابمون، الان خودمو می‌رسونم، جایی نرو، باشه؟» بدون توجه به آندریا دکمه همکف را زد و آسانسور پایین رفت.
 دالایلا گریه کرد. «چقدر احمق بودم، وقتی رو الکی هدر دادم... خیلی احمقم، خیلی احمقم.»

از پشت تلفن گفت: «تو احمق نیستی، چیزی نمیشه.» اولین بار بود که ویکتور به یک آدم دم‌مرگ دروغ می‌گفت. باورش نمی‌شد دالایلا دارد می‌میرد. آسانسور در طبقه دوم ایستاد و ویکتور با عجله بیرون پرید و در حالی که می‌دوید از پله‌ها پایین رفت، آنتن گوشی‌اش مدام قطع و وصل می‌شد، در همان حالی که اشک می‌ریخت به دالایلا گفت که چقدر دوستش دارد و تا چند لحظه دیگر می‌رسد پیش او. به ساعتش نگاه کرد، دو ساعت بیشتر وقت نداشت اما می‌دانست هر لحظه ممکن است آن اتفاق بیفتد.
 سوار ماشین شد. به سرعت برق به سمت آلتیا رفت.

روفوس

۱۴:۱۰ شب

آخرین عکسی را هم که با متیو انداخته‌ام در اینستاگرام می‌گذارم، همان عکسی که عینک او را زده‌ام و هر دو لبخند بر لب داریم، این عکس و لبخند نشان می‌داد ما قبل از مرگ هم توانسته‌ایم احساس خوشبختی کنیم. عکس‌هایی را که در این یک روز گذاشته بودم مروری می‌کنم و از تنوعی که تحت تأثیر متیو در عکس‌ها به وجود آمده است احساس خوشایندی به من دست می‌دهد.

اگرچه پرستار از من خواسته است که از روی تخت بلند نشوم اما باید پدر متیو را ببینم، در ثانی برای یک آدم دم مرگ دیگر این چیزها اهمیتی ندارد چون می‌داند که به هر حال می‌میرد. چیزی کمتر از دو ساعت دیگر فرصت زندگی دارم و در این مدت کوتاه هیچ کاری مهم‌تر از انجام آخرین درخواست متیو نیست، او از من خواست به دیدن پدرش بروم و باید آن را انجام بدهم. من هم مشتاقم مردی را که بهترین دوستم را بزرگ کرده بود ببینم.

به کمک پرستار به طبقه هشتم می‌رسم، بله، او خیلی به من توجه نشان می‌دهد و دوست دارد کمکم کند، می‌فهمم اما الان نه حوصله‌ای برای این کارها دارم نه فرصتش را، برای همین بی‌آنکه لحظه‌ای جلوی در مکث کنم وارد اتاق می‌شوم.

پدر متیو اصلاً شبیه آن چیزی که در ذهنم تصور کرده بودم نیست، من او را شبیه دوران سالخوردگی متیو در ذهنم ساخته بودم اما خیلی هم بی‌شباهت نیست هنوز در خوابی عمیق است و به کلی بی‌خبر از این که وقتی به هوش بیاید دیگر پسرش زنده نیست تا آمدنش را به خانه خوشامد بگوید. حتی نمی‌دانم در آن آتش‌سوزی چیزی از خانه‌شان باقی مانده است یا خیر. امیدوارم آتش‌نشان‌ها به سرعت آتش را خاموش کرده باشند و خانه‌شان خسارت زیادی ندیده باشد.

کنار تختش روی همان صندلی ای که امروز متیو نشسته بود و آواز می خواند می نشینم «سلام آقای تورز، من روفوسم، آخرین دوست متیو. من تونستم متیو رو از خونه بیارم بیرون. نمی دونم خودش به شما گفته که چقدر شجاع بوده یا نه.» گوشی ام را در می آورم، هنوز کمی از شارژش باقی مانده. «مطمئنم اگه بدونین چه کارایی کرده حتماً بهش افتخار می کنین. می دونین این شجاعت از قبل درونش بوده، من فقط یه روز میشه که اونو می شناسم و واقعاً بهش افتخار می کنم، من تغییرش رو با چشمای خودم دیدم، اون به آدمی تبدیل شد که همیشه دلش می خواسته باشه.»

عکس هایی را که امروز گرفته بودم یکی یکی نشانش می دهم، از اولین عکس رنگی شروع می کنم. «امروز تا می تونستیم زندگی کردیم.» بعد از باز کردن هر عکس اتفاقات مربوط به آن را شرح می دهم: عکسی که در سرزمین عجایب از متیو گرفته ام و هرگز فرصت نشد آن را به متیو نشان بدهم؛ یک عکس دو نفره در «لحظه ای بساز» که با لباس خلبانی انداخته بودیم؛ عکسی از گورستان تلفن های عمومی، اینجا چقدر درباره زندگی و مرگ حرف زدیم؛ عکسی از متیو که در مترو خوابش برده بود؛ عکسی دیگر از ویتترین کتاب فروشی درست چند لحظه پیش از انفجاری که هر دوی ما به طرز معجزه آسایی نجات یافتیم؛ عکس پسری که سوار بر دوچرخه ام است، متیو فکر می کرد آن دوچرخه باعث مرگ ما می شود برای همین آن را به این پسر بخشیدم اما قبلش با آن دور زدیم؛ عکسی جلوی در کلپ کلینت، همان جا که من و متیو آواز خواندیم و رقصیدیم و در نهایت پک و دار و دسته اش آمدند و ما فرار کردیم؛ عکس متیو در حالی که روی تختش بالا و پایین پریده بود و آخرین عکس را کمی پیش از آتش سوزی گرفتیم، اینجا عینک متیو را زدم، چهره ی متیو هم خوشحال است، من هم خوشحالم حتی حالا که دیگر او نیست.

فیلمی از متیو گرفته بودم که از نگاه کردن به آن خسته نمی شوم، آن را برای پدر متیو پخش می کنم. «برام ترانه «آهنگ تو» رو خوند، می گفت شما این آهنگ رو بهتر می خونین، متیو یه جووری می خوند که به من احساس خاص بودن بده و همین طورم شد، البته می دونم که برای دل خودش هم می خوند، متیو آواز خوندن رو خیلی دوست داشت هر چند که صداش زیاد تعریفی نداشت. متیو عاشق خوندن، شما، لیدی، پنی، من و همه مردم بود.»

قلب آقای تورز به هیچ کدام از این ها واکنشی نشان نمی دهد، نه به آواز خواندن متیو و نه به داستان هایی که برایش تعریف کردم، هیچ حرکتی نمی کند، قلبم به درد می آید، آقای تورز هنوز زنده است اما نمی تواند حرکتی کند یا جایی برود، بدتر از همه نمی داند پسرش مرده است. شاید بودن در این برزخ از مرگ در جوانی هم بدتر باشد، شاید هم به هوش بیاید و بفهمد پسرش را از دست داده است و به شدت احساس تنهایی کند جووری که انگار تنهاترین موجود

عالم است و حتی اگر هر روز در میان صدها و هزاران نفر باشد باز هم احساس تنهایی خواهد کرد.

چشمم به عکس بالای تخت آقای تورز می افتد، خوب که نگاه می کنم می فهمم عکس بچگی متیو است در کنار پدرش و کیکی به شکل انیمیشن داستان اسباب بازی ها، متیوی کوچولو خوشحال به نظر می آید، ای کاش او را از کودکی شناخته بودم تا بیشتر با او وقت می گذراندم.

یا حتی یک هفته بیشتر با او بودم.

یک ساعت بیشتر.

ای کاش زودتر با او آشنا شده بودم.

نوشته ی زیر عکس را می خوانم:

پدر برای همه چی ازت ممنونم.

بالاخره شجاعت پیدا می کنم، من بهتر می شم.

هر جایی باشم بازم دوستت دارم.

متیو

به تاریخ دست نوشته نگاه می کنم، این را امروز نوشته بود و بعد توانسته بود به قولش عمل کند، دلم می خواهد پدر متیو بداند پسرش چه کارهای شجاعانه ای انجام داده است. از جیبم نقاشی را که امروز صبح توی رستوران مورد علاقه ام کشیده بودم در می آورم، چروک شده، آن را با دستم صاف می کنم و از توی کشو خودکاری در می آورم و روی کاغذ می نویسم:

آقای تورز

من روفوس امتریو هستم، آخرین دوست متیو. او آخرین روز عمرش را شجاعانه زندگی کرد. عکس های امروز را در اینستاگرام گذاشته ام، حتماً ببینید که او چگونه زندگی کرد، حساب کاربری ام این است: RUFUSONPLUTO@

خوشحالم از این که پسر شما سر راهم قرار گرفت، آن هم در روزی که ممکن بود بدترین روز زندگی ام باشد.

متأسفم از این که او را از دست دادید.

روفوس (۲۰۱۷/۵/۹)

کاغذ را تا می کنم و کنار عکس بچگی متیو می گذارم.

از اتاق خارج می‌شوم. می‌لرزم. نمی‌خواهم به دیدن جنازه‌ی متیو بروم، مطمئنم او هم دوست نداشت در آخرین دقایق زندگی‌ام این کار را انجام دهم.
از بیمارستان خارج می‌شوم.

۱۰:۳۶ شب

دیگر به آخرین لحظات عمر نزدیک شده‌ام و کم‌کم ترس به جانم می‌افتد حتی می‌توانم عزرائیل را ببینم که پشت اتومبیل‌ها و درخت‌ها پنهان شده و منتظر است جانم را بگیرد.
خیلی خسته‌ام، هم روحی و هم جسمی. وقتی خانواده‌ام از دنیا رفتند باز هم همین حس را داشتم، خیلی خسته و درمانده بودم، تنها چیزی که کمکم کرد تا آرام شوم گذر زمان بود اما حالا همین را هم نداشتم.

به‌طرف پارک آلتیا می‌روم، دلم می‌خواهد آخرین شب را در آنجا بگذرانم، هنوز هم دارم می‌لرزم، به هیچ طریقی نمی‌توانم مانع اتفاقی شوم که قرار است عامل مرگم باشد. دلم برای متیو و خانواده‌ام تنگ شده است، کاش آن‌طور که می‌گویند زندگی پس از مرگ وجود داشته باشد و متیو همان‌طور که قول داده بود بیاید و مرا پیدا کند، کاش بتواند مادرش را هم پیدا کند و دوباره من هم با او حرف بزنم. اگر خانواده‌ام را زودتر پیدا کنم محکم در آغوششان می‌گیرم بعد از آن‌ها می‌خواهم با هم به دنبال متیو بگردیم بعد هم خدا عالم است چه پیش خواهد آمد.
هدفونم را توی گوشم می‌گذرام و فیلم متیو را دوباره می‌بینم، صدایش توی گوشم می‌پیچد، از دور می‌توانم پارک آلتیا را ببینم، همان جایی که مبدأ بسیاری از تغییرات زندگی‌ام بوده است.
دوباره به فیلم نگاه می‌کنم.

از خیابان عبور می‌کنم بدون این که این بار دستی باشد تا از من محافظت کند.

تقدیر و تشکر

از نوشتن یک کتاب دیگر، جان سالم به در بردم! و قطعاً این کار را به تنهایی انجام ندادم. مثل همیشه باید از مدیر برنامه‌هایم «بروکس شرمن» به خاطر روشنگری‌ها و کمک‌هایش در شکل‌گیری این کتاب قدردانی کنم، هرگز فراموش نمی‌کنم وقتی که شنیدم در حال نوشتن کتاب «هر دو در نهایت می‌میرند» هستم چقدر هیجان‌زده شد یا وقتی که حدود ساعت شش صبح به خاطر تمام شدن پیش‌نویس کتاب به من پیام داد. ویراستارم «اندرو هال»، شایسته‌ی دریافت دستمزدی ده هزار دلاری است زیرا با درایت خود نواقص کتاب را برطرف کرد. بازنویسی این کتاب کار چندان ساده‌ای نبود، این کارها بدون چشمان تیزبین و مغز متفکر اندرو غیرممکن بود.

از تمامی اعضای تیم پرکالینز که مرا با آغوش باز پذیرفتند سپاسگزارم. از لارا کاپلن به خاطر تمام کارهای تبلیغاتی‌اش، از بس براسل و آدری دیستل کامپ به خاطر کارهای بازاریابی‌اش و از پتی روزارتی به خاطر انجام کارهای مربوط به مدرسه و کتابخانه، از جانت فلتچر و بتانی ریس که کمک کردند باهوش‌تر به نظر برسم، از کتی جکسون که حتی پیش از ملاقات من از کتابم دفاع کرد و از تمامی افرادی که به نحوی در تولید این اثر نقش داشتند بسیار سپاسگزارم. مشتاقم همه شما را از نزدیک ببینم. همچنین از شرکت بنت به‌ویژه جنی بنت که از کتابم حمایت کرد و دستیارم میکائیل دی آنجلوس به خاطر این که تا پایان کار همراهم بود تشکر می‌کنم.

دوستانم بکی آلبرتالی و دیوید آرنولد-سیلو در چت‌های گروهی و همین‌طور کوری والی اولین کسی که وقتی ایده کتاب در دسامبر ۲۰۱۲ به ذهنم رسید از من حمایت کردند. جمعی دیگر از ارزشمندترین دوستانم نیز شامل: جاسمین وارکا، صبا طاهری، نیکول یون، آنجل توماس، ویکتوریا آیوارد، دنیل کلیتون، سونا چارایپوترا، جف زنتیر، آروین احمدی، لانس روبین،

کاترین هولمز، آمری و همچنین دوستان قدیمی ام آماندا و میکائیل دیاز و لوریس ریور که یک نجات‌دهنده واقعی است. از همه شما ممنونم که همیشه می‌دانید چه وقت باید مرا از لپ‌تاپ دور کنید و به من انگیزه می‌دهید تا بنویسم. من هرگز این امتیاز را نداشتم تا از طریق یک نمایندگی نویسندگی کنم اما از کار کردن با گروه گلستون چیزهای زیادی درباره‌ی داستان‌نویسی یاد گرفتم.

از بازخوردهای اولیه‌ی هانا فرگوسن، دالیا آدلر و تریستینا رایت سپاسگزارم. مادرم پرسی رُزا و دوستان صمیمی ام جوزا و سیسیلیا رِن همیشه الگوی من بودند و تشویقم کردند تا رؤیاهایم را دنبال کنم. کیگان استروسی ثابت کرد کسی است که می‌تواند در کمتر از بیست و چهار ساعت بازی را به نفع شما تغییر دهد.

از هر خواننده، کتاب‌فروش، کتابدار و ناشری که به هر طریقی می‌توانستند حمایت کردند سپاسگزارم، دنیا به خاطر وجود انسان‌هایی چون شما جای بهتری خواهد بود. و در آخر، از هر غریبه‌ای که وقتی از او پرسیدم «اگر بفهمی در شرف مرگ هستی چه کار می‌کنی؟» به پلیس زنگ نزد، ممنونم. اگر چه هیچ‌یک از پاسخ‌های شما در این کتاب نیامده است اما باعث شد تا درباره مرگ خود بیندیشید.



درباره‌ی نویسنده

آدام سیلورا نویسنده پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز یعنی کتاب «خاطرات، تنها چیزی است که تو برایم به جا گذاشته‌ای» است. این نویسنده به عنوان پرفروش‌ترین نویسنده هفته ناشران انتخاب شد. آدام در برونکس به دنیا آمد و بزرگ شد. او قبلاً یک فروشنده‌ی کتاب بود. بعد به بخش نشریات کودک راه یافت و در یک شرکت توسعه‌ی ادبی و یک وبسایت نویسندگی خلاق برای نوجوانان کار کرد، همچنین منتقد کتاب‌های کودک و رمان‌های جوانان بود. او در نیویورک زندگی می‌کند می‌توانید از طریق این وبسایت با او در ارتباط باشید:

@www.adamsilvera.com

برای کشف نویسندگان بزرگ، پیشنهادات منحصر به فرد و چیزهای بیشتر به این سایت

مراجعه کنید: Hc.com



THEY BOTH DIE AT THE END ADAM SILVERA

پیک مرگ یک عمر است که هشدار می‌دهد - اما امروز قرار است من بمیرم. فراموشش کن، هشدار کلمه مهمی است، کلمه‌ای که به تو اخطار می‌دهد تا بتوانی از چیزی دوری کنی، مثل اتومبیلی که به رهگذرانی که بی‌اعتنا به چراغ قرمز از خیابان عبور می‌کنند، بوق می‌زند تا به آن‌ها هشدار بدهد عقب بروند. صدای زنگ بخصوصی مانند صدای زنگ ناقوس کلیسایی که از یک چهارراه آن طرف‌تر به گوش می‌رسد، تمامی ندارد. موبایلم در آن سوی اتاق مدام دارد زنگ می‌خورد. خیلی ترسیده‌ام. به سرعت صدها فکر به مغزم هجوم می‌آورد. شرط می‌بندم این آشفتگی روحی همان حالتی است که چتر باز وقتی برای اولین بار می‌خواهد از هواپیما پرده تجربه می‌کند یا همچون احساس نوازنده پیانویی است که برای نخستین بار می‌خواهد در یک کنسرت بنوازد؛ اگرچه فرصت چندانی برای این که از این احساسات مطمئن شوم برایم باقی نمانده است.



فایل شده توسط چنل @bookxteria

برای حمایت، و دسترسی به فایل کتاب های بیشتر
به چنل (تلگرام و روبیکا) ما پیوندید ♡

@bookxteria